

بمقام آستان قدس و مجمع علمای تهران

دست‌انهای کوتاه

از

نویسنده کان بزرگ



گناه عشق

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

این ناخدا «برودون» آدم عجیبی بود . وقتی که از ورود نزدیک «نیل مک آدام» معاون تازه مونرو ، موزه دار شهر «کوالاسولور» به سنگاپور باخبر شد ، با سروصدای تمام بتهیه مقدمات پذیرائی از او پرداخت . ناخدا برودون فرمانده کشتی «سلطان احمد» بود و هر وقت که کشتی در سنگاپور لنگر می انداخت وی به هتل «وان دیک» میرفت و در طول سفر های خودش نیز ، زنش را که یک زن جوان ژاپنی بود در این مهمانخانه میگذاشت .

آنروز ، در بازگشت از یک سفر پانزده روزه در طول سواحل بورنئو ، صاحب مهمانخانه که یکنفر هلندی چاق و چله بود بوی گفت که «نیل» دو روز پیش بسنگاپور آمده و در مهمانخانه او اطاق گرفته است . ناخدا فوراً بدیدن او رفت و او را دید که در سینه کش آفتاب ، روی یکصندلی راحت نشسته بود و یک شماره کهنه

دختر جوان ژاپونی که « کیمونو » های بلند و آراسته دربر داشتند باز گشت . هر چهار دختر تا زمین خم شدند و لبخند زنان ، خوش آمد گفتند و بعد درپای آنها زانو زدند و با آنها بزبان ژاپونی بگفتگو پرداختند .

ناخدا پرسید : خوب کدامیک را میخواهی ؟
 - اوه ! من بهیچکدام کاری ندارم . اگر اجازه بدهید بمهمانخانه بروم و بخوابم .

- عجب دیوانه‌ای هستی ! از چه میترسی ؟
 - از هیچ چیز . اما اهل این کارها نیستم . شما خودتانرا برای خاطر من ناراحت نکنید .
 - بسیار خوب ، اگر نمیخواهی این جا بمانی منم اصراری بماندن ندارم .

در بیرون خانه ، برودون از نیل پرسید :

- راستی چند سال داری ؟

- بیست و دو سال .

- پس منتظر چه هستی ؟

- منتظر ازدواج .

ناخدا دیگر حرفی نزد . وقتیکه بمهمانخانه رسیدند ، با او خداحافظی کرد و با شیطنت گفت : « امیدوارم شب خوبی بگذرانی و باطاق خود رفت » .

سه روز بعد ، با کشتی سلطان احمد حرکت کردند .
 « نیل » تنها مسافرسفیدپوست کشتی بود . درتمام طول راه یا کتاب خواند یا باناخدا بریج بازی کرد ، یاروی صندلی راحتی درعرشه کشتی سیگار کشید . نزدیک رسیدن بمقصد ، از ناخدا پرسید :

– این آقای مونرو ، رئیس من ، چه جور آدمی است ؟

– آدم نازنینی است ، همه دوستش دارند .
– من غالب مقالاتش را در مجلات علمی خوانده‌ام ،
خیلی عمیق و مطلع بنظر میرسد .

– خیال میکنم اینطور باشد ، اما من خودم چیزی
از آثار قدیمی و موزه و علم نمی‌فهمم . فقط میدانم که
او یک زن خوشگل دارد که اصلاً روس است ، و از همه
آثار موزه ، دیدنی‌تر است .

«سلطان احمد» سوت زنان در کنار مقصد خود
لنگر انداخت . طبیب قانونی و یک افسر پلیس با کرجی
کوچکی وارد کشتی شدند و ورقه های معاینه مسافرین
را بدقت نگاه کردند . یک مرد بلندقد و لاغر اندام نیز
همراه آنان بود که ناخدا بگرمی با او دست داد و
احوالپرسی کرد . آنوقت نیل را بدو نشان داد و گفت :

– نمیدانید چه گنجی برایتان آورده‌ام .

سپس رو بنیل کرد و لبخند زنان گفت :

– از این ساعت شما را بدست ریاستان می‌سپارم
این آقا مستر مونرو ، رئیس موزه « کوالاسولور »
هستند .

مونرو دست بطرف نیل دراز کرد و دست او را
بگرمی فشرد . پیدا بود که از این معاون تازه رسیده خوشش
آمده است .

مونرو مردی تقریباً چهل ساله بود و رفتاری
خیلی آقامنشانه و موقر و در عین حال بسیار صمیمانه و

دور از تکبر داشت ، در نخستین نظر پیدا بود که مردی روشن فکر است که بیش از هر چیز با کتاب و فکر سروکار دارد و قتیکه پیشخدمت کشتی برای آنها ویسکی آورد ، ناخدا گفت :

- نیل اهل الکل نیست .

مونرو بخنده جواب داد :

- چه بهتر . اما امیدوارم شما سعی نکرده باشید

او را از راه بدر ببرید .

- کوتاهی از من نبود . من در سنگاپور هر چه

توانستم کردم ، اما او مثل سد سکندر پا برجا ماند . اصلاً خیال نمیکنم این پسر قابل تربیت باشد .

بعد از خوردن ویسکی ، مونرو ونیل سوار قایق

شدند و بساحل رفتند ، مونرو پرسید :

- نیل میل دارید چه کنیم ؟ مستقیماً بخانه برویم

یا گردشی در شهر بکنیم دو ساعت تا موقع نهار فرصت داریم .

- چطور است سری بموزه بزنیم ؟

در چشمان مونرو برقی از رضایت درخشید . هر

دو ، خاموش ، از کنار خانه های بومی براه افتادند .

در موزه ، نیل ناگهان دست از خاموشی محجوبانه

خود برداشت و با خوشحالی فراوان درباره یكایك آنچه

میدید بتحقیق و بحث و اظهار نظر پرداخت .

هر دو بقدری سرگرم بودند که مونرو ، و قتیکه

بساعت مچی خود نگاه کرد از تعجب از جای جست . بیش

از یکساعت از و قتیکه باید برای نهار رفته باشند گذشته

بود هر دو با عجله سوار «ریک شاو» شدند و بخانه مونرو رفتند .

در سالن خانه ، زنی جوان روی یک ایوان دراز کشیده بود و روزنامه‌ای میخواند و قتیکه این دو وارد شدند ، وی فقط تکانی بخود داد تا آنها را از روبرو ببیند . مونرو گفت :

– داریا ، خیلی عذر میخوام . ما خیلی دیر آمدیم .

سپس رو به نیل کرد و گفت :

– با زن من آشنا بشوید .

خانم جوان ، لبخندی زد و گفت :

– هیچ اهمیت ندارد . مگر چیزی هم بی ارزش تر

از وقت پیدا میشود ؟

دست خود را بطرف نیل دراز کرد . چند لحظه

بدقت ، اما با نگاهی آمیخته با حسن نظر ، بدو نگریست .

خنده کنان بشوهرش گفت :

– قطعاً او را بموزه برده بودی ؟

«داریا» زنی تقریباً سی و پنج ساله ، با اندامی

متوسط بود . چشمانی آسمانی رنگ داشت که بی اختیار

منظره دریائی آرام را بنظر بیننده می آورد . لبهای

گوشتالو ، و بینی برجسته‌ای داشت که بدو جاذبه

جنسی شدیدی میبخشید . جامه‌ای سبز رنگ برتن داشت

وانگلیسی را بطور کامل ، منتها کمی با لهجه اسلاو حرف

میزد .

در سر میز غذا نیل دوباره بصورت همان جوان

محبوب و کمر و درآمد. اما داریا ظاهراً متوجه آن حال او نبود. با حرارت تمام از سنگاپور و چیزهای جالب آن حرف میزد و از نیل درباره خاطرات سفرش سؤال میکرد.

سپس درباره کسانی که سمتهای رسمی دارند و نیل طبعاً میبایست بملاقات ایشان برود بدو اطلاعات لازم داد و در آخر صحبت، نگاهی طولانی بدو افکند و گفت:

— خاطر جمع باشید که همه جاشما را با علاقه خواهند پذیرفت.

نیل، در عالم سادگی خودش احساس نکرد که «داریا» چطور با دقت سراپای او را ورنه انداز میکند و بگونه های شاداب و موهای حلقه حلقه و پوست سفید او مینگرد. بالاخره داریا لبخندی زد و گفت:

— شاید اینها از «نیل» بدشان نیاید، زیرا او هم انگلیسی است. اما از من هیچ وقت خوششان نیامده، منتها برای من همیشه این موضوع علی السویه بوده، برای اینکه من این انگلیسها را کودن و بیمغزترین آدمهایی میدانم که در همه عمر خود دیده ام.

سپس روبنیل کرد و گفت:

— خواهش میکنم بعد ازین مرا بطور ساده «داریا» صدا کنید. من شما را «نیل» خطاب میکنم. من از لقب «مسز مونرو» بدم میآید. هر وقت این کلمه رامیشنوم خیال میکنم زن کشیش شده ام.

نیل از خجالت سرخ شد. عادت نداشت بدین زودی با کسی «خودمانی» بشود داریا برای اینکه موضوع حرف را

برگرداند، صحبت خود را در باره انگلیسها باز گرفت و گفت:
- باز این مردهای انگلیسی، اقلای فوتبال و تیراندازی و کریکت بلدند. اما پناه بخدا از زنهای انگلیسی:
همه زشت، همه حسود، همه بد اخلاق، همه بیشعور!
با هیچکدامشان دو کلمه حرف حسابی نمیشود زد. اگر
صحبتی سطحی بکنید، بدانها برمیخورد. اگر مطلب سنگینی
بگوئید، شما را آدم پر مدعائی حساب میکنند. بهر حال،
حتی یکروز هم با آنها بودن مصیبتی است.

مونرو، به نیل گفت:

- حرف های زن مرا گوش ندهید. ممکن است
ما آدمهای خیلی با شعوری نباشیم، اما مؤدب و تربیت شده
هستیم.

- من تربیت شدگی نمیخواهم، میخواهم قدری
علاقه بهنر و ادبیات، قدری توجه بفکر و روح بینم،
بینم که يك موضوع هنری، برای شما لااقل با اندازه يك
گیلاس «جین» یا يك خوراك «کاری» قیمت دارد.

سپس داریا ناگهان رو به نیل کرد و پرسید:

- شما چطور؟ روحی دارید؟

- نمیدانم. یعنی درست نمیفهمم چه میخواهید

بگوئید.

- چرا از این سؤال من سرخ شده اید؟

برای چه از اینکه «روحی» داشته باشید خجالت
میکشید؟ اتفاقاً این جالبترین چیزی است که در کسی پیدا شود.

نیل، لحظه بلحظه بیشتر در مقابل این زن، که
غیر از زنهای دیگر بود، ناراحت میشد و دست و پای خود را

گم می‌کرد . برای اینکه جوابی داده باشد ، طوطی وار بحثی فلسفی درباره روح و جسم و نظریات فلاسفه بزرگ در این باره شروع کرد که داریا مدتی بدان گوش داد . سپس بقیه خندید و گفت :

– بحث بسیار جالبی بود . ولی آنچه من پرسیدم ، اصلاً ربطی باینها نداشت . مقصود من از روح ، فلسفه جوهر و عرض نبود . منظورم این بود که آیا شما دلی دارید ؟ هیجانی ، امیدی ، آرزوئی حس میکنید ؟ آیا خیلی چیزها تارهای قلب شما را می‌لرزاند یا نه ، اما ازین مطلب بگذریم . مثل اینست که درك مفهوم سؤال من ، برای شما نیز مثل سایر انگلیسها قدری فکر لازم دارد .

مدتی ، او وشوهرش و نیل درباره ادبیات صحبت کردند ، و نیل از وسعت اطلاعات و صاحب نظری فوق العاده «داریا» در این باره تعجب کرد . هیچوقت تاکنون زنی را حتی مردی را ، ندیده بود که بدین اندازه کتاب خوانده باشد و با این اطمینان و دقت درباره آنها نظر دهد و قضاوت کند .

روزهای بعد اندك اندكوی با این اخلاق و شخصیت غیر عادی خانم میزبان خود بیشتر آشنا شد ، و این آشنائی او را پیوسته ناراحت می‌کرد ، زیرا نمی‌توانست با صراحت لهجه و بی‌پروائی عجیب این خانم و بی‌اعتنائی او بتمام آن قیود و مقرراتیکه دیگران در ابراز افکار و احساسات واقعی خود دارند خو بگیرد .

در مقابل نگاههای تمسخرآمیز «داریا» همیشه دست و پای خود را گم می‌کرد و درعین حال خشمگین میشد .

مخصوصاً وقتی که تنها بود، اشارات صریح داریا بزبانی و جذابیت او نیز برایش سخت ناراحت کننده بود. اما بیش از آن، وقتی ناراحت میشد که داریا انگشتان لطیف خود را در حلقه‌های زلف او فرومیبرد و با آنها بازی میکرد. با این وصف در دل خود احترامی فراوان برای داریا قائل بود، زیرا احساس میکرد که او واقعاً زنی بسیار فهمیده و با شخصیت است. باید هم چنین باشد؛ مگر اوزن «مونرو» نبود؟ وقتی که پای مونرو بمیان می‌آمد، نیل احساسی جز تحسین و ستایش مطلق نداشت. مونرو برای او نه فقط مظهر عقل و متانت و علم و اطلاع بود، بلکه بعکس زنش، مظهر تعادل و موازنه منطقی نیز بود. و رویهمرفته یک انسان کامل بشمار میرفت.

در ضمن نیل اندک اندک زبان محلی را می‌آموخت و در این راه تا حدی پیشرفت کرده بود. گاه نیز تنیس و فوتبال بازی میکرد و کم‌کم آنقدر بدین بازی‌ها علاقمند شد که هم فعالیت‌های علمی و هم رمانهای روسی را که «داریا» بدو داده بود بکلی فراموش کرد. یک شب، بادونفر از دوستان بازی خود قرار گذاشت که بخانه‌ای که ایشان اجاره کرده بودند بروند، و این موضوع، بارسنگینی را که وی از ماندن در خانه مونرو احساس میکرد، از دوشش برداشت. همان شب، موقع شام، جریان را بمیزبانان خود اطلاع داد اما داریا با اعتراض گفت:

- نیل، ما از بودن شما در این جا خیلی خوشحالیم.
- هیچ دلیل ندارد که معذرت خواهی کنید.
- ولی من که نمی‌توانم برای همیشه پیش شما بمانم.

– چرا نمی‌توانید؟ حقوق شما چندان زیاد نیست ،
و هیچ علت ندارد که آنرا صرف مخارج خانه و پانسیون
خود کنید . وانگهی زندگی شما با این دونفر رفیقان ، هیچ
نتیجه‌ای جز خسته کردن شما ندارد . از لحاظ خرج هم
اگر خیلی احساس ناراحتی میکنید حاضرم در ماه مبلغ
مختصری بعنوان پانسیون از شما بگیریم .

– ولی ، داشتن یکنفر سر بار در خانه؟ خیلی مطبوع
نیست .

– قول میدهم که شما سر بار ما نیستید .
این بار مونرو نیز به پشتیبانی زنش برخاست و
دوستانه گفت :

– نیل ، ماندن شما مرا خیلی خوشحال می‌کند .
وانگهی بودن شما در این جا از لحاظ کار من كمك مؤثری
است .

نیل ، که از اول تحت تأثیر استدلالهای داریا
قرار گرفته بود ، بعد از این حرف مونرو بکلی تسلیم شد .
با خجالت گفت :

– من خودم آرزو دارم پیش شما بمانم . اما فکر
میکردم ممکن است باعث ناراحتی شما شوم . حالا هر طور
شما بخواهید اطاعت میکنم .

فردای آنشب ، باران سیل آسا نیل را از بازی
تنیس بازداشت . ناچاروی بکلوب رفت و در کنار رفقاییش که
مشغول پوکر بودند نشست و به وارینگ و بیشوپ ، دوستانی
که قرار بود وی در خانه آنها سکونت کند ، گفت :
– راستی ، از اظهار علاقه دیشب شما خیلی ممنونم ،

قرار شد مثل سابق در خانه مونرو بمانم .
وارینك لبخندی شیطنت آمیز و نگاهی به بیشوپ
افکند ، وی نیز چشمکی زد و گفت :
- نگفتم ؟

وارینك با لحنی جدی تر ، تذکر داد :
- من از اول هم این فکر را میکردم . وانگهی
حق بانیل است .

در رفتار و لحن آنها چیزی بود که نیل را ناراحت
کرد و او را بسرخ شدن واداشت . پرسید :
- مقصودتان از این رمز و معما چیست ؟

- اوه ! خودت را بموش مردگی نزن . ما «داریا»
را بهتر از تو میشناسیم . تو نه اولین پسر خوشگلی هستی که
او بتور زده ، نه آخری خواهی بود .

هنوز بیشوپ حرف خودش را تمام نکرده بود که
مشت سنگین نیل بدهان او فرود آمد ، و این ضربت ناگهانی
چنان شدید بود که بیشوپ بر زمین در غلطید . جانسن ،
معاون فرمانداری خودش را بروی نیل افکند تا او را
بگیرد ، اما نیل فریاد کنان گفت :

- ولم کنید . اگر این مرد از حرفی که زد معذرت
نخواهد ، او را جابجا میکشم !

از سروصدائی که شده بود ، فرماندار که در گوشه‌ای
مشغول روزنامه خواندن بود سر برداشت و بآنها نگرست .
جانسون با حال احترام در مقابل او ایستاد و گریبان
نیل را رها کرد و بیشوپ با صورت خونین از زمین برخاست .
فرماندار که ابرو درهم کشیده بود ، از نیل پرسید :

– معنی اینکار چیست؟ شما بیشوپ را کتک زده‌اید؟

– بلی جناب آقای فرماندار .

برای چه؟

– برای اینکه حرفی زد که حیثیت زنی را لکه‌دار

میکرد .

برق شیطنت آمیزی در دیدگان فرماندار درخشید .

اما درقیافه‌اش تغییری پیدا نشد پرسید : کدام زن ؟

– من حاضر نیستم اسم او را برزبان بیاورم .

فرماندار ، باخشم فریاد زد :

– آقا ، حرف‌های احمقانه نزنید .

این بار جانسن بجای نیل جواب داد :

– جناب آقای فرماندار ، صحبت از «داریامونرو»

بود .

فرماندار ، روبه‌بیشوپ کرده پرسید :

– مگر شما درباره این خانم چه گفته بودید ؟

– درست بخاطرم نیست . بطور کلی گفتم که این

اولین بار نیست که او با جوانهای اینجا رفیق شده ، و یقیناً

اینبار نیز فرصت رفیق شدن با نیل مک‌آدام را از دست

نداده است .

– خیال می‌کنم حق بانیل است ، زیرا حق نداشته‌اند

با این اطمینان چنین حرفی را بزنند . بهر صورت ، حالا از

نیل معذرت بخواهید و بعدهم صورت همدیگر را ببوسید .

وقتی که طرفین از هم عذرخواهی کردند ، فرماندار

نیل را کنار کشیده و گفت :

– آقای نیل ، این چه دیوانه‌بازی بود که راه انداختید ؟

– جناب فرماندار ، خانم مونرو دوست من و زن رئیس من است ، و منتهای محبت را نسبت بمن کرده‌است . من حاضر نیستم پشت‌سر او حرف بد بشنوم .

– در این صورت ، مک نیل ، اگر بخواهید مدتی درین جا اقامت کنید ، می‌ترسم باغالب مردهای این جا سرشاخ بشوید .

نیل ، خاموش در مقابل فرماندار ایستاده بود . در صورتش حالتی بسیار جدی احساس میشد . از فرط هیجان گلویش فشرده میشد . بالاخره بغض خود را فرو خورد و گفت :

جناب فرماندار . چهار ماه است من در خانه آقا و خانم مونرو هستم ، وقول شرف می‌دهم که تا آنجا که مربوط بخود من است يك کلمه از آنچه اینمرد رذل گفت صحت ندارد . هیچوقت يك حرف یا يك حرکت خانم مونرو نبوده که بمن امکان چنین تعبیر و تفسیری داده باشد . برای من همیشه این خانم مثل مادر ، یا مثل خواهر بزرگتری بوده‌است .

نیل ، پیاده بخانه مونرو بازگشت .

مونرو در ایوان خانه ، مشغول نوشتن کاغذی با ماشین تحریر بود و زنش ، روی نیمکتی دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند . پشت سرش چراغی روشن بود که در نور آن گیسوان وی بصورت هاله‌ای درآمده بود که گرد ماه را گرفته باشد . وقتیکه نیل را دید ، دوستانه

تبسمی کرد و کتاب را کنار گذاشت . پرسید :

– از کجا می‌آئید ؟

– از باشگاه .

– کی آنجا بود ؟

قیافهٔ داریا بقدری آرام و لحن او چنان صمیمانه بود که نیل بی‌اختیار با خود گفت : « در دنیا هیچ زن و شوهری صمیمی‌تر از ایندو پیدا نمیشود . هم‌ز این پیشرف‌ها دروغ می‌گویند . همه تهمت می‌زنند . چقدر خوشحالم که بامشت باین محکمی این مرد رذل را سر جای خودش نشاندم . آن شب ، موقع شام ، مونرو به نیل خبر داد که تاریخ قطعی سفری را که قرار بود ایندو نفر برای مطالعات علمی بجزیرهٔ هیتام بکنند معین کرده است . درین سفر ، که نیل از مدتی پیش با اشتیاق فراوان در انتظار آن روز – شماری میکرد میبایست تعداد زیادی حیوانات مخصوص کوهستانی این جزیره را ، که در نوع خود بی‌نظیر بودند ، همراه بیاورند .

روز بعد ، مونرو در تالار موزه ، نیل را صدا زد و با خوشحالی بدو گفت :

– خبر خوشی دارم . باوجود سختی راه و بدی وضع جزیره ، داریا پیشنهاد کرده که درین سفر همراه ما بیاید .

– عجب ! چه پیشنهاد خوبی ؟

نیل جداً خوشحال شد ، زیرا بدین ترتیب دیگر جمع آنها کم و کسری نداشت . مونرو گفت :

– این اولین باری است که توانسته‌ام داریا را در

چنین موردی متقاعد کنم . همیشه باو میگفتم : که این جور سفرها برایش خیلی جالب است ، اما او هیچ وقت حاضر بقبول حرف من نبود ، نمی دانم چطور شد که دیشب ناگهان خودش پیشنهاد کرد که همراه ما بیاید . حالا که اوهم با ما میآید ، می توانیم مدت سفر خودرا هر قدر لازم باشد زیاد کنیم .

چند روز بعد ، صبح زود براه افتادند . عده ای نوکر و چهار تفنگچی همراه داشتند ، و طبق معمول در « قایق » مخصوص محلی سوار بودند . دو قایق اضافی پراز کیسه های برنج و خواربار و لباس و کتاب و سایر لوازم در دنبال آنها حرکت میکرد .

احساس اینکه محیط تمدن را در پشت سر می گذارند و بسوی دوران گذشته در حرکتند برای آنها لذتی خاص همراه داشت . این کشتی سواری و حرکت آهسته آهسته آن در طول رودخانه نیز برای ایشان بسیار مطبوع و آرام کننده بود .

پنج روز از حرکتشان گذشته بود که سرعت جریان آب ، بر اثر سیلی که صبح آمده بود ، مانع حرکت آنها شد . مجبور بودند یکی دو روز در اولین آبادی سر راه اطراق کنند . در این آبادی ، يك عمارت دولتی بود که باقامت موقتی ایشان تخصیص داده شد . مونرو از این فرصت برای رفع آخرین احتیاجات خودشان و استخدام عده ای تازه برای ساختن کلبه ای درپای کوه « هیتام » که مقصد ایشان بود استفاده کرد .

صبح روز بعد ، دسته جمعی بطرف مقصد براه

هر روز صبح مونرو و نیل هر کدام از یکطرف، به «شکار» حیوانات و حشرات خاصی که در نظر داشتند میرفتند. بعد از ظهرها صرف خشک کردن پروانه‌ها و سنجاق زدن حشرات و مومیائی کردن پرنده‌های صید شده میشد. داریا مسئول حفظ کلبه و اداره کار پیشخدمتها بود و پیوسته یا چیز میدوخت یا کتاب میخواند، یا سیگار میکشید.

روزها، بصورتی یکنواخت، و در عین حال آمیخته با حوادث مختلف میگذشت. نیل از همه راضی‌تر و خوشحال‌تر بود. از صبح تا شام اینطرف و آن طرف دنبال «شکار» میدوید و هر بار بادست پر برمیگشت.

* * *

بعد از یکماه اقامت در این نقطه، باوجود آنکه همه اعضای هیئت هر روز مقدار معینی گنه‌گنه میخوردند، نیل دچار نوبه شد. تب او چندان زیاد نبود، ولی پزشک هیئت دستور داد که او چند روز در بستر بماند.

داریا پرستاری ویرا بعهدہ گرفت. نیل از این زحمتی که بخانم مونرو داد ناراحت و شرمنده بود، ولی داریا بهیچوجه حاضر بقبول اعتراض او نشد. با علاقه و دلسوزی روزی چندبار بدنش را شستشو میداد و غذایش را بادست خود بدو میخورانید، و هر بار نیز، پس از پایان شستشوی سروصورت او، لباسش را میبوسید. نیل هر بار باخودمیگفت «چه زن مهربانی است. مرا خجالت میدهد».

اما یکشب ناگهان خواب او را دید، و باناراحتی و غرق عرق از جای پرید. در خود احساس آرامشی مطبوع کرد و دریافت که پس از این شب بحران، حالش روبهبود

گذاشته است . اما این خوابی که دیده بود او را فوق العاده خجل و ناراحت کرد .

بطوریکه آنروز وقتی که مونرو لباس پوشید و بیرون رفت ، نیل از خجالت چشم برهم گذاشت تا چشمش بچشم او نیفتد و به داریا که مثل هرروز بیدار او آمده بود ، نیفکند . فقط بدو سلام کرد .

داریا خم شد تا او را ببوسد . اما نیل بتندی سر برگرداند . زیر لب گفت :

– نه نه . اینکار را نکنید .

– چرا ؟

– برای اینکه معنی ندارد .

داریا شانه بالا افکند و رفت . وقتی که برگشت ، نیل را خفته یافت . اما فوراً احساس کرد که وی خودش را بخواب زده است ، بمهربانی خم شد و دست بر صورت او کشید .

نیل ، استغاثه کنان گفت :

– شما را بخدا دست بمن تزنید .

– عجب ! من خیال میکردم خواب هستی . ولی

آخر ، مگر امروز چطور شده ؟

– هیچ .

– پس چرا اینقدر بداخلاقی میکنی ؟ کاربدی

کرده ام ؟

– نه .

– درین صورت بگو چه شده ؟

کنار بسترش نشست و دست او را گرفت . نیل پشت

بدو کرد و بدیوار نگریست . باخجالت گفت :
- داریا ، شما با من مثل يك پسر بچه دوازده ساله
رفتار میکنید؟ در صورتیکه من دیگر بچه نیستم ، مرد
هستم .

- اوه !

- میدانم که در نظر شما این موضوع اهمیتی
ندارد . در نظر من هم باید همینطور باشد ، اما ، کسیکه
مریض باشد ، اختیار حواس خودش را ندارد . مثلاً ممکن
است خوابهای ناشایسته‌ای ببیند ؟

- عجب ! پس خواب مرا دیده‌ای ؟
بلی ! شما نمیدانید مردها چه آدمهای بد اخلاقی
هستند ! .

اما ناگهان داریا خودش را روی او انداخت و
دست بدورگردنش حلقه کرد و خنده کنان گفت :
- نیل ، بگو چه خوابی دیدی .

این بار دیگر نیل از کوره در رفت . او را باخشم
از خود دور کرد و گفت :

- عجب ! من خواب دیده‌ام ، و حواس شما پرت
شده . این چه کاری است که میکنید ؟

خواست از تخت بیائین بجهد . اما داریا او را بر
جای نگاهداشت . فریاد زد .

- نیل ، مگر نمیدانی که من چقدر ترا دوست
دارم ؟

- خانم ، دیوانه شده‌اید ؟
روی لبه تخت نشسته بود و از خشم میلرزید .
داریا ، مجذوبانه گفت :

- خیال میکنی برای چه باین گوشه تاریک
و کشنده جنگل آمدم ، فقط برای اینکه از تو دور نشده
باشم . مگر بتو نگفته بودم که چقدر از جنگل میترسم ؟
حتی در همین اطاق ، خیال میکنم که شب و روز افعی
و عقرب اطراف ماست .

با این همه آمدم . آمدم برای اینکه دوستت
دارم . برای اینکه میخواهم همیشه کنار تو باشم .
- خانم شما حق ندارید با این لحن با من صحبت
کنید .

- اوه ! این قدر لفظ قلم حرف تزن .

نیل از اطاق بایوان رفت و خود را روی صندلی
راحت افکند . داریا درپای او زانو زد و سعی کرد
دستش را بگیرد ، اما نیل وی را دور راند . بآرامی
گفت :

- داریا خودتان میفهمید چه میگوئید ، و خدا
کند که آنچه برزباتان میآید واقعاً در خیالتان
نگنرد .

- اتفاقاً درست همان را که میگویم ، فکر
میکنم همه عمرم همینطور بوده ، همیشه دل و زبانم یکی
بوده .

نیل از فرط تعجب نفس در سینه حبس کرد .
پرسید :

- ولی شوهرتان چطور ؟ فراموش کرده‌اید ؟

- نه . اما این کار من چه ضرری باو میزند ؟

- داریا !

– بهر حال ، در این لحظه من هیچ بفکر او

نیستم .

– داریا ، شما زن بداخلاق و فاسدی شده‌اید .

– برای اینکه ترا دوست دارم ؟ ولی این تقصیر

خود تست . آخر تو خودت چرا اینقدر خوبی ؟ چرا
اینقدر خوشگلی ؟

– برای خاطر خدا ، دست از این جور حرف زدن

بردارید ، اینطور هم نخندید .

– داریا خم شد و پیش از آنکه نیل عکس‌العملی

نشان دهد ، بوسه‌ای سوزان بر زانوی برهنه او نهاد . نیل
چنان بعقب جست که نزدیک بود او و صندلی واژگون
شوند . باخشم فریاد زد :

– زن ، از اینجا برو . خجالت نمی‌کشی ؟

– نه !

– آخر از من چه می‌خواهی ؟

– خودت را می‌خواهم .

– مرا چه جور آدمی فرض کرده‌ای ؟

– یک مرد ، مثل مردهای دیگر .

نیل دوباره لحن مؤدبانه خود را باز گرفت و شمرده

شمرده گفت :

– خانم بعد از همه محبت‌هایی که مونرو بمن

کرده ، بعد از همه آنچه که بدو مدیونم ، خیال می‌کنید
من آنقدر پست باشم که زن او را ازو بدزدم ، شوهر
شما یک فرشته واقعی است ، آدمی است که حقیقتاً ارزش
دارد . مثل من و شما نیست . من حاضرم خودم را بکشم

و بدو خیانت نکنم . در این صورت چطور از من چنین توقعی دارید؟

- نیل ، عزیز دلم ، این استدلالها و منطقتها را کنار بگذار . مگر آنچه من از تو می‌خواهم ، چه ضرری باو میزند ؟ چرا باید این قبیل مسائل را همیشه از نظر تاریک و غم‌انگیز آن نگاه کنیم ؟ چرا نباید فکر کنیم که زندگی کوتاه است و باید هر فرصت کوتاه را غنیمت شمرد ؟

- خانم ، با جمله پردازی نمیشود زشت را زیبا کرد .

- خیال میکنی واقعاً زشتی هست که زیبا شود؟ من اصلاً چیز زشتی درین میان نمی‌بینم .

نیل بداریا که در پای او تقریباً بر زمین خفته بود و لبخند میزد ، نگاه کرد . با آرامی گفت :

- خانم ، میدانید که من چندی پیش ، دندانهای کسیرا که از شما بدگوئی کرده بود شکستم ؟
- این آدم که بود .

- بیشوپ .

- اوه ؟ چه گفته بود ؟

- گفته بود که شما تاکنون با چندین مرد رفیق بوده‌اید .

- بدیگران چه مربوط است که در کار من دخالت کنند ؟ تازه بفرض هم بوده‌ام ؟ چه اهمیت دارد ؟ من خودم میدانم که هیچکس را باندازه تو نخواسته‌ام . هیچوقت با این حرارت نخواسته‌ام مردی را در آغوش بکشم .

- ساکت شوید ، داريا ! ساکت شوید !
 - گوش کن ، نیل امشب ، وقتیکه شوهرم ،
 خوابید من آهسته باطاق تو میآیم از هیچ چیز نگران
 نباش ، خواب شوهرم خیلی سنگین است .
 - نه داريا اینکار را نخواهید کرد .
 - چرا نکنم ؟
 - برای اینکه میگویم نه نه !
 داريا برخاست واز ایوان بیرون رفت زیرا
 احساس کرد که نیل اختیار اعصاب خودش را از دست
 داده است و ممکن است فریادی بزند .
 - مونرو ظهر بخانه آمد و بعد از نهار طبق
 معمول هر سه نفر بکار پرداختند داريا از هر روز
 خوشحال تر بود ، واین نشاط مونرو را سر کیف آورده
 بود یکبار از او پرسید :
 - داريا ، مثل اینستکه کم کم بزندگی جنگلی
 عادت میکنی ؟
 - آری جنگل هم چیزهای خوبی دارد . بهر
 حال امروز سرخوشم .
 در عوض نیل سعی میکرد هر قدر ممکن است
 کمتر حرف بزند ، ومخصوصاً کمتر بداريا نگاه کند .
 وقتیکه مونرو از او احوال پرسید جواب داد :
 - نه حالم بدنیست اما حوصله حرف زدن ندارم .
 وقتیکه شب شد ، نیل در خود ناراحتی شدیدی
 احساس کرد ، زیرا بیم آن داشت که داريا دست از نقشه
 خطرناک خودش برنداشته باشد . صدای نفسهای مونرو

و داریا را از اتاق دیگر شنید و فهمید که هر دو بخواب رفته‌اند. با این وصف نگرانی خود او مانع خوابیدنش میشد.

ناگهان احساس کرد که کسی، خیلی آرام و بیصدا، باطاق او لغزید. با صدای بلند گفت:
- آقای مونرو، شما هستید؟
داریا برجای ایستاد و مونرو بیدار شد. فریاد زد:

چطور شده؟

نیل، بلند بلند گفت:

- کسی در اتاق من بود. خیال کردم شمائید.
بجای مونرو، داریا جواب داد:
- نگران نباشید. منم. خوابم نمیبرد، خواستم بایوان بروم و سیگاری بکشم.
- مونرو به آرامی گفت:

- خیالم راحت شد. اما داریا، مواظب باش خودتان راز کام نکنی.

نیل او را دید که بایوان رفت و در تاریکی کبریتی کشید و سیگاری روشن کرد، و لحظه‌ای بعد باطاق شوهرش بازگشت و دوباره خوابید.

صبح بعد، نیل پیش از دیدن او بجنگل رفت و سعی کرد که ظهر قبل از مونرو برگردد بعد از آن نیز تاشب پیوسته از برخورد بانگاہ داریا احتراز کرد. غروب، مونرو برای سرکشی به جعبه پروانه‌ها، چند دقیقه از اتاق بیرون رفت. داریا با خشم، در گوش نیل گفت:

– چرا دیشب شوهرم را بیدار کردی ؟
نیل شانها را بالا انداخت و بکار خود ادامه داد.
داریا با ریشخند گفت :

– از همه زنها اینطور میترسی ؟

– از کار زشت میترسم .

– خودت میدانی چقدر احمق هستی ؟

– بهتر است احمق باشم ، ولی رذل نباشم .

– چقدر از تو متنفرم !

– پس راحتم بگذارید .

داریا جوابی نداد ، اما با پشت دست سیلی محکمی
بگونه او نواخت . نیل سرخ شد ، ولی همچنان خاموش
ماند . مونرو ، وقت بازگشتن ، او را سخت سرگرم
رسیدگی پیروانهها یافت .

یکروز ، نیل با وجود آنکه مثل هر روز دیر
برگشته بود ، مونرو را در خانه نیافت فقط داریا روی
صندلی راحت لمیده بود و سیگار میکشید. پیشخدمت چینی
خبر داد که نهار حاضر است . نیل با تعجب پرسید :

– پس مونرو کجاست ؟

– امروز نمیآید . خبر داده که تا غروب مشغول

شکار خواهد بود .

نیل دیگر حرفی نزد ، ولی بعد از نهار کلاه
آفتابی و وسائل شکار را برداشت ، این اولین باری بود که
وی بعد از ظهر بشکار میرفت . داریا پرسید :

– کجا میروی ؟

– کاری ندارم . يك خورده شکار میکنم .

داریا بی اختیار بگریستن پرداخت . ناله کنان
گفت :

– تو چرا اینقدر بدجنسی ؟ چرا مرا اینطور
اذیت میکنی ؟

– چکار تان کرده ام ؟

– هر قدر توانسته ای آزارم داده ای . من هر چه
بدباشم ، باز مستحق اینهمه رنج بردن نیستم . مگر با توجه
بدی کرده ام ؟ کدام پرستاری ، کدام محبتی بوده که بتو
نکرده ام . ببین چقدر بدبختم .

– داریا، باور کنید که من بهیچوجه دلم نمیخواهد
شمارا ناراحت کرده باشم . اما این توقع شما از من بیمعنی
است . زنی مثل شما ، اصولاً نباید خاطر خواه آدم بی سرو-
پائی مثل من بشود . مگر شما هیچ تسلطی بر نفس خودتان
ندارید ؟

– خدایا ! باز یاد فلسفه افتادی ؟

– خانم ، اگر واقعاً بمن علاقمندید ، چرا سعی
میکنید مرا تا این درجه از لحاظ اخلاقی پائین آورید ؟ با
آن اعتماد مطلقى که شوهرتان بما دارد چطور چنین چیزی
ممکن است ؟ همین تنها گذاشتن ما دونفر ، دلیل آن است
که او شرافت ما را وثیقه قرار داده است . میگوئید شما
برای من خیلی کار کرده اید . قبول دارم . اما در این
صورت فکر کنید که مونرو ، برای شما چقدر بیشتر کار
کرده . چقدر زیادتر حق بگردن شما دارد .

این حرف او بی جواب ماند ، زیرا داریا ناگهان
از جای جست و دیوانه وار خود را بروی او افکند و

بازوانش را چون دو حلقه زنجیر بدور بدنش حلقه کرد ، سپس با حرارتی جنون آمیز ببوسیدن او پرداخت . دستش را بین صورت خود واو آورد . اما بی اختیار فریادی کشید ، زیرا داریا درخشم و هیجان عجیب بود ، چنان دست او را گزیده بود که از آن خون بیرون میجست .

نیل فریاد زد :

– ابلیس !

از برقی که در نگاه داریا میدرخشید ، بوحشت افتاد . بسادگی گفت :

– من به جنگل رفتم .

– من هم دنبالت میآیم .

چند قدم رفت و داریا را دید که افتان و خیزان دنبالش روان است ، بالاخره در محوطه بی درخت کوچکی ایستاد . فریاد زد :

– دیگر این بازی بیمعنی بس است . امروز بمحض مراجعت مونرو ، بدو خواهم گفت که من از این جا میروم . همین فردا صبح بکوالاسولور برمیگردم و از آن جا به انگلستان میروم .

– او نمیگذارد تو برگردی . احتیاج بتو دارد .

– هر چه میخواهد بشود . من بهانه‌ای برای

مراجعت درست میکنم .

– چه بهانه‌ای ؟

ترسید . حقیقت را نمی‌گویم . هر قدر میخواهید قلب او را بشکنید ، اما من این وظیفه را بعهدہ نخواهم گرفت .

- پس تو تا این درجه باین احمق علاقه داری ؟
- این احمق ، به صدتا من و شما می‌ارزد .
- و اگر بدو بگویم که تو برای آن قصد مراجعت داری که من تسلیم تقاضایت نشده‌ام ، چه خواهی کرد ؟
- نیل بخود لرزید و رنگش پرید . با ناراحتی گفت : خیال میکنید باور کند . خودش میداند که من اینکاره نیستم .
- یقین بدان که درین مورد برد با من است . خیال میکنی بعد از اینهمه تحقیر هائی که بمن کردی ، از تهمت زدن بتو خودداری خواهم کرد . قسم میخورم که اگر صحبت مراجعت کنی فوراً پیش او میروم و میگویم که در غیبت او قصد دست درزای بمن داشته‌ای .
- منم انکار میکنم . برای چه حرف مرا باور نکند و حرف شمارا باور کند ؟
- برای اینکه درین قبیل موارد ، همیشه حرف زنها را باور میکنند . و برای اینکه من دلیل دارم .
- چه دلیلی ؟
- دلیل اول ، جای دست تو است که همین حالا روی پوست بدن من مانده است . همین حالا که میخواستی مرا از خودت دور کنی . دلیل دوم دست توست که جای دندان های من در آن هست . این جای دندانها از کجا آمده ؟
- نیل خاموش به فکر فرو رفته بود و حرفی نمیزد .
- داریا گفت :
- حالا عاقل تر شده‌ای ؟ دیگر حرف از برگشتن نمیزنی ؟

بغض نیل ترکید و اشک از چشمش سرازیر شد. مثل آنکه از دیوی خونخوار بگریزد جستی زد و باشتاب تمام به دویدن پرداخت. بیش از یکساعت در میان جنگل این طرف و آن طرف رفت. وقتی که برگشت نزدیک غروب بود. اما هنوز داریا برنگشته بود. نیل باوحشت بخودگفت: «دیدم که دنبال من آمد. ولی نتوانست بمن برسد. اما چطور هنوز برنگشته؟ نکند راه را کم کرده باشد؟»

خواست دوباره براه بیفتد و دنبال او بگردد ولی خاطره تلخ ساعتی پیش او را بر جای نگاهداشت. زیر لب گفت:

هر بلائی سرش میآید بیاید. اقلا این مرد شریف که داریا او را مسخره همه کس کرده، راحت خواهد شد. غروب بود که مونرو آمد. خیلی خسته بود اما از کار روزانه خود رضایت داشت. به نیل گفت:

– خوب وقتی برگشتیم. تا نیمساعت دیگر رگبار سخنی خواهد آمد. اما راستی داریا کجاست؟
نیل، با تعجب ظاهری، پرسید:
– مگر در اتاقش نیست؟

– نه شاید رفته است بکار پیشخدمت‌ها سرکشی کند از پله‌ها پائین جست و فریاد زد:
– داریا! داریا!

هیچ جوابی نشنید. يك پیشخدمت چینی بدو گفت که خانم از بعد از ظهر به جنگل رفته و هنوز برنگشته‌اند. مونرو مضطربانه به چهره او نگرست و باتاق بازگشت. او ونیل اطراف کلبه را بدقت جستجو کردند، ولی خبری

از داریا نبود . اضطراب مونرو لحظه بلحظه زیادتیر میشود . بانگرانی گفت :

هیچوقت داریا از کلبه دور نمیشد . منتها صد متر راه میرفت و بر میگشت ، زیرا اصولاً از جنگل میترسید ، آنهم از يك جنگل مخوف استوائی . خیال میکنید چطور شده باشد ؟

نیل از احساس ناراحتی او سخت ناراحت شد . با لحنی خجالت آمیز گفت :

بہتر است فوراً همه نفرات خودمان را جمع کنیم و در اطراف بکاوش پردازیم . بالاخره مسلم است کہ خانم خیلی دور نشده است و انگهی خودش میدانند کہ درین مواقع ، بہتر است در جای خود بمانند تا بالاخره بسراغ او بروند و پیدایش کنند . درین صورت همه بجستجوی ایشان میرویم ، ہر کدام پیدایشان کردیم سہ گلولہ شلیک میکنیم تا دیگران متوجہ شوند .

نیل پیشاپیش دیگران براہ افتاد . در وجدان خود احساس ناراحتی نمیکرد . زیرا میدانست کہ درین میان وسیلہ ای برای اجرای فرمان تقدیر بیش نبوده است . اینرا ہم میدانست کہ دیگر هیچوقت داریا پیدا نخواهد شد .

ساعتی بعد ، دو دستہ مختلفی کہ از دو جانب براہ افتادہ بودند بہم پیوستند . نیل از قیافہ درہم مونرو دریافت کہ جستجوی آنہا بجائی نرسیدہ است .

مونرو گفت :

– یقین دارم خیلی دور نرفته . باید برگردیم و قدم بقدم جنگل را در شعاع يك میلی اطراف کلبہ چوبی ،

کاوش کنیم . خیال می‌کنم یا از ترس بیهوش شده یا يك افعی او را گزیده باشد . بهر حال در این منطقه پیدا خواهد شد .

نیل جوابی نداد و همه براه افتادند تا منطقه‌ای را که مورد نظر بود قدم بقدم تفحص کنند. پرنده‌ها و حیوانات جنگل پیوسته فریاد می‌زدند و از سر راه چراغهای دستی آن‌ها دور می‌شدند .

ناگهان رگبار، رگبار موخش و سهمگین جنگلهای استوائی شروع شد ، و دنبال برقهای خیره‌کننده ، سیلی واقعی از آسمان براه افتاد . غریورعد و نور برق و باران سیل‌آسا ، جنگل را بصورت يك دنیای موخش افسانه‌ای، بصورت يك جهنم واقعی در آورده بود . مثل این بود که دنیا ، در آستانه بهم ریختن و نابود شدن بود .

رگبار تمام شب ادامه یافت . وبا این وصف تمام شب ، کسان مونرو بدستور او يك لحظه از پای ننشستند. تا صبح تمام منطقه‌ای که مورد نظر ایشان بود ، در زیر سیلاب موخش آسمانی قدم بقدم کاوش شد ، صبح همهٔ اعضاء در حالیکه تا مغز استخوان خیس شده بودند به کلبه برگشتند و صبحانه خوردند ، ودوباره به پیشنهاد مونرو کاوش خود را از سر گرفتند .

اما این بار ، مونرو خودش نیز میدانست که این کوشش او کوششی مایوسانه بیش نیست . دست بصورت گذاشت تا کسی اشکهایش را نبیند . چندبار به نیل گفت :

— طفلك ! طفلك ! مثل يك فرشتهٔ پاك

و بی آرایش بود !

نفرین

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

خانم هم‌لین روی صندلی راحتی دراز کشیده بود و با بی‌خیالی ، بمسافرینی که سوار کشتی میشدند ، نگاه میکرد . کشتی شب پیش وارد سنگاپور شده بود ، و از اول آفتاب بسوار کردن مسافر وزدن بار پرداخته بودند خانم هم‌لین که تمام روز را در شهر بتماشای مغازه‌ها و گردش با دو چرخه‌های دستی که توسط آدم رانده می‌شوند ، گذرانده و غذا را نیز در يك رستوران چینی خورده بود ، اکنون در عرشه کشتی از گرما بستوه آمده بود و منتظر بود که هر چه زودتر کشتی سیر طولانی خود را در اقیانوس هند باز گیرد . خانم هم‌لین که اندامی درشت و صورتی زیبا داشت ، بادت به طبیب کشتی که در همراهی خانم لینسل از کنار او گذشت سلام داد . از وقتی که از ژاپن حرکت کرده بودند وی باشیطنت تمام و با قدری هم اوقات تلخی ، شاهد نزدیک‌ی روز افزون ایندو نفر بود ، و خونسردی و بی‌اعتنائی لینسل ، شوهر این خانم ، که وابسته نیروی دریائی سفارت کبرای

انگلستان در ژاپن بود، او را سخت متعجب کرده بود. دوما سفر تازه، وارد کشتی شدند، و در دنبال آنها عده زیادی بمشایعت آمده بودند. بالاخره سروکله مستر جفسن، کنسول انگلیس در شانگهای نیز در کشتی پیدا شد. وی بمرخصی میرفت و از شانگهای که سوار کشتی شده بود مرتباً دور و بر خانم همملین میچرخید و با او گرم گرفته بود. اما حالا دیگر همملین حوصله معاشقه نداشت زیرا موضوعی که باعث بازگشت او به انگلستان شده بود او را سخت ناراحت میکرد، و از فکر اینکه مجبور است عید کریسمس را در کشتی بگذراند و هیچکس را نداشته باشد که بدو برسد دلش بی اختیار بهم فشرده می شد.

بالاخره زنگ حرکت نواخته شد و خانم همملین جمع مشایعین را دید که از یکنفر که پیدا بود مسافر آنهاست خدا حافظی کردند، اجازه رفتن گرفتند و از کشتی رفتند خانم همملین از زیر چشم نگاهی بدو افکند تا ببیند این کسی که اینقدر آدم بمشایعتش آمده بودند کیست؟ وی مردی بود بلند قد، که قدش از شش پا تجاوز میکرد. لباسی خاکی رنگ بر تن و کلاهی کهنه و کثیف بر سر داشت. رفقاییش از ساحل نیز همچنان بشوخی و خدا حافظی با او ادامه می دادند، و خانم همملین از لهجه غلیظ این مرد دانست که همسفر او اهل ایرلند است.

خانم لینسل موقتاً باطاق خودش رفت و دکتر که با او بود، کنار خانم همملین نشست و باهم درباره وقایع روز بگفتگو پرداختند. کشتی زنگ دوم را نواخت و برافشاد. و مرد ایرلندی که آخرین خدا حافظی خود را از دور با

مشایعین کرده بود ، بسمت يك صندلی که روزنامه و مجله -
 هایش را روی آن گذاشته بود رفت . وقتیکه از برابر دکتر
 می گذشت باو سلام کرد خانم همملین پرسید :
 - او را میشناسید ؟

- پیش از نهار در باشگاه مرا باو معرفی کردند
 اسمش « گالاگر » است و از ملاکین اینجاست .
 حالا دیگر آرامش دلپذیری جای سروصدای
 گوش خراش موقع حرکت را گرفته بود . کشتی با هستگی
 روی امواج لغزید و از بندرگاه بیرون رفت و دوباره سفر
 طولانی آن در اقیانوس هند شروع شد .

خانم همملین شبهارا خیلی بد میخواستید ، بطوریکه
 بمحض طلوع سپیده صبح روی عرشه کشتی میرفت تا
 تماشای سر برزدن آفتاب اندکی اعصاب او را راحت کند
 در برابر آئینه آرام و بی حرکت امواج ، تمام دردهای
 بشری خود بخود تسکین مییابند . اولین بامداد بعد از
 حرکت کشتی از سنگاپور ، خانم همملین مثل هر روز ، صبح
 خیلی زود بروی عرشه آمد . هوا بسیار آرام و لطیف بود
 و نسیمی ملایم موج زنان از روی دریا می گذشت . اما
 اینبار ، خانم همملین با تعجب تمام دید که یکنفر دیگر براو
 پیشی گرفته و زودتر از وی بعرشه کشتی آمده است .

وی همان گالاگر مسافر ایرلندی بود که با پیژامه
 و کفش راحتی بدانجا آمده بود ، و با علاقه و توجه تمام به
 سواحل «سوماترا» که گوئی جادوی خورشید طالع آنرا
 انداندك از دل دریا بیرون می آورد ، نگاه میکرد .

خانم همملین از اوقات تلخی ابرو درهم کشید ولی

گالاگر که بلافاصله متوجه او شده بود ، باادب در برابر او سر فرود آورد و سلام گفت . باتعجب گفت :

- چطور خانم ؟ بدین زودی از خواب بیدار شده‌اید ؟ اجازه می‌دهید يك سيگار تقدیم کنم ؟

قوطی سیگارش را بسمت وی پیش آورد ، و خانم هم‌لین که از سرو وضع نامرتب و ژولیده خود ناراحت شده بود ، پس از چند لحظه تردید يك سيگار از آن برداشت .
بالبخند گفت :

- ولی خود شما هم خیلی زود بیدار شده‌اید .

- آخر وضع من باشما فرق دارد . من کشتکار هستم و سال‌های دراز مجبور بوده‌ام همیشه ساعت پنج صبح سرکارم باشم ، بطوری که خیال نمی‌کنم دیگر بتوانم این عادت را ترك کنم .

حالاکه این مرد دیگر کلاهی برسر نداشت خانم هم‌لین بهتر می‌توانست قیافه او را ببیند . صورت او زیبا نبود ، اما بیننده را بخود جلب میکرد . با اینکه سن او مسلماً کمتر از چهل و پنج نبود ، حتی يك تار موی سفید در سرش دیده نمی‌شد . در سراپای او نیروئی فراوان احساس می‌شد . اما بطور کلی آدمی عادی بود ، بطوریکه اگر پای همسفری اجباری با این آدم در کار نبود ، هیچوقت خانم هم‌لین ب فکر آنکه باب صحبت را با این شخص باز کند نمی‌افتاد .

هم‌لین پرسید ؟

- برای گذرانیدن تعطیل می‌روید ؟

- نه خانم این بار « بیع قطع » برمی‌گردم .

– درچشمانش برقی خاص میدرخشید و پیدا بود که دلش میخواست با کسی درد دل کند بدین جهت تا ساعت حمام، خانم هملین، تمام کلیات زندگانی خودش را برای او حکایت کرده بود.

از بیست و پنج سال پیش، وی درمالزی بسر میبرد و در ده ساله اخیر مستقیماً مزرعه بزرگ را اداره میکرد. در آن فاصله هفتاد میلی از شهر، دیگر اثری از تمدن نمیتوان یافت، اما در عوض پول فراوان تحصیل میتوان کرد. او نیز، مخصوصاً موقع ترقی قیمت کائوچو سود سرشاری برده و با این پول سهام خزانه‌داری خریده بود، و حالا با وجود بحران اقتصادی دنیا، وی با خیال راحت بوطنش میرفت تا بقیه عمر را در آنجا بی‌دردسر بگذرانند.

– خانم هملین پرسید:

– خانواده شما در ایرلند هستند؟

– من اصلاً خانواده‌ای ندارم. پدر و مادرم هر دو مرده‌اند و خیال می‌کنم برادر و خواهری هم نداشته باشم. حالا که بعد از بیست و پنج سال بوطنش بازمی‌گشت، تصمیم داشت طبق نقشه‌ای که از بدو ورود بمالزی کشیده و در سر پرورنده بود، یک خانه و یک اتومبیل بخرد و مشغول پرورش اسب بشود آنوقت سعی کند قدری لاغرتر بشود، و بعد زن بگیرد.

خانم هملین، بیصدا بدریای مواج که در نخستین اشعه خورشید طالع برنگ ارغوانی درآمده بود نگاه می‌کرد. بالاخره آهی کشیده و پرسید:

– در آنجا که بودید، هیچکس را نداشتید که از

ترکش متأثر باشید؟ باوجود علاقه خودتان به بازگشت بوطن، یقیناً در موقع حرکت احساس ناراحتی زیاد کردید؟

— اه نه! من از فکر مراجعت بقدری خوشحال بودم که فرصت تأسف نداشتم دیگر جانم بلب رسیده بود. امیدوارم دیگر هیچوقت پای من باین سرزمین نرسد و چشمم بروی هیچکدام از مردم آن نیفتد.

سروکله یکی دونفر از مسافرین کشتی درعرشد پیدا شده بود. خانم هملین یاد لباس خوابی که برتن داشت افتاد، با عجله باطاق خودش برگشت.

* * *

در دو روزه بعداز آن، خانم هملین، گالاگر را جز بطور خیلی سطحی وزودگذر ندید، زیرا وی قسمت اعظم وقت خودرا دراطاق مخصوص کشتی، مشغول سیگار کشیدن بود. بعلت اعتصاب کارگران بندرکلمبو، در جزیره سیلان، کشتی در این بندر توقف نکرد ویکسره براه خود ادامه داد.

تزدیکی شب کریسمس، همه مسافرین کشتی را که در درجه اول مسافرت میکردند بفکر شب نشینی مجلل انداخته بود که میبایست خانمها در آن بالباس مبدل شرکت کنند. دو روز تمام بااین بحث گذشت که آیا بایدمسافرین درجه دوم کشتی را نیز بدین مجلس دعوت کنند یاخیر، بالاخره تصمیم گرفتند آنها را دعوت بکنند اما محرمانه از ناوروان بخواهند که آنها را از قبول این دعوت باز دارد.

همان شب ، خانم هملین که لباس شام پوشیده بود تا سر میز غذا برود ، روی عرشه با گالاگر پر خورد کرد .
گالاگر گفت :

- چه تصادف خوبی ، خانم . درست موقعی
همدیگر را دیده ایم که میتوانم برای یک گیلایس کوکتیل
پیش از غذا دعوتتان کنم .
- خیلی متشکرم . اتفاقاً احتیاج زیاد بمشروب
دارم تا حال کمی جابباید .
- چرا ؟

باوجود لبخند دوستانه گالاگر ، خانم هملین
ماهرانه از جواب صریح طفره رفت . فقط بشوخی گفت :
- مگر آنروز بشمانگفتم که سن من بچهل رسیده است؟
- چرا ! ولی هیچوقت ندیده بودم که خانمی با
این اصرار این حرف را تکرار کند .

در بار نشستند و گالاگر یک مارتینی برای خانم
هملین و یک جین برای خودش سفارش داد . خانم هملین گفت:
- امشب خیلی سکسکه میکنید ؟

- بلی ، از بعد از ظهر امروز گرفتار آن شده ام .
چیز غریبی است ، درست از موقعی شروع شد که خشکی
از چشم ما ناپدید میشد .

- وقتی که شام بخورید ، سکسکه شما برطرف
خواهد شد .

اندکی بعد ، زنگ دوم غذا نواخته شد و هر دو
بتالار غذاخوری کشتی رفتند . وقت خدا حافظی ، هملین
پرسید :

– راستی شما بریج بازی میکنید؟

– راستش را بخواهید، خیر.

در ظرف دو یا سه روز بعد از آن خانم هم‌لین اصلاً گالاگر را ندید، ولی زیاد متوجه این موضوع نشد، آنقدر مستغرق در ناراحتی و بدبختی خود بود که فرصت نداشت بکس دیگری فکری کند حالا بیست سال بود که ازدواج کرده بود. وقتیکه شوهر کرده بود بیست ساله بود. البته بعد از این همه سال زندگی مشترک، دیگر زن و شوهر درباره هم خیالات واهی نمیکنند و توقع بیجا نیز از یکدیگر ندارند. آقا و خانم هم‌لین هر دو میدانستند که احساسات آنها نسبت بهمدیگر آن احساسات عاشقانه سالهای اول نیست ولی هر دو حسن تفاهم کامل داشتند، و در سنجش با بسیاری دیگر از مردم، زندگی ایشان میتواند سرمشق يك زندگی سعادت‌مند زناشوئی باشد درینموقع بود که ناگهان خانم هم‌لین کشف کرد که شوهرش عاشق شده است. البته اگر پای يك سرگرمی ساده در کار بود، از نظر خانم هم‌لین اشکالی نداشت، زیرا تاکنون چندبار نظیر این امر اتفاق افتاده بود اما اینبار موضوع سرگرمی درمیان نبود، هم‌لین اینمرتبه در ۵۲ سالگی، با حرارت و صمیمیت يك پسر بچه هیجده ساله، عاشق شده بود و کوششی هم برای پنهان داشتن این عشق خود نمیکرد، بطوریکه پیش از زنش، تمام اهالی «یوکوهاما» از این موضوع با خبر شده بودند. وتازه، اگر پای عشق دختری جوان در کار بود، باز از نظر خانم هم‌لین تا اندازه‌ای قابل بخشش بود، زیرا خیلی از مردان مسن هستند که

ناگهان اسیر عشق دختران بسیار جوان میشوند .
 اما درینمورد هم‌لین این عذر را هم نداشت ،
 برای اینکه آن زنیکه محبوبه وی بود ، هشت سال از زن
 خود او بزرگتر بود . « دوروتی » حالا دیگر در آستانه
 پنجاهمین سال عمر خود بود . شوهرش این زن را از هیجده
 سال پیش می‌شناخت و چون شوهر دوروتی و شوهر او در
 تجارت پشم کار می‌کردند ، هفته‌ای سه چهاربار میان این دو
 ملاقات میشد . یک سال تابستان را نیز ، در انگلستان این
 هر چهار نفر ، یک ویلای مشترک در کنار دریا گرفته بودند .
 اما تا سال گذشته روابط هم‌لین و دوروتی از حدود رفاقت
 تجاوز نمی‌کرد . البته دوروتی هنوز زنی زیبا بود ، اما
 آخر سابقاً که خیلی زیباتر از حالا بود ؟ چون آنوقت هم‌لین
 متوجه چشمان سیاه و نگاه قدری بی‌شرمانه و دهان گوشتالود
 و گیسوان پرپشت او نشده بود و حالا که وی چهل و هشت
 سال داشت بصرافت آنها افتاده بود ؟

بعد از چند بار گفتگوی پر حرارت و بی نتیجه با
 شوهرش ، که در آن همیشه شوهرش اقرار به تقصیر خود
 کرده ولی اظهار داشته بود بهیچوجه نمیتواند این زن را
 فراموش کند ، بالاخره خانم هم‌لین تصمیم گرفته بود بلندن
 برگردد و در آنجا بوسیله یک وکیل زبردست تقاضای
 طلاق کند .

دریا ، که سطح آن درخشندگی خورشید را بصورت
 امواجی زرین منعکس میکرد ، بنظر خانم هم‌لین مانند
 روزهایی که در انتظار او بود ، یکنواخت و دشمن و بیگانه
 می‌آمد . سه روز بود که در مسیر خود با هیچ کشتی دیگری

برخورد نکرده بودند . گرما بصورتی طاقت فرسا درآمده و حتی پرسروصداترین مسافرها را از صدا انداخته بود . آنهائیکه بعد از ظهرها نمیخواهیدند فرسوده و بیحال ، روی صندلی های راحت دراز می کشیدند و بدریا نگاه می کردند .

خانم هملین که در صندلی خود مشغول فکر بود ، لینسل را دید که از دور آمد و روی صندلی راحتی در کنار او نشست هملین پرسید :

– خانمتان کجاست ؟

– نمی دانم . خیال نمی کنم خیلی دور باشد .

این همه لاقیدی و بی خیالی ، هملین را از کوره بدر برد . آیا واقعاً لینسل نمیدید که زنش علناً با طبیب کشتی گرم گرفته است و هنوز چندسال بیشتر از ازدواج عاشقانه این دو ، که در تمام شهر «زوج زیبا» لقب گرفته بودند نمی گذشت ! راستی ، چطور اینها بهمین زودی از هم سیر شده بودند ؟

هملین یاد گالاگر افتاد که گفته بود هیچ کس را ندارد که از او یاد کند . اقلاً این یکی عاشق نشده بود که سیر بشود ! از لینسل پرسید :

– گالاگر کجاست ؟ یکی دور و زاست پیدایش نیست .

– مگر خبر ندارید ؟ بیچاره سخت مریض است .

– عجیب ؟ مرضش چیست ؟

– سکسکه میکند .

خانم هملین بقهقهه خندید و گفت :

– اسم سکسکه را مرض میگذارید ؟

– اتفاقاً طبیب کشتی ازین بابت بسیار نگران و ناراحت است . تمام اقدامات لازم را کرده ، ولی نتوانسته است از ادامهٔ سکسکه دائمی او جلوگیری کند .

– چیز عجیبی است !

آن روز دیگر درین باره فکر نکرد ، اما صبح روز بعد ، دکتر کشتی را دید و از او احوال گالاگرا پرسید ، و احساس کرد که در چهرهٔ دکتر اثر تأسف و نگرانی شدید پیدا شد . طبیب گفت : بنظر من ، حالش خیلی بد است .

– بدلیل يك سکسکه ساده ؟

– آخر این سکسکه دائمی باعث شده که او نه بتواند يك لقمه غذا بخورد ، نه بتواند بخواب رود و این بیخوابی و بیخوراکی او را فوق العاده ضعیف و فرسوده کرده . من تمام اقداماتی را که ممکن بوده کرده ام ، و اگر نتوانم جلوی این سکسکه را بگیرم ، امیدی بزنده ماندنش ندارم .

دهان خانم هملین از وحشت و تعجب باز ماند .
مبهوتانه گفت :

– آدمی باین هیکل ! بنظر سالم ترین مسافر کشتی می آمد .

– اگر حالا او را میدیدید !

– خیال می کنید از دیدن من خوشحال شود ؟

– بلی . همین حالا بیائید برویم .

گالاگرا را به بیمارستان کوچک کشتی منتقل کرده بودند . وقتی که نزدیک شدند ، صدای سکسکهٔ شدیدی شنیدند . خانم هملین بدیدن گالاگرا بی اختیار بخود لرزید ، زیرا ازو جز پوست و استخوانی باقی نمانده بود و رنگش

چنان پریده بود که گوئی قطره‌ای خون در بدن نداشت . درچشمان او دیگر کمترین اثری از آن شیطنت وزنده دلی سابق دیده نمیشد . سراپای او دائماً بر اثر فشار مرض منقبض میشد و پیچ و تاب میخورد . این بار خانم هملین، بجای آن که بفکر خندیدن بیفتد ، دردل خود وحشتی مبهم احساس کرد اما گالاگر بدیدن اولبخندی زد . خانم هملین گفت :

– خیلی متأسفم که شما را اینطور می بینم .

وی ، میان دو تکان سکسکه گفت :

– متشکرم . اما بهر حال ازین مرض نمی میرم .

وقتیکه بساحل ایرلند برسیم ...

پیش ازینکه حرفش را تمام کند ، دچار سکسکه شد . ودکتر ازین فرصت برای معرفی مردی که هنگام ورود آنها بر بالین بیمارنشسته و با احترام ایشان از جای برخاسته بود استفاده کرد :

– آقای پرایس ، سرمهندس ماشین های کشاورزی

وصنعتی مزرعه های مستر گالاگر .

خانم هملین در برابر اوسری بعلامت جواب احترام فرود آورد . پرایس مردی بود خیلی کوتاه قد ، اما قوی وچالاک ، که حس اعتماد بنفس فراوانی در او دیده میشد ورویهم رفته علاقه بیننده را در نظر او جلب می کرد .

خانم هملین گفت :

– حتماً خیلی خوشحالید که بوطنتان برمیگردید .

اما شما بنظرم ایرلندی نمی آئید .

– نه خانم . انگلیسی خالص هستم . حالا به لندن

برمی گردم .

سپس تبسمی کرد و پس از خدا حافظی با گالاگر و عیادت کنندگان او، از در خارج شد.

وقت بیرون رفتن از اطاق، خانم هم‌لین او را در راهرو منتظر خود یافت. از وی پرسید:

– خانم، ممکن است عرض مختصری بکنم؟

– البته بفرمائید.

باهم به طرف عرشه کشتی براه افتادند. اما این بار قیافه ملایم و تقریباً خندان پرایس حالی خیلی جدی گرفته بود و پیدا بود که وی برای ادای مطلبی که در نظر داشت، دنبال کلمات لازم می‌گشت. بالاخره گفت:

– نمیدانم چطور شروع کنم. چهار سال است من در دستگاه مستر گالاگر کار میکنم، و یقیناً در تمام دنیا کار فرمائی بهتر از او پیدا نمیتوان کرد.

چند لحظه ساکت ماند، سپس در دنبال سخن خود گفت:

– برای خود من هم قبول این موضوع خیلی مشکل است، اما بهر حال منکر آن نمی‌شود شد که ...
– که چه؟

– که مستر گالاگر رفتنی است، اما یقین دارم که دکتر متوجه این موضوع نشده است. یکبار سعی کردم او را درین باره متقاعد کنم، ولی وی مرا از اطاق بیرون کرد.
– اوقاتتان از دست دکتر تلخ نشود، هر چند جوان و کمی عصبانی است، ولی در کار خودش خیلی شایستگی دارد. اما من ازین حرف شما تعجب میکنم، زیرا تا حالا نشنیده‌ام که کسی از سسکه بمیرد. خیال میکنم تا یکی

دو روز دیگر کالاگر بکلی معالجه شود .
 - میدانید که از چه وقت این مرض بسرش افتاد ؟
 درست از موقعی که خشکی از نظرش محو شد . او خودش
 گفته بود که کالاگر دیگر هیچوقت روی وطنش را
 نخواهد دید .
 خانم هملین با تعجب روی برگرداند و بدو نگاه
 کرد . پرسید :
 - مقصودتان ازین حرف چیست ؟
 - خانم ، من یقین قطعی دارم که او را نفرین
 کرده اند ، و درین مورد علم طب هیچ کاری نمیتواند بکند .
 شما باندازه من مردم مالزی را نمی شناسید .
 - مستر پرایس ، این حرفهای بچگانه کدام است ؟
 - دکتر هم همین را بمن گفت . با این وجود این
 حرفی را که میگویم درست در خاطر نگاه دارید : مستر
 کالاگر پیش از آنکه بخشکی برسیم خواهد مرد .
 لحن اوبقدری جدی بود که خانم هملین علیرغم
 خود تحت تأثیر آن قرار گرفت با کنجکاوی پرسید :
 - ولی آخر برای چه او را نفرین کرده اند ؟
 - اما این موضوعی است که توضیح آن برای يك
 خانم کمی مشکل است .
 - اشکالی ندارد . خواهش میکنم . بگوئید .
 - بسیار خوب ، خانم حقیقت اینست که در آنجا که
 بود ، بایک زن مالزی زندگی میکرد . از چه وقت پیش با او
 بود ؟ درست نمیدانم . ده سال ، شاید هم دوازده سال بود که
 این دو با هم بودند . وقتی بدین زن گفت که قصد دارد برای

همیشه بوطنش برگردد ، آن زن هیچ حرفی نزد هیچ اعتراضی و داد و فریادی نکرد. گالاگر انتظار گریه وزاری او را داشت اما همانطور که گفتم این زن اصلا موضوع را بروی خود نیاورد البته گالاگر سعی کرد آینده زن را تأمین کند. خانه خود را با تمام لوازم آن بوی بخشید و ترتیبی داد که هر ماهه مبلغ معینی بدو پرداخته شود زن همیشه میدانست که يك روز دیر یازود ، گالاگر او را ترك خواهد گفت . بدین جهت نه اشکی ریخت ، نه شکایتی کرد . تا وقتیکه باروبنه ارباب بسته شد ، وی بآرامی بکار خود مشغول بود . در تمام جریان فروش اسباب خانه زیادی ارباب بسمسارهای چینی ، باز این زن هیچ حرفی نزد و اعتراضی نکرد ، زیرا گالاگر هر چه را که او خواسته بود ، بدو بخشیده بود . وقتی که ساعت حرکت رسید، این زن روی پله های «بنگالو» بهمان حال چندك که نشسته بود نشست و بیصدا برفت و آمد باربرها و مشایعین گالاگر نگاه کرد و حتی برای خدا حافظی آخری با او نیز، از جای خود تکان نخورد. فقط موقعی گالاگر بدو گفت : «پس چرا نمیبوسی؟» در قیافه او حالتی عجیب پیدا شد . آنوقت با انگلیسی دست و پاشکسته خود گفت : «توازینجا میروی اما هیچوقت روی وطنت رانمی بینی . وقتیکه زمین در نظرت در آب فرورود ، مرگ بالای سرت خواهد آمد ، و پیش از آنکه همسفرهایت پابخشگی بگذارند ، ترا همراه خودش خواهد برد .» خانم، از شنیدن این حرفها ، پشت من لرزید .

– اما گالاگر چه گفت ؟

– اه ! نمیدانم اخلاق گالاگر را میشناسید یا خیر .

وبامهر بانی دست بصورت زن کشید و گفت : « سخت نگیر . من تا حالا نه مریض شده ام و نه مرده ام حالا هم خیال مردن ندارم . چرا بی جهت اوقات خودت را تلخ میکنی ؟ » و بعد از آن در اتومبیل نشست و بسمت بندر براه افتاد .

خانم هملین پرسید :

– این زن چه جور آدمی بود ؟

– او ، بنظر من همه زندهای مالزی مثل همدیگرند .

البته این زن خیلی جوان نبود .

– خوب ، و شما واقعاً عقیده دارید که نفرین این

زن ، از راه بدین دوری ، هنوز بالای سر گالاگر میچرخد ؟

– خانم . هر قدر میخواهید بحرف من بخندید . اما

یادتان باشد که چه گفتم . اگر معجزه ای پیش نیاید ، کار ارباب

ساخته است . و اگر نجات او ممکن باشد ، از راه دوا و طبیب ،

مخصوصاً طبیب سفید پوست نخواهد بود .

– ولی ، بفرض هم این زن واقعاً تا ایندرجه بدو

کینه ورزی کرده باشد ، بفرض هم که از ته دل آرزوی مرگ

اورا کرده باشد ، چه میتواند بکند ؟ هیچ زهری نیست که اثر

آن شش هفت روز بعد از خوردن پیدا شود .

– من نگفتم که گالاگر را مسموم کرده است .

– درین صورت ، مستر پرایس ، متاسفم که بگویم

بجادوگری هیچ اعتقادی ندارم .

– خانم ، شما در مشرق زمین زندگی کرده اید ؟

– بلی ، بیست سال است غالباً در مشرق هستم .

– درین صورت ، اگر واقعاً توانسته باشید بفهمید

که این زرد پوستها کدام کار را میتوانند بکنند و کدام

کار را نمیتوانند بکنند ، باید گفت که خیلی از من جلو هستید .

نزدیک غروب ، خانم همملین احوال مریض را از دکتر پرسید . وی سری تکان داد و بسادگی گفت : ازین مرض عجیب و غریب هیچ سر در نمی آورم .
پیدا بود که فکر اینکه همکارانش او را از عدم موفقیت وی در رفع سسکه یک بیمار مسخره خواهند کرد ناراحتش کرده است . خانم همملین دوباره پرسید :
- مستر پرایس درین باره چه عقیده دارد ؟

- اوه ! حرفی میزند که من تا کنون بیمعنی تر از آن نشنیده ام . نظریات او را برای ناوسروان گفتم و او از فرط اوقات تلخی فحشهای رکیک داد . بعد هم تأکید کرد که این موضوع را هیچکس نگویم تا بجهت باعث ناراحتی مسافرین خرافاتی نشوم . یقین دارم شما هم حرفهای او را باور نکرده اید .

- البته که نکرده ام .

- حقیقت اینست که من میتوانم علائم مرض و وضع جسمی مریض را با کمال دقت تشریح کنم اما هر چه میکنم ، به ریشه و اساس این حملات عصبی شدید پی نمیبرم . بطور قطع ، این مورد از آن مواردی است که یک طبیب ، غالباً در تمام دوران زندگی خود با آن مواجه نمی شود ، و این واقعاً یکنوع بدشانسی است که من در اول کار با چنین مریض عجیبی روبرو شده باشم .

دکتر بوسیله بیسیم از تمام همکاران خود در کشتی های اطراف ، که در اینموقع در دریا در حرکت بودند

کمک فکری خواسته بود ، و مدتی بود که دائماً دستگاه بی سیم کشتی جوابهای رسیده را برای او ماشین میکرد و میفرستاد . اما هیچکدام ازین راه حلها و معالجات مختلف مؤثر واقع نشده بود و حال بیمار روز بروز بدتر میشد .

یکروز ، مسافرین متوجه شدند که کشتی راه خود را تغییر داده است ، معلوم شد که ناسروان تصمیم گرفته است کشتی را بیندر عدن ببرد و در آنجا گالاگر را پیاده کند و به بیمارستان بفرستد .

کشتی در مسیر تازه خود با سرعتی بیش از همیشه براه افتاد و تکانهای متوالی ناشی از ماشینهای آن ، مسافرین را دچار حال ناراحتی عصبی شدیدی کرد ، بطوریکه کمترین اختلاف نظری زمینه را برای گفتگو و مشاجره فراهم میکرد . همه مسافرین خطسیر کشتی را در روی نقشه بدقت نگاه میکردند و با اینکه هیچکدام از گالاگر حرفی نمی زدند ، ولی پیدا بود که فکر همه متوجه اوست . دکتر اظهار داشته بود که او بیش از سه چهار روز دیگر زنده نخواهد بود . مسافرین فقط اصرار داشتند که کشتی از کوتاهترین راه به عدن برسد تا این مسافر را پیاده کنند . از آن پس دیگر سرنوشت او بدیشان مربوط نبود . فقط میخواستند که وی در کشتی نمرده باشد .

خانم همیلین تقریباً هرروز بعیادت گالاگر میرفت و روز بروز او را ترارتر و بی رمقتر مییافت . تمام استخوان های بدن او از زیر روپوش نازک پیدا بود ، بطوریکه این منظره بدوشکل اسکلت یک حیوان ماقبل تاریخی داده

بود . بیشتر اوقات تحت تأثیر مرفین در حال کرختی و بیحسی بود و غالباً چشمهایش را باز نمیکرد . ولی سسکه شدید کماکان سروپایش را تکان میداد . هر وقت که چشمها را میگشود ، در نگاهش اضطراب و وحشت مبهمی محسوس بود که قلب بیننده را ریش میکرد . پرایس ، غالباً بالای سر او بود و با تأثیر فراوان بوی نگاه میکرد . در قیافه سرمهندس دیگر اثری از لبخندهای پیشین دیده نمیشد . يك روز درددل کنان بخانم هم‌لین گفت :

– دیروز ناوسروان مرا تهدید کرد که اگر بیش از این دربارهٔ این نفرین لعنتی با مسافرها صحبت کنم ، سروکارم با خود ناخدا خواهد بود . اما باور کنید که ازین بابت ، جز باشما و دکتر صحبتی نکرده‌ام .

– پس چطور همه مسافرها از موضوع نفرین خبر

دارند ؟

– چرا تعجب میکنید؟ خیال میکنید من تنها مسافر این کشتی هستم که این عقیده را دارم ؟ همهٔ این هندیها ، همهٔ این چینیها که درین کشتی سفر میکنند ، خوب میفهمند که موضوع چیست ؟ تازه اطلاعات ما دربارهٔ اینجور چیزها خیلی کمتر از آنهاست . خودشان که بچه نیستند ، میدانند که این بیماری ، جنبهٔ عادی ندارد .

خانم هم‌لین حرفی نزد . خودش میدانست که همهٔ مسافرین غیر سفیدپوست کشتی یقین دارند که قاتل واقعی گالاگر ، نفرین معشوقهٔ مالزی اوست ، و همه نیز یقین دارند که چون این مرد دیگر نباید پا به خشکی بگذارد ، بمحض آنکه صخره‌های برهنهٔ عربستان از دور پیدا شود ، روح از تنش جدا خواهد شد .

پرایس چند لحظه ساکت ماند ، سپس با لحنی
خشمگین گفت :

– دکتر کماکان مشغول زدن آمپول باین بیچاره
و تلگراف کردن بدینطرف و آن طرف است . چرا این
بدبخت را راحت نمیگذارند ؟ مگر نمی بینند که دیگر کار
او از دارو و درمان گذشته است ؟ اگر هنوز امید نجاتی
برای او باشد این نجات بوسیله قرص و شربت میسر نیست .
کار او از جادو خراب شده ، فقط از جادو هم میتواند
درست شود . میان هندیهای این کشتی یک نفر جادوگر هست
آیا بهتر نیست دست بدامن او بشویم ؟

– مثلاً چکار کند ؟

– شما کاری به این کارها نداشته باشید . من
تصمیم گرفته ام که شخصاً هر چه در قوه دارم برای نجات
اربابم بکنم .

آن شب ، خانم هملین ، موقع بیدار شدن از خوابی
پریشان و ناراحت ، احساس کرد که در خواب گریه کرده
است . این گریه علامت آن بود که اعصاب وی دیگر طاقت
تحمل رنج و بدبختی او را نداشت .

یکبار دیگر یاد تمام گفتگوهای خود باشوهرش :
تمام شکنجه هائی که از احساس بی وفائی شوهرش تحمل
کرده بود افتاد . باخود گفت : « ولی چرا این حرفها را
بصورتی ماهرانه تر و صحیح تر نگفتم ؟ چرا سعی نکردم
کماکان این ماجرا را بروی خود نیاورم ؟ »

چرا چشمم رانبستم تا این جریان رانبینم ؟ چرا کار را
بدینجا کشاندم که حالا نه فقط شوهرم ، بلکه کانون

خانوادگیم ، راحتیم ، مخصوصاً موقعیت اجتماعیم را از دست داده باشم؟» یاد دوستانش افتاد که از شوهرشان طلاق گرفته بودند و اندکی بعد دیده بودند که همهٔ آشنایان و نزدیکان سابق نیز ترکشان گفتند . وانگهی او اصلاً دوستی نداشت . مثل این کشتی که در وسط اقیانوس یکه و تنها برآه خود میرفت تنها و بی یار و یاور بود . دیگر نمیتوانست بخوابد . گرمای طاقت فرسا نیز ناراحتی فکری او را شدیدتر می کرد . بساعتش نگاه کرد و دریافت که چهارونیم بعداز نصف شب است . دوساعت دیگر دوساعت تمام نشدنی دیگر باقی بود تا آفتاب طلوع کند .

يك « کیمونو » برتن کرد و از اطاق بیرون رفت شب تاریکی بود ، و با آنکه ابری در آسمان نبود ، هیچ ستاره ای نیز در آن دیده نمی شد . کشتی ، با تکانهای همیشگی خود در دل امواج پیش می رفت . خانم همملین پابرهنه بروی عرشه کشتی رفت ، هوا بقدری تاریک بود که اول چیزی ندید ، اما ناگهان نظرش بنور ضعیفی افتاد که از طبقهٔ پائین کشتی می تابید . وقتیکه خوب نگاه کرد ، پشتهای برهنه و براق عده ای هندی را دید که دورهم حلقه زده بودند و آهسته آوازی میخواندند که گاه بگاه با کلمات عجیب و غریب یکی از افراد این جمع قطع میشد . کنار آنها یکنفر سفید پوست ، با پیژامه ایستاده بود و همملین بدیدن او ، پرایس را شناخت و بدیدن این منظره ، بی اختیار شروع بلرزیدن کرد .

چه مدتی درین حال باقی ماند ؟ خودش هم نمیتوانست بفهمد ، زیرا اصلاً متوجه گذشت زمان نبود .

دکتر جوان نیز، با همه دیرباوری و روح استدلالی و عملی خود، کم کم داشت قبول میکرد که این مرد نباید دیگر خشکی را به چشم ببیند. و مثل اینکه میخواهد خودش را از « تنگوتا » نیندازد، ابرو درهم کشید گفت:

— فردا مریضم را به بیمارستان عدن می‌برم و راحت می‌شوم.

«فردا» روز پیش از « کریسمس » بود. وقتی که خانم هم‌لین بیدار شد، آفتاب طلوع کرده بود، از پنجره اتاق خود، آسمان را دوباره برنگ آبی شفاف دید. معلوم شد که شب پیش مه غلیظ دریا برطرف شده است. احساس کرد که ناراحتی عصبی اندکی تخفیف یافته. لباس پوشیده و بعرضه کشتی رفت هنوز دریا، در نخستین اشعه خورشیدی بامدادی برق میزد. خانم هم‌لین رو بطرف مشرق کرد تا برآمدن قرص گلگون خورشید را از دل امواج تماشا کند. اما در همین موقع چشمش به دکتر افتاد که بسمت او می‌آمد. از قیافه خسته‌اش پیدا بود که تمام شب را بیدار بوده است. موهایش پریشان و پشتش از فرط خستگی خمیده بود و مثل این بود که دیگر توانائی قدم برداشتن نیز نداشت. خانم هم‌لین، بامهربانی مادرانه دست او را گرفت. پرسید:

— چطور شد؟

— مرد.

صدای دکتر بقدری بغض‌آلود بود که هم‌لین بزحمت توانست جواب او را بشنود. دوباره پرسید:

– چه وقت مرد؟

– چند دقیقه پیش . چقدر دلم میخواست این چند ساعت را زنده مانده بود و به بیمارستان می رسید .

خانم هم‌لین آهی کشید و دیگر حرفی نزد. نگاهش را بدریا دوخت که امواج آن مثل رنجهای بشر ، دائماً در تلاطم بود و از هر طرف کشتی آنها را در میان گرفته بود . بنظرش رسید که این کشتی مظهر نوع انسان است . ناگهان در افق چیزی شبیه بیک رشته باریک ابر دید که برخلاف ابر حدودی کاملاً مشخص داشت . با تعجب پرسید:

د د کتر این چیست؟

د کتر چند لحظه بدقت بدان سمت نگاه کرد و رنگش پرید . زیر لب گفت :

– خشکی .

یکبار دیگر نگاه ایندو بهم برخورد کرد ، ولی هیچکدام حرفی نزدند .

مراسم مذهبی تکفین مرده ، اندکی پیش از ظهر توسط کشیش انجام گرفت ، و در اجرای این مراسم ، تمام مسافرین ، شرکت جستند – خیلی‌ها از روی تأثر گریه میکردند ، خیلی‌ها نیز خاموش بدین جریان مینگریستند .

پس از پایان مراسم مذهبی ، حاضرین پراکنده شدند . مسافرین درجه دوم به طبقه خود رفتند ، و مسافرین درجه اول ، با عجله بسمت بار شتافتند تا برای تسکین ناراحتی خود بویسکی و مارتینی پناه برند . کنسول انگلستان پیشنهاد کرد که از طرف مسافرین کشتی ، که

واقعاً همه به گالاگر علاقمنند بودند ، تلگراف تسلیتی برای خویشاوندان او فرستاده شود . ولی از اوراق و اسناد متوفی نام هیچ خویشاوندی بدست نیامد ، مثل این بود که گالاگر در دنیا بکلی تنها بود .

شب بعد از آن ، به پیشنهاد ناوسروان و موافقت مسافرین درجه اول ، مراسم شب نشینی شب تولد مسیح در کشتی برقرار شد ولی این بار ، بطور ناگهانی موجی از « مساوات طلبی » این مسافرین را فرا گرفته بود زیرا همه آنها رای دادند که مسافرین درجه دوم و سوم کشتی را نیز درین شب نشینی دعوت کنند .

شب نشینی با گرمی و موفقیت تمام برگزار شد ، در اواسط مجلس ، کنسول انگلستان در شانگهای که گیلاس شامپانی خود را در دست داشت ، سر در گوش خانم همملین گذاشت و گفت :

— می بینید چه کار خوبی کردم که مسافرین درجه دوم را نیز دعوت کردم ؟

اصلاً ما انگلیسها افکار خیلی باز و مساوات طلبانه داریم . خوشبختانه مسافرین درجه دوم خودشان مواظبند که با ما مخلوط نشوند .

فقط غیبت پرایس بود که خانم همملین را متعجب کرده بود . وی درین باره از یکی از مسافرین درجه دوم توضیح خواست ، و او گفت :

— خانم ، پرایس بطوری مست است که قادر به حرکت نیست . از بعد از ظهر مجبور شدیم او را باتاق خودش ببریم و در را برویش ببندیم . آهنگ تند فوکس تروت که

به پیشنهاد جناب کنسول نواخته شد، ، خاطرۀ مسافر بدبختی را که بعد از چندین روز شکنجه طاقت فرسا جان سپرده بود، بطرز وحشیانه‌ای از ذهن سایر مسافرین بیرون برد. دیگر نسبت به او حس ترحمی در خود نمی یافتند، فقط خشمگین بودند که این مرد چندین روز آنها را ناراحت کرده است. خانم هم‌لین مدتی دراز به نردۀ کشتی تکیه داد و بدریا نگاه کرد. فکر اینکه این مرد هیچکس را در دنیا نداشته، او را سخت ناراحت کرده بود. یادش آمد که این مرد، سالهای دراز، یک ربع قرن، فقط بدین منظور کار کرده و رنج برده بود که با خیال راحت بوطنش باز گردد ولی حالا برای همیشه بوطن اصلیش بازگشته بود. بدانجا بازگشته بود که دیگر کسی آن را ترك نمیگوید. باخود گفت:

« برای چه درین زندگی ناچیز، همدیگر را اینقدر رنج بدهیم؟ برای چه این روزهای انگشت‌شمار را اینقدر سخت بگیریم؟ در مقابل رنج و غم آنهایی که بر مرگ عزیزان خود اشک میریزند، این همه کینه‌های متراکم شده ما، این همه اصرار و سماجت ما در رنج دادن دیگران، در آزار دادن کسان دیگر چه معنی دارد؟ برای چه زندگی را به یکدیگر تلخ کنیم؟ برای چه نسبت به همدیگر، نسبت بخطاهای همدیگر، گذشت نداشته باشیم؟

ناگهان دریافت که احساسی عجیب، احساسی تازه ولی شیرین و وحشی را فرا گرفته است. دریافت که مرگ غم‌انگیز این ایرلندی بی‌کس و بیچاره، در او این احتیاج را پدید آورده است که دست از خشم و کینه‌توزی بردارد.

این احتیاج را پدید آورده است که فداکاری کند .
فداکاری کند تا رنج و ناراحتی دیگران را تخفیف
داده باشد .

سروصدای رقص اندک اندک خاموش شد . ظاهراً
بجز چند نفری که هنوز با سماجت در تالار میهمانی مانده
بودند . بقیه مسافرین برای خواب باتاق خود رفته بودند ،
خانم هم‌لین بی آنکه با کسی مواجه شود ، باتاق خود رفت .
قلم و کاغذ برداشت و چنین نوشت :

دوست عزیزم :

« امروز روز کریسمس است ، و دلم می‌خواهد
بتوبگویم که در چنین روزی جز حس صمیمیت و محبت ،
نسبت به هیچکدام از شما دو نفر ندارم . پیش از حرکت
نسبت بتو تندی و درشتی کردم ، ولی حالا میفهمم که
وظیفه آنان که کسی را دوست میدارند ، اینست که بگذارند
او ، آنطور که خود میخواهد ، خوشبخت باشد . و خود ،
اورا آنقدر دوست بدارند که ازین فداکاری احساس
تلخکامی نکنند . من در مقابل این خوشبختی که از راه عشق
تازه تو نصیب تو شده سر تسلیم فرود می‌آورم . باور کن که
در حال حاضر ازین بابت نهرنجی احساس میکنم و نه حسادت
زیرا بیش ازین هر دو ، احساس می‌کنم که از خوشبختی تو
خوشبختم . از بابت من بخودت ملامت مکن و پشیمان مباش
و هر وقت هم که بمن احتیاجی احساس کردی ، سراغم بیا ،
زیرا یقیناً با خوشوقتی و بی‌کینه و ملامتی استقبال خواهی
شد . خاطره محبت‌های سالیان دراز ترا همیشه در دل دارم
و هرگز نمیتوانم فراموش کنم که تو چقدر نسبت بمن

مهربان بوده‌ای . در عوض این مهربانی‌ها ، من نیز صمیمیت خود را در اختیار تو می‌گذارم . یقین بدان که هیچ توقعی در مقابل آن ندارم ؛ جز اینکه خواهان خوشبختی تو هستم .
امضاء کرد و نامه را در پاکت گذاشت، و با اینکه پست کشتی از بندر پرت سعید حرکت میکرد ، او همانوقت نامه را در صندوق پست کشتی انداخت . آنوقت ، لباسهایش را از تن بیرون آورد تا با خیال راحت بخوابد . وقتی که خودش را در آئینه نگاه کرد ، از برقی که در نگاهش میدرخشید متعجب شد . برای اولین بار احساس کرد که گذشت او ، بدو آرامشی عمیق بخشیده که مدت‌های دراز از آن محروم بوده است .

در تمام مدت سفر ، این اولین شبی بود که وی بمحض خوابیدن ، بخوابی آرام و سنگین فرورفت که هیچ کابوسی آرامش آنرا بهم نمیزد .



اېرامم، هم فروميرنند

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

این ماجرا مربوط بدو یا سه سال پیش از شروع جنگ اخیر است .

آقا و خانم «پرگرین» مشغول خوردن صبحانه خود بودند . با آن که جز این دو کسی بر سر میز غذا نبود، یکی در آن طرف میز نشسته بود و دیگری درست در این طرف میز . مثل این بود که اجداد آقای جرج پرگرین ، از درون تابلوهائی که بدیوار نصب شده بود و در پای آنها امضای نقاشان بزرگ گذشته دیده می شد ، بادقت بدین زن و شوهر نگاه میکردند .

سرپیشخدمت ، کاغذهای را که صبح زود رسیده بود آورد . این کاغذها عبارت بود از : چندین نامه برای سرهنگ ، چند ورقه اداری و مالیاتی ، روزنامه تایمز ، بسته کوچکی برای خانم سرهنگ . آقای «پرگرین» نامه ها را بطور سطحی مرور کرد و بعد بخواندن تایمز پرداخت . وقتی که غذا تمام شد ، سرهنگ متوجه شد که زنش بسته ای

- را که بنام او آمده بود نگشوده است پرسید :
- اوا ، مگر درین بسته چیست ؟
- هیج . چندتا کتاب است .
- میل داری بسته را برایت باز کنم ؟
- خیلی ممنون میشوم .
- پرگرین با قدری اشکال گره‌های نخ‌های را که بدور بسته پیچیده شده بود گشود زیرا از پاره کردن ریسمان خوشش نمی‌آمد . با تعجب گفت :
- عجب ! این‌ها که همه یک کتاب بیشتر نیست !
- چطور شده که حالا دیگر از هر کتابش نسخه سفارش میدهی ؟
- نگاهی سطحی پشت جلد یکی از آنها افکند و سوت‌زنان گفت :
- مجموعه شعر !
- سپس عنوان کتاب را نگاه کرد زیر لب خواند :
- «... اهرام هم فرو میریزند » . مجموعه شعر ، از « ا.ك. هملین » .
- اوا کاترین هملین ! این اسم سابق زنش بود ، در آن زمان که هنوز شوهر نکرده بود .
- با لبخندی از تعجب بدو نگریست و گفت :
- چطور اوا ؟ این کتاب را تو ناقلا نوشته‌ای ؟
- فکر نمی‌کردم که تو چندان بدین کار من علاقمند باشی . باین جهت قبلا چیزی از آن نگفتم . میل داری يك جلدش را بتو اهداء کنم ؟
- راستش را بخواهی ، من از شعر و شاعری

سردر نمی آورم . اما البته که مایلم يك نسخه از کتاب تو را داشته باشم . همین حالا کتاب را بدفتر کار خودم میبرم . ولی امروز صبح خیلی کار دارم اگر اجازه دهی ، شعرها را بعداً سر فرصت میخوانم .

روزنامه تایمز و نامه های خود و کتاب زنش را برداشت و از اطاق بیرون رفت دفتر کارش اطاق وسیعی بود پر از کتاب های مربوط بکشاورزی و باغبانی و ماهیگیری در دوره جنگ . وی چندین نشان و مدال نظامی گرفته بود ، ولی حالا دیگر درخانه و مزرعه بزرگ و آباد خودش ، در سی میلی شهر «شفیلد» که توسط یکی از اجدادش در دوره سلطنت جرج دوم خریداری شده بود ، کاری جز زراعت و شکار نداشت . هفته ای دوبار بشکار میرفت و با آنکه سنش اندکی از پنجاه گذشته بود ، هنوز در بازی گلف و تنیس حریفی خطرناک بشمار می آمد . بنابراین حق داشت خودش را يك ورزشکار کامل العیار بداند .

از دو سال پیش کمی چاق شده بود ، اما هنوز مردی بسیار شکیل و آراسته بود . قدی بلند و موهائی کمی جوگندمی ، چشمانی برنگ آبی روشن و صورتی سرخ و سفید داشت . ریاست چندین انجمن محلی راعهده دار بود و چنانکه موقعیت اجتماعی و طبقاتیش اقتضاء میکرد عضو پروپاقرص حزب محافظه کار بود . در املاک خود بیمارستان کوچکی ساخته بود و غالباً از راه مداوای مجانی بیماران و کمکهای مالی به روستائیان همه را مدیون خود میکرد . توقعی هم از ایشان نداشت جز اینکه در موقع انتخابات بکاندیدای او رأی بدهند .

حیف بود که وی اولادی نداشت. اگر داشت قطعاً نسبت بدو پدری خوب، اما سختگیر و جدی میشد و پسرش را يك «جنتلمن» حسایی از کار درمی آورد. او را بدانشگاه «اتون» میفرستاد و بعد هم بوی شکار و اسب سواری و تنیس می آموخت.

بدین ترتیب حاصل زندگی زناشوئی «جرج پرگرین» و زنش غیر از آن شده بود که وی انتظار داشت.

البته «اوا» بتمام معنی «خانم» بود. خانواده، و تحصیلات خوب و ثروت شخصی داشت و بسیار آداب‌دان و با نزاکت بود، بطوریکه اهل ده بحد پرستش دوستش داشتند. وقتیکه ایندو باهم ازدواج کرده بودند، وی دختری زیبا بود که موهای مشکی کمرنگ و اندام کشیده و ظریف داشت و از سرپایش تندرستی میباید و از همه بالاتر تنیس خوب بازی میکرد. سالها بود که سرهنگ خیلی فکر کرده نتوانسته بود بفهمد که چرا چنین زنی نتوانسته است برای او فرزندی بیاورد. بدیهی است حالا دیگر چنین توقعی از او بیمورد بود، زیرا اکنون خانم سرهنگ در حدود چهل و پنج سال داشت، و دیگر در چهره اش اثری از طراوت گذشته دیده نمیشد. مثل همیشه خوب لباس میپوشید، اما از هر گونه خودآرائی و دلبری احتراز میکرد و حتی از مالیدن روژ بلبان خویش، خودداری داشت.

در اوایل خیال کرده بود که علاقه این دو برای تأمین سعادت ایشان کافی خواهد بود، اما با گذشت زمان، دریافته بود که میان او و زنش هیچگونه وجه مشترکی در

کار نیست . درین صورت خیلی طبیعی بود که این دو در عین آنکه باهمند هر کدام برای خودشان زندگی کنند . «پرگرین» همیشه انصاف داده بود که زنش حق وفاداری و وظیفه‌شناسی را کاملاً بجای آورده است . حتی یکبار نشده بود که میان آن دو گفتگوی تندی رد و بدل شده باشد ، و سرهنگ خود میدانست که علت این امر ، سازشها و گذشت‌های دائمی زنش بود . «اوا» از همان اول تصمیم گرفته بود که مایه مزاحمت شوهرش نباشد . در سفرهای متعدد «جرج» بلندن هیچوقت از او نخواسته بود که وی را نیز همراه ببرد . سرهنگ در لندن رفیقۀ زیبایی داشت ، که البته اوهم خیلی جوان نبود ، زیرا در حدود سی و پنجسال داشت ، ولی زنی موطلائی و خوش‌ادا بود و سرهنگ عادتاً پیش از مسافرت خود بلندن بسوی تلگراف میکرد و با او وعده ملاقات میگذاشت . چندبار سرهنگ متوجه شده بود که «اوا» از این موضوع باخبر است ولی هیچوقت از جانب وی عکس‌العملی ندیده بود .

تایمز خود را آرام آرام خواند ، سپس زنگ زد و به پیشخدمت گفت که روزنامه را برای خانم ببرد . ساعت ده و نیم صبح بود و او میبایست در ساعت یازده یکی از خرده مالکین را در اطاق خویش بپذیرد بنابراین هنوز نیمساعت وقت داشت . باخود گفت :

– بد نیست نگاهی بکتاب «اوا» بکنم .

تبسم کنان کتاب را برداشت و در دست گرفت . این کار تازه زنش بنظر او عجیب و غریب می‌آمد ، اما چون دل «اوا» بدان خوش بود ، وی با آن مخالفتی

نداشت . اول از نازکی کتاب تعجب کرد ، زیرا شماره صفحات آن از نود تجاوز نمی‌کرد . ولی عقیده « ادگارپو » را بیاد آورد که آثار خوب باید کوتاه باشند . وقت ورق زدن کتاب ، متوجه شد که اشعار بعضی از قطعات آن بلند و کوتاه است و وزن و قافیه درستی ندارد . یادش آمد که این نوع شعر همان است که بدان « شعر نو » می‌گویند ، و از آن خوشش نیامد . بزحمت چند شعر عالی را که در دوران مدرسه از بر کرده بود بیاد آورد و آن هارا با این « شعرهای نو » مقایسه کرد . باخود گفت :

– اصلا اینها شعر نیست ، چیز جفنگی است .

خوشبختانه همه قطعات کتاب از این قبیل نبود . درمقابل این اشعار بی‌وزن و قافیه که مصرعهای آنها گاه از چهار کلمه تشکیل میشد و گاه بده پانزده کلمه میرسید ، قطعات دیگری نیز دیده میشد که اشعارش خوش‌آهنگ بود و قافیه‌های مرتب و صحیح داشت . عنوان غالب این قطعات ، فقط يك کلمه « نغمه » یا « ترانه » بود . پرگرین دوسه تا از آنها را با کنجکاوی خواند ، اما چندان چیزی از مضمونشان نفهمید کتاب را بست و آهی کشید و گفت :

– طفلك «اوا» !

درین‌موقع بود که میهمانش وارد شد . پرگرین کتاب را روی میز گذاشت و باتازه وارد سلام و علیک کرد و بگفتگو پرداخت .

در سرمیز ناهار ، جرج به زنش گفت :

– «اوا» کتابت را خواندم . خیلی خوب بود .

اما خیال میکنم برای چاپ آن خیلی خرج کرده باشی .

– نه ، شانس آوردم که خودم خرجی نکردم زیرا یکی از کتابفروشیها ، نسخه خطی آن را که برایش فرستاده بودم پسندید و حاضر بچاپ کتاب شد .
– تعجب میکنم ، برای اینکه از شعر چیزی عاید کسی نمیشود .

– البته . ولی راستی از ملاقات امروز خود با «بانوك» راضی هستی ؟

«بانوك» همان خرده مالکی بود که با پرگرین ملاقات کرده بود . جرج فهمید که زنش میل ندارد از کتاب خود با او صحبت کند ، و از این موضوع چندان بدش نیامد . باخود گفت : «خوب شد که او اینکتاب را باسم دوران دختری خودش منتشر کرده ، اگر اسم خانوادگی من با این شاعر بازیها توأم میشد ، تعریفی نداشت .»

در چند هفته‌ای که از این ماجرا گذشت ، او دیگر با زنش درین باره صحبتی نکرد و او نیز اصلا اشاره‌ای از کتاب بمیان نیاورد . مثل این بود که هر دو میل داشتند این جریان را فراموش کنند .

اما ناگهان امری غیر مترقبه اتفاق افتاد «جرج پرگرین» مجبور شد برای انجام کارهای خود بلندن رود ، و طبق معمول ، از این فرصت برای شام خوردن بارفیکه‌اش (دافنه) استفاده کرد .

در سر میز شام «دافنه» با کنجکاوی پرسید :
– جرج ، راستی این کتابی را که همه از آن صحبت میکنند ، زن تو نوشته ؟

– مقصودت چیست ؟

– یکی از آشنایان من نویسنده ستون انتقاد ادبی «تایمز» است. چند شب پیش وقتیکه بدیدن من آمد کتاب نازکی زیر بغل داشت. پرسیدم: «آورده‌ای من بخوانم؟» گفت: «نه، خیال نمیکنم عقلت باین چیزها برسد. اینکتاب شعری است که تازه چاپ شده و همین امروز مقاله‌ای درباره‌اش نوشته‌ام» گفتم: «اگر شعر باشد بدرد من نمیخورد» گفت: «شعر است، اما چه شعری! عالیترین اثری است که در این چندساله منتشر شده. از همان روز انتشار نسخه‌های آن را مثل نقل و نبات میخرند».

جرج پرسید:

– نویسنده این کتاب کیست؟

– زنی که اسمش را (هملین) گذاشته. اما آن آشنای من گفت که این اسم واقعی نویسنده کتاب نیست، واسم حقیقی آن پرگرین است باتعجب گفتم: (من یکنفر را میشناسم که همین اسم را دارد). و او بمن گفت: (حتماً کس دیگری است این پرگرین که شوهر این خانم است سرهنگی است که نزدیک شفیلد زندگی میکند).

پرگرین با کمی اوقات تلخی گفت:

– دلم نمیخواست تو اسم مرا پیش دوستانت

برده باشی.

– نترس، من که نگفتم تو را میشناسم، بعکس

بدو گفتم: (پس اینکه تو میگوئی بایدیکنفر دیگر باشد).

پرگرین دیگر از این بابت حرفی نزد، اما در دل

گفت:

– (این مرد احمق خواسته است با دافنه لاس بزند

و صحبت شعر و شاعری بهانه بوده است اما حالا دیگر اینجور حقه‌بازیها کهنه شده .

پرگرین عضو چندین باشگاه لندن بود . فردای آن شب ، برای خوردن ناهار بیکی از آنها که در (سنت جیمز استریت) واقع بود رفت زیرا قطاریکه میبایست ویرا به شفیلد برگرداند بعد از ظهر حرکت میکرد . درصندلی راحتی نشست و یک گیلاس شری براندی سفارش داد ، تاوقت غذا برسد . درهمین موقع یکی از دوستان قدیمش را دید که بسویش میآمد . دوست او بالحنی صمیمانه گفت :

- جرج ، احوالت چطور است ؟ لابد خوشحال هستی که حالا دیگر شوهر زن معروفی شده‌ای !
جرج با تعجب بر فیش نگاه کرد و خیال کرد که با او شوخی میکند . با کمی اوقات تلخی گفت :
- منظورت را نمیفهمم .

- جرج ، خودت را بنفهمی نزن . همه میدانند که (ای . ك . هملین) امضای مستعار زن تست . خیلی کم اتفاق افتاده که کتاب شعری این اندازه استقبال شده باشد . راستی (هنری داشوود) امروز با من ناهار میخورد ، و خیلی مایل است ترا ببیند .

- این (هنری داشوود) دیگر چه صیغه‌ایست و بچد علت میخواهد مرا ببیند ؟

عجب ! پس تو در گوشه ده خودت هیچ روزنامه نمیخوانی ؟ « داشوود » بزرگترین منقدا دبی دوره ماست . نوشته هایش در همه دنیا سندیت دارد و با احترام نقل میشود . و این « داشوود » بقلم خودش مقاله مفصلی در وصف

کتاب «اوا» نوشته . راستی مگر ممکن است زنت این کتاب را بتو نشان نداده باشد؟

پیش از آن که جرج جوابی بدهد، دوست او مردی بلندقد و لاغر اندام را که پیشانی عریض و ریش باریکی داشت بدو معرفی کرد . این همان «هنری داشوود» بود .
با «پرگرین» سلام و علیکی گرم کرد ، و پرسید :
– تنها بلندن آمده‌اید یا با خانمتان هستید ؟ خیلی اشتیاق دیدار ایشان را دارم .

جرج با لحنی خشک گفت :

– نه ، تنها آمده‌ام . زنم بیشتر مایلست درده بماند .
– خانمتان بمن نامه ملاطفت‌آمیزی نوشته و از مقاله من درباره کتابشان تشکر کرده‌اند . این لطف ایشان خیلی در من اثر کرد زیرا ، ما منقدین ادبی ، از لحاظ مشکل پسندی خودمان غالباً عادت بدریافت نامه‌های دشنام‌آمیز داریم . ولی باید بگویم کتاب خانم شما واقعاً کتاب عجیبی است بقدری تازه و بکر و عمیق و درعین حال روان و قابل درك است که من هیچ اثر دیگری را نظیر آن ندیده‌ام . مثل اینست که شاعر ، در سرودن شعرهای مدرن و کلاسیک ، هر دو تخصص دارد .

پرگرین ازبیشتر این حرفها سردر نمی‌آورد . اصلاً این محیط کتاب شعر و ادب برایش ثقیل بود معه‌ذا با آداب‌دانی و نزاکتی که اقتضا داشت درچند جمله کوتاه بدو پاسخ داد . «هنری داشوود» مثل اینکه این حرفهای او را که دعوت ضمنی به ختم گفتگو بود نشنیده باشد در نباله سخنان خود گفت :

– اما آنچه امتیاز خاص این کتاب بشمار میرود، هیجان و شوری است که در سطر سطر آن احساس میشود. شعرای جوان عموماً هر قدر هم خوب شعر بگویند، کم شور و سرد و بیروح و متصنع هستند. شعرشان از لحاظ فن شعر خوب است، اما روح ندارد و بهمین جهت است که در خواننده اثر نمی‌کند.

سرهنگ کم کم از کوره دررفته بود.
برای اینکه سخن بیش ازین بدرازا نکشد از جای بلند شد و گفت:

– خیلی لطف دارید که از کتاب کوچک زن من اینقدر تعریف میکنید. یقین دارم زنم از این بابت خوشحال خواهد شد. اما حالا دیگر اجازه بدهید از حضورتان مرخص شوم. قطار به همین زودی حرکت میکند و قاعدتاً باید پیش از حرکت، ناهار مختصری خورده باشم.

وقتی از پلکان بالا میرفت تا بتالار غذاخوری رود، با خشم زیر لب گفت:

– چه آدم‌های احمقی در دنیا پیدا میشوند.

غروب بود که بخانه رسید. موقعیکه «اوا» برای خواب باطاق خود رفت، سرهنگ بخیال افتاد کتاب را از روی میز کارش بردارد و این بار آنرا بهتر نگاه کند تا ببیند چیست که باعث اینقدر سروصدا شده است.

اما کتاب را در آنجا نیافت، در هیچکدام از کشورها هم نبود. یقین بود که «اوا» آنرا برداشته است. باخودش گفت:

– عجب آدم کم‌عقلی هستم. من که یکبار به (اوا)

مجلس این بود که مرا با او آشنا کنند .
 - کار خوبی کردی که این دعوت را نپذیرفتی .
 - چیز مهمی نبود ، وظیفه من بود .
 او چند دقیقه مردد ماند ، سپس گفت :
 - جرج ، ناشرین کتاب من تصمیم گرفته اند برای
 اینماه ضیافتی بافتخار من ترتیب دهند ، وطبعاً مایلند تو
 نیز در میهمانی حضور داشته باشی .
 - خیال نمیکنم این مجلسها بامن جور دربیاید .
 اگر میل داشته باشی ، باهم تا لندن میرویم . تو از آنجا
 بدین ضیافت برو ، منم با دافنه شام میخورم .
 - خود من نیز فکر میکنم که اینمجلس خسته کننده
 است ، ولی خود آنها خیلی اصرار کرده اند که تو هم در
 آنجا باشی . ممکن بود ناشر انگلیسی را راضی کنم ، ولی
 ناشر امریکائی که حق انتشار کتاب مرا برای امریکا خریده
 جداً اصرار دارد که بافتخار من کوکتیل پارتی مفصلی در
 هتل کلاریج ترتیب بدهد ، نمیخواهم درین ضیافت بی تو
 رفته باشم .
 - اگر جداً اصرار داری ، حرفی ندارم . ولی فقط
 برای خاطر تو میآیم .
 جرج پرگرین درین کوکتیل پارتی شرکت جست
 وازهمان اول سخت تعجب کرد . مهمانان زیادی درین
 ضیافت حضور یافته بودند که بسیاری از آنها اشخاص
 واقعاً برجسته بودند . ولی «پرگرین» نسبت بهیچکدام از
 مردها احساس علاقه ای نمیکرد ! او را بهمه حاضرین
 معرفی کردند و همه جا ، ویرا «سرهنگ پرگرین» شوهر

خانم «ای. ك. هملین» خواندند. مردان غالباً با او تعارفی میکردند و رد میشدند، ولی سرهنك احساس میکرد که زنها، سراپای ویرا با سماجت خاصی برانداز میکنند، و تقریباً تا آخر مجلس، این خانمها او را «سؤال پیچ» کردند.

— سرهنك، لابد بداشتن چنین خانمی افتخار دارید. نمیدانید چه قدرت عجیبی در شعر دارد. آدم مجبور است کتابش را يك نفس بخواند، کما اینکه من خودم، چندین بار آنرا خواندم و باز از سر گرفتم. گوئی در آسمانها سیر میکردم.

«اوا» دسته گل بزرگی را که بدو هدیه کرده بودند در دست داشت و چنان در میان مهمانان محصور شده بود که فرصت سرخاراندن نداشت. هر کس که از در وارد میشد، بلافاصله بطرف او میرفت، و همه زبان بستایش وی و کتابش میگشودند. اوا با چند کلمه تشکر میکرد و گاه بگاه کمی سرخ میشد، اما پیدا بود که درین مجلس خودش را کاملاً راحت و خودمانی حس میکند. در عوض همه این جریان بنظر سرهنك احمقانه میآمد، منتها وی خوشحال بود که زنش، کاملاً تشخص خود را در این مجلس نشان میدهد.

در اتومبیلی که آنها را برمیگرداند اوا بدو گفت:

— جرج، امشب از همه حاضرین بهتر بودی. دیدی این خانمها با چه علاقه‌ای نگاهت میکردند؟ مثل این بود که همه عاشقت شده بودند.

دست شوهرش را بگرمی فشرد، و با کمی ناراحتی

گفت :

– اگر برایت اشکال نداشته باشد، با قطار حرکت کنیم. من مجبورم صبح به عکاسخانه بروم. ازین تشریفات هیچ خوشم نمیآید، اما همهٔ مجلات از من عکس میخواهند، و ناشر هم میگوید که اینکار لازمست، مخصوصاً ناشر امریکائی درین باره اصرار دارد.

سرهنگ حرفی نزد، ولی آنشب مدتی در فکر گذراند تا توانست بخواب رود. فردا صبح، وقتی که بکلوب خودش رفت، و روزنامه‌های صبح را ورق زد. فوراً متوجه مقالاتی شد که درباره کتاب او نوشته بودند. تعجب کرد که هنوز هم درین باره بحث میکنند، ولی زحمت خواندن آنها را بخود نداد، فقط متوجه شد که در همهٔ آنها لحن ستایش آمیزی بکاررفته بود. از آنجا بیک کتابفروشی (پیکادیلی) رفت که گاه بگاه از آنجا کتابهای نظامی و کشاورزی میخرید. این بار تصمیم گرفته بود کتاب زنش را که بیجهت دربارهٔ آن اینهمه سروصدا برآه افتاده بود بخواند، اما نمیخواست دربارهٔ گم شدن آن نسخه‌ایکه در دفتر کارش بود با زنش صحبتی کرده باشد. پیش از آنکه وارد کتابخانه شود، نگاهی بویترین آن افکند و یک قفسه تمام از آن را دید که در سراسر آن کتابهای « اهرام هم فرو میریزند » در کنار هم چیده شده بود. سرهنگ با خودش گفت :

– اسم هم ازین بیمعنی‌تر پیدا نمیشد کرد!

بدرون کتاب فروشی رفت. مرد جوانی با احترام

پیش آمد و پرسید :

- چه کتابی خدمتتان بدهم ؟

- هیج . فقط میخواستم نگاهی بکتابهای تازه

کرده باشم .

ناراحت بود از اینکه بيمقدمه کتاب زنش را بخواند ،
و میخواست خودش این کتاب را پیدا کند و بعد قیمتش را
از فروشنده بپرسد . ولی هرچه گشت نسخه های کتاب را
در داخل کتابخانه نیافت . ناچار پرسید :

- کتابی باسم «... اهرام هم فرو میزنند» ندارید؟

- البته که داریم . آخرین چاپ آن امروز صبح

برای ما رسیده ، و هنوز باز نکرده ایم . همین حالا يك
نسخه خدمتتان میآورم .

- به انبار رفت و لحظه ای بعد با کتاب بازگشت

سرهنگ پرسید :

- گفتید که چاپ دومی ازین کتاب منتشر شده ؟

- خیر ، آقا . این چاپ دوم نیست . چاپ دوم

است . در پنج هفته ، پنج چاپ شده ، بهترین رمانهای ماهم
با این سرعت فروش نمی رود .

جرج چند لحظه این پا و آن پا کرد . بالاخره

پرسید :

- بعقیده شما علت این موفقیت چیست ؟ من خیال

میکردم کتابهای شعر چندان مشتری ندارد .

- بطور کلی حق باشماست . ولی این کتاب غیر

از همه کتابهای دیگر شعر است . يك رمان واقعی زندگی

است ، پر است از احساس و هیجان و هوس ، خوب پیداست

که شاعر ، ماجرای عاشقانه پرشور آنرا جزء بجزء احساس کرده است . عقیده شخصی من اینست که آنچه درین مجموعه نقل شده ، جریانی است که عیناً برای شاعر روی داده . و یقین دارم که وی کتابی بجز این نخواهد نوشت ، زیرا ماجرا پایان رسیده است .

جرج با اوقات تلخی پرسید :

— قیمت کتاب چند است ؟

پولش را داد و کتاب را ، بی بسته بندی ، در جیب بارانی خود گذاشت و رفت .

در قطار ، او وزنش دریک کوپه درجه اول نشستند و هر کدام مشغول خواندن روزنامه شدند . اول شب بود که بخانه خود رسیدند و اوا پس از شام باتاق خویش رفت و جرج ازین فرصت برای خواندن کتابیکه در جیب بارانی خود پنهان کرده بود استفاده کرد .

کتاب را گشود و از اولین صفحه آن شروع بخواندن کرد . درك مطالب آن برایش کار دشواری بود ، زیرا وی از شعر و ریزه کاری های آن سررشته نداشت . ولی چون آدم احمقی نبود ، بالاخره براز پنهان این مجموعه پی برد و آنوقت تمام قطعات آن بنظرش فصول مختلف يك درام احساساتی مشخص جلوه کرد . درام عشق پرشور و هیجان زنی جاافتاده ، و کامل العیار ، وشوهردار ، با مرد جوان و احساساتی . وقتیکه این ماجرا برایش روشن شد ، جرج احساس کرد که مراحل مختلف این درام ، در نظرش بروشنی قسمت های مختلف يك مسئله ریاضی درآمده است .

در قسمت اول کتاب ، شاعر از زبان خودش و با خودش حرف میزد . سراسر این قسمت فریاد تعجب زنی بود که دیری است با نخستین سالهای جوانی خود ، و احساساتی که در آن دوره در دل داشته ، وداع گفته است ، و ناگهان خویشتن را محبوب پسر میبیند که از خودش بسیار جوانتر است . تا مدتی این عشق را باور نمیکند ، و میپندارد که دستخوش توهم و رؤیائی شده است . و یکروز ، فریاد دیگری از تعجب و از وحشت برمیآورد ، زیرا اینبار بدرون دل خویشتن مینگرد و متوجه میشود که او نیز عاشق این جوان شده است . باخود میگوید : « این عشق ، جنونی بیش نیست » . اختلافسن ایندو نفر بقدری است که تسلیم وی بعشق اینجوان ، یقین برایش جز نومییدی و رنج حاصلی بیار نخواهد آورد .

میکوشد تا مانع ابراز چنین محبتی از جانب محبوب شود ، ولی یکروز ، این جوان بيمقدمه عشق سوزان خویش را با او درمیان میگذارد و ویرا نیز بابراز احساسات درون وادار میکند . آنوقت التماس کنان از او میخواهد که باهم راه فرار در پیش گیرند اما وی حاضر نیست شوهرش ، خانه و زندگانش را بخاطر عشق جنون-آمیز خویش بحال خودرها کند و برود . اگر او برود ، زندگانی مشترك آنها چه خواهد شد ؟ چگونه امید میتواند داشت که زنی که در آستانه پیری است ، دیر زمانی عشق مردی جوان را برای خود محفوظ دارد ؟ عاجزانه از محبوب خود درخواست میکند که بدو ترحم آورد و او را بدیوانگی واندارد . اما پسر ، جز بشور و هیجان

سوزان خویش نمیاندیشد . با تمام حرارتیکه در قلب يك جوان نهفته است ، خواستار اوست ، و عاقبت ، اینزن ، پریشان ، وحشتزده ، لرزان ، قدرت پایداری را از کف میدهد .

درین دوره استکه پرشورترین و عالیترین قطعات شاعرانه او ، قطعاتی که از هر سطر آن بوی عشق و شور و هوس میآید از قلمش بیرون میترآود .

... سپس ، شاعر از نگرانیهای پنهان خویش سخن گفته بود . پیشاپیش برسکوت و خلائیکه با رفتن محبوب بردلش روی خواهد آورد ، نالیده و گریسته بود ، و با اینوصف تأکید کرده بود ، که همین ایام معدود عشق و هوس ، بتمام رنجهاییکه وی خواهد برد میارزد .

دراویل امر پنداشته بود که این دوران عشق و هوس ، بیش از هفتهای چند نخواهد پائید . اما در یکی از قطعات کتاب ، اشاره شده بود که سه سال گذشته هنوز شور و هیجان نخستین عشاق فرو ننشسته است . در يك قطعه دیگر ، شاعر از محبوب خود درخواست کرده بود که بنای زندگانی او را درهم نریزد ، و از اینجا معلوم میشد که وی همچنان بدو اصرار میکرده است که با یکدیگر راه فرار در پیش گیرند اما ناگهان مرگ بدین داستان عشق پایان داده بود . کجا ؟ کی ؟ چطور ؟

جرج نتوانست هیچکدام از اینها را بفهمد . فقط دریافت که این جوان محبوب بناگهان مرده است . از آن پس سراسر کتاب ، فریادی از غم و درد بیش نبود ناله‌ای بود که نمیتوان برزبانش آورد و باید با آن سوخت و

ساخت و خاموش ماند . و در عین حال ظاهر آخندید و گفت و شنود کرد و آشنایان را پذیرفت و بمیهمانیهای دیگران رفت . باید این شکنجه طاقتزای جانفرسا را در دل جای داد و خون در دل و خنده بر لب داشت . باید از آتش دل چون خم می درجوش بود و همچنان مهر بر لب زده ، خون خورد و خاموش ماند . آخرین قطعهٔ مجموعه ، قطعه تسلیم و رضا بود ، زن قوای مرموزی را که بر جهان زندگان حکمفرمایند سپاس گذاشته بود که بدو ، برای مدتی محدود ، اجازهٔ درك بزرگترین سعادت را داده‌اند که برای خاکیان متصور میتواند بود .

سه‌ساعت از نیمه شب گذشته بود که جرج کتاب را برهم نهاد . در هر سطر از آن صدای زن خود را شنیده بود . صفحه بصفحه ، همان جملات را یافته بود که از سالیان دراز ، بشنیدن آنها از زبان « او » عادت داشت ، و بکرات با شرح و بسط‌هایی دربارهٔ زندگی داخلی « او » برخوردار بود که او بر جزئیات آنها بهتر از هر کس دیگر وقوف داشت . بدین ترتیب دیگر تردیدی برایش نمی‌ماند که آنچه زرش درین کتاب گفته ماجرائی است که برای شخص او روی داده بود . حتی ذره‌ای نیز جای تردید نمانده بود که زرش عاشقی داشته ، و خود را تسلیم وی کرده ، و اکنون این عاشق مرده است ولی آنچه در این لحظه در خود احساس میکرد ، نه خشم بود و نه حسادت ، حتی ناراحتی درون نیز نبود ، فقط این بود که چطور زنی مثل « او » با این ظاهر آرام ، با این قیافه خاموش و سردی که خاص او بود ، توانسته بود قهرمان

يك ماجرای عاشقانه ، آنهم یکی از شورانگیزترین ماجراهای عاشقانه شود . چگونه در زیر آن نقاب آرامش ، قلبی توانسته بود با چنین شور و هیجان بتپد و بنالد ؟ حالا دیگر جرج میتواند مفهوم نهفته نگاههای شیطنت‌باری را که زنان در کوکتیل پارتی شب پیش بدو افکنده بودند دریابد .

ناگهان احساس کرد که خشمی شدید سراپایش را فرا گرفته است از جای جست و کتاب را بگوشه‌ای پرتاب کرد . تصمیم گرفت همان وقت باطاق «اوا» رود و او را بیدار کند و از وی درباره این جریان توضیح بخواهد . ولی وقتی که پشت در اطاق او رسید ایستاد باخود گفت : اگر او منکر شود ، چه بگویم ؟ چه دلیلی هستکه يك شاعر ، واقعاً از آنچه اتفاق افتاده سخن گفته باشد ؟

وانگهی خودم باوا گفته بودم که این کتاب را خوانده و پسندیده‌ام اگر حالا بگویم که آنوقت احمقانه این حرف را زده بودم ، حرف احمقانه دیگری گفته‌ام . بلندبلند گفت :

– بهتر است این قضیه را در وقت مناسبتر بصورت بهتری مطرح کنم .

برای اولین بار ، ساعات دراز در بستر غلطید و نتوانست بخوابد . بیش از صدمرتبه در زیر لب گفت :

– اوا ! اوا ! چطور چنین چیزی ممکن است ؟

در سرمیز صبحانه بدقت باوا نگریست و او را مثل همیشه در نگاه او ، در پیشانی او ، هیچ اثری از نگرانی ،

از خطا کاری ندید .

سه روز بعد بملاقات وکیل خود رفت .

هنری بلین وکیل دادگستری معروفی بود .
سالهای دراز بود با پرگرین دوستی داشت و در عین
حال مشاور قضائی او بود . مردی خوش مشرب و
خوشگذران بود که فقط درمواقع انجام وظیفه وکیل
دادگستری میشد .

وقتیکه جرج را دید ، با او بگرمی سلام و علیک
کرد و گفت :

– رفیق ، چطور شد یادما کردی ؟ لابد برای
گردش بلندن آمده‌ای . احوال خانمت چطور است ؟
سرهنگ نگاهمی تردیدآمیز بدو افکند و
سس گفت :

– اتفاقاً آمده‌ام که دربارهٔ او با تو صحبت کنم .
تو کتابش را خوانده‌ای ؟

حس کرد که در قیافهٔ وکیل تغییری نامحسوس
پیدا بود . مثل این بود که وی احساس خطری کرده بود
و آمادهٔ مقابله میشد . بآرامی گفت :

– بلی ، خوانده‌ام . همه‌جا از این کتاب صحبت
میکنند راستی که میتوانست فکر کند که او ایاکروز
شاعر از کار درآید . راست گفته‌اند که همیشه باید
انتظار معجزه را داشت .

جرج اصلاً حوصلهٔ شوخی نداشت . با اندکی
خشونت جواب داد :

- بلی واین معجزه اینستکه من يك احمق كامل عيار هستم .

- جرج ، حرف بیمعنی تزن . چه اشکال دارد که زن تو کتابی بنویسد؟ بعکس باید از این بابت خیلی راضی باشی .
- ترا بخدا دست از این تعارفها بردار . خودت میدانی آنچه در این کتاب نوشته شده واقعه ایستکه مربوط بخود اوست . هم تو میدانی و هم همه آنهائی که اینکتابرا خوانده اند میدانند . شاید هم در حال حاضر فقط من يك نفر باشم که نمیدانم عاشق او که بوده است .

- ولی از کجا میتوانی چنین نظری را اثبات کنی؟ هیچ دلیلی نیست که آنچه درین کتاب گفته شده تخیلات شاعرانه نباشد .

- هنری ، من و تو از بچگی باهم رفیق بوده ایم و بهترین اوقات زندگی خودمان را باهم گذرانده ایم . در این صورت صریحاً بمن بگو :

آیا میتوانی بمن قول بدهی که شخصاً عقیده داری این اشعار فقط از روی تفنن و خیال پردازی گفته شده؟
بلین قدری در روی صندلی خود این پا و آن پا کرد ، سپس گفت :

- جرج ، تو حق نداری چنین سؤالی از من بکنی . چرا از خود اوا نمپرسی؟

- جرئت نمیکنم از او چیزی بپرسم . میت رسم صریحاً حقیقت را بمن بگوید .

سکوتی طولانی و ناراحت کننده حکمفرما شد
جرج پرسید :

- اسم او چه بود ؟
- نمیدانم ولی اگر هم میدانستم نمیگفتم .
- رفیق نالوطی هستی مگر نمیبینی من در چه
وضع نامناسبی هستم ؟

- جرج توقع داری من برایت چکار کنم ؟
- توقع دارم بمأمورین مخفی که در خدمت
خودت داری دستور بدهی که این مسئله را کاملاً
روشن کنند .

- ولی فکر کرده‌ایکه يك آدم جنتمن ، جاسوس
پشت‌سر زنش نمیگذارد ؟ وانگهی بفرض محال که او را
ماجرائی از این قبیل داشته ، حالا سالها از اینواقعه گذشته
است خیال نمیکنم که بتوان چیزی از این بابت کشف کرد ،
زیرا این دو نفر آنقدر ناشی نبوده‌اند که از خود مدرک
گذاشته باشند . از همه اینها گذشته ، فرض کنیم برای تو
ثابت شد که زنت رفیقی داشته . چکار خواهد کرد ؟ اگر
زنترا امروز بخاطر جرمی که ده سال پیش کرده طلاق
بدهی مردم بتو چه خواهند گفت ؟ - بهر حال خواهم
توانست صاف و روشن در این باره با زنت صحبت کنم .

- این صحبت را همین حالا هم میتوانی بکنی اما
یقین اینستکه در اینصورت او بعداز چنین گفتگوئی
تو را ترك خواهد گفت . آیا همین را میخواهی ؟

- نمیدانم . «اوا» از اول برای من درخانهام
زن و کدبانوی بسیار خوبی بود . هیچوقت نشد که میان
ما دو نفر حرف تندی ردوبدل شود همه پیشخدمتها و
کلفتها و تمام مردم ده باو علاقه دارند . با تمام اینها آخر

ناسلامتی من مرد هستم ، غیرت دارم از غیرت گذشته ،
پیش مردم آبرو دارم . بعد از اینکه فهمیده‌ام که بمن
خیانت کرده دیگر چطور با او زندگی کنم ؟
- تو خودت چطور ؟ هیچوقت بزنت خیانت
نکرده‌ای ؟

- راستش را بخواهی چرا . آخر بیست و پنج
سال است که ما باهم زن و شوهریم . چطور میشود مردی
اینهمه سال زن داشته باشد و سراغ زن دیگری نرود ؟ اما
اگر ما فکر میکنیم زنها حق ندارند این کار را بکنند .
- بنا بعقیده من و تو ، بلی . اما باید عقیده آنها
را پرسید :

- فرض کنیم من باصل موضوع هم کاری نداشته
باشم . ولی این چه حماقتی بود که او این داستان را
با بوق و کرنا بگوش همه کس برساند ؟
- شاید واقعاً خیال کرده که از راه انتشار این
کتاب وسیله تسلائی برای رنج و عذاب درونی خویش
خواهد یافت .

- درین صورت میتوانست کتابش را بنام مستعار
منتشر کند که کسی نویسنده آنرا نشناسد .

- همین کار را هم کرده ، زیرا اسم دوران
دختری خودش را بروی کتاب گذاشته است . و اگر کتاب
او با این موفقیت فوق‌العاده مواجه نشده بود ، همین
اندازه احتیاط کافی بود .

پرگرین چند لحظه خاموش بحلقه‌های دودسیگار
رفیقتش نگاه کرد . سپس گفت :

– هنری ، لااقل سؤال مرا باصراحت جواب بده ،
اگر تو بجای من بودی ، حالا چه میکردی ؟
– هیچ کار نمیکردم .
جرج صندلی خود را کنار زد و بلند شد . با اوقات
تلخی گفت :

– ولی من بالاخره باید کاری بکنم . نمیشود که
همینطور دست روی دست بگذارم و تماشا کنم . تمام شهر
بریش من میخندند . اصل موضوع بجهنم ، ولی با آبروریزی
خود چکار کنم ، اگر موضوع آفتابی نشده بود هیچ
حرف نداشتم .

– رفیق بیجهت جوش میزنی حالا ده سال است
رفیق زنت مرده چه اصراری داری که خاطره مرده‌ای
را زنده کنی .

بجای این اوقات تلخی ها درست آن کاری بکن
که باید کرد . گذشته را بکلی فراموش کن . با همه کس
از کتاب زنت حرف بزن و بهمه جا بگو که به موفقیت او
افتخار میکنی طوری رفتار کن که مردم فکر کنند
اعتماد تو نسبت بزنت تزلزل ناپذیر است . مطمئن باش که
تا چند وقت دیگر مردم بکلی این ماجرا را فراموش
خواهند کرد ، دنیای ما دیگر فرصت آن ندارد که مدتی
زیاد بیک چیز سرگرم بماند .

جرج خیره خیره بدوات جوهری که روی میز
بود نگاه میکرد و نمیدانست باید چه فکر کند و چه
تصمیمی بگیرد . بالاخره گفت :

– طفلك او ! خیلی رنج برده . ده سال تمام این غصه

را در دلش نگاه داشته و بهیچ کس بروز نداده است . کاش
حالا هم از آن صحبتی نمیکرد . آنوقت دیگر حرفی
نداشتم .

– خوب . بالاخره چه میکنی ؟

پرگرین بدقت بچهره رفیقش نگریست قدری
فکر کرد سپس با لبخندی تلخ گفت :

حالا که همه حساب‌هایم را کردم تصمیم دارم
هیچ تغییری در وضعیت ندهم هر کس که میخواهد بریش
من بخندد ، بخندد ، منتها اگر بدست من بیافتد ، دندانش
را خرد میکنم . به کسی چه مربوط است که من از این کار
زنم اوقاتم تلخ شده یا نشده . من فقط میدانم که بی او
زندگانیم بکلی از هم می‌پاشد فقط يك چیز است که هر چه
فکر میکنم سراز آن درنمی‌آورم . چطور این زن توانست
این پسرک را اینطور بتور بیندازد که سه سال آزرگار
عاشقش باشد ؟



شهر پور کرم

از :

وليام فالکنر

William Faulkner

در غروب سرخ‌فام شهر یور که رنگ خونین آن یادگار هفتاد روز خشکی و بی‌بارانی بود، این شایعه بی‌اساس یا با اساس، مثل آتشی که در نيزاری بیفتد، سرعت همه جا را فرا گرفت. شایعه مربوط به «واقعه‌ای» بود که بین «میس مینی کوپر» و یکمرد سیاه‌پوست اتفاق افتاد.

میان مردانیکه غروب آن روز شنبه، درد کان سلمانی جمع شده و درین باره صحبت میکردند، هیچکس بدستی نمیدانست که این (واقعه) چه بوده؟ سیاه بدین زن دشنام داده، یا او را ترسانده، یا به‌وی حمله کرده است. یک‌شاگرد سلمانی، که اندامی باریک و رنگی برنگ‌شن و قیافه ملایم داشت و درین‌موقع مشغول تراشیدن صورت یک‌مشری بود، گفت:

- بهر صورت من یقین دارم که اینمرد، ویل مایز

نبوده ، من ویل مایز را می‌شناسم . سیاه نازنینی است . خانم مینی کوپر را هم میشناسم .

یک شاگرد دیگر سلمانی گفت :

– مثلاً ازو چه میدانی ؟

مشتری پرسید :

– چه جور زنی است ؟ دختر جوانی است ؟

– نه ، خیال میکنم چهل سال را شیرین داشته باشد .

اما هنوز شوهر نکرده . بهمین جهت است که ادعای او بنظر

من ...

جوان چاقی که به پیراهن ابریشمینش لکه های

عرق نشسته بود ، حرف شاگرد سلمانی را برید و گفت :

– بنظر تو . بنظر تو . پس بنظر تو ممکنست یک

آدم سفید پوست راست نگوید و یک سیاه راست بگوید .

– من بر است گفتن و نگفتن این خانم کاری ندارم .

فقط گفتم که مطمئنم « ویل مایز » این کار را نکرده است .

خودم ویل مایز را میشناسم .

– درینصورت لابد خبرداری اینکار کار کیست ؟

شاید هم خودت برای فرار از شهر بدو کمک کرده‌ای ؟

ها ؟ از کسیکه مدافع سیاه ها باشد . این جنایتها هیچ بعید

نیست .

– من خیال نمیکنم که هیچکس این کار را کرده

باشد . اصلاً خیال نمیکنم « اتفاقی » افتاده باشد . آقایان ،

آیا متوجه نشده‌اید که این خانم هائیکه پا بسن گذاشته و

شوهری برای خود پیدا نکرده‌اند ، بمحض اینکه با مردی

روبرو میشوند ، خیال میکنند که ...

مشتری که سرش را برای ریش تراشی روی صندلی گذاشته بود، از روی اوقات تلخی جا بجا شد و غرغر کنان گفت:

– عجب سیاه پوستی هستی .

اینبار جوان چاقیکه منتظر نوبت خود نشسته بود نیز از جا پرید فریاد زد:

– حرف اینزن را باور نمیکنی! آیا واقعاً یکزن سفید پوست را متهم بدروغگوئی میکنی؟ شاگرد سلمانی، تیغ صورت تراشی را بالای سرمشتری نگاهداشته بود و میترسید آنرا نزدیکتر ببرد، زیرا مشتری نیمخیز شده بود. یکی دیگر از مشتریها گفت:

– تقصیر گرمای هواست درین گرمای آدم همه جور دیوانگی میکند. حتی ممکنست یقه یکدختر خانم چهل ساله را بگیرد.

هیچکس از شوخی او نخندید. شاگرد سلمانی با صدای ملایم و مسالمت آمیز، گفت:

– من هیچکس را متهم نمیکنم. فقط موضوعی را تذکر دادم که شما هم بهتر از من بدان واقفید: گفتم که زنیکه هیچوقت ...

جوان چاق دوباره فریاد زد:

خجالت نمیکشی که از سیاهها طرفداری میکنی؟ یکی از رفقای جوان، که تا آنوقت ساکت مانده بود، گفت:

– بوچ. اوقات تلخ نشود. بموقع از جریان کار سرد خواهیم آورد.

– « خواهیم آورد » ؟ مقصودت کیست ؟ ما ؟
میخواهیم چه کنیم که از جریان کار سردریاوریم ؟
مشتری ، که مشغول اصلاح بود ، وبصورت پراز
صابون خود ، بشکل یکی از سیاهی لشکرهای سینما درآمده
بود ، گفت :

– از شما خیلی خوشم آمد . يك سفید حسابی
هستید . اگر سفید پوست غیرتی درین شهر پیدا نکردید
بسراغ خود من بیائید . درست است که من درین شهر غریب
هستم ، اما خیلی غیرتی هستم .

– شاگرد سلمانی ، دوباره گفت :

– بلی ، رققا . اما اول باید حقیقترا فهمید . من
«ویل مایز» را خیلی خوب میشناسم .

ایندفعه جوانك چاق از کوره در رفت فریاد زنان
گفت :

– لعنت خدا بر شیطان ، آدم چه حرفها میشنود .
مثل اینستکه اصلا يك سفید در این شهر پیدا نمیشود .
– بوچ . جوش نزن . بموقع اقدام خودمانرا خواهیم
کرد .

مشتری که کارش نیمه تمام بود از جای بلند شد
و بدقت به کسیکه این حرف را گفته بود نگاه کرد .
پرسید :

– مثلاً میگوئید که يك سیاه که بیکن سفید پوست
حمله کند ، عنری هم میتواند داشته باشد ؟ ادعای سفیدی
میکنید و این حرفها را هم میزنید ؟ خیلی بهتر است بهمان
«شمال» خودتان برگردید . جنوب جای آدم های بیسرو

پائی مثل شما نیست .

– چطور بشمال «خودم» بروم ، من نه فقط در همین شهر بدنیا آمده‌ام ، اصلاً پایم را هم از آنجا بیرون نگذاشته‌ام . جوانك چاق ، که با بی تکلیفی دور و بر خود نگاه میکرد ، و مثل این بود که یادش رفته چه می‌خواهد بگوید یا بکند ، با آستین پیراهنش صورت عرق آلود خود را پاك کرد و گفت :

– من تا جاندارم اجازه نمیدهم که یكزن سفید

پوست ...

مشتری غریبه، حرفش را برید . با لحن محکم گفت :
– بلی ، جك . اگر بخواهند ...

ناگهان در سلمانی که از فلز ساخته شده بود بشدت باز شد و مردی چاق وقوی هیکل که پاها را از هم گشاد گذاشته بود بدرون آمد . پیراهنی یقه باز برتن و کلاهی حصیری برسر داشت . نگاه تند و تیز او همه حاضرین را در جای خود می‌خکوب کرد . اسم این آدم مك لندن بود . در دوره جنگ ، در جبهه فرانس فرماندهی یکدسته کوچك از سربازان امریکائی را بعهدہ داشت و نشان افتخار گرفته بود . فریاد زد :

– عجب ، شما اینجا نشسته باشید و در کوچہ های

جفرسون ، يكسیاه بنا موس يكزن سفید پوست دست درازی کند ؟

بوچ دوباره از جای جست . پیراهن ابریشمی او از

فرط عرق بتنش چسبیده بود . غرغر کنان گفت :

– منم داشتم درست همین را میگفتم .

یکنفر ثالث پرسید :

– واقعاً راست است که چنین اتفاقی افتاده ؟ بنظر من همانطور که هاوکشاو میگفت این دفعه اول نیست که زن از يك مرد میترسد . یادتان نیست که سال پیش همین زن ادعا کرده بود که یکمرد غریبه بالای پشت بام آشپزخانه اش رفته تا لخت شدن او را تماشا کند ؟

مشتری ، که شاگرد سلمانی سعی میکرد بهرطور شده اصلاح صورت او را تمام کند ، گفت :

عجب ؟ این دیگر چه قضیه ایست ؟

مك لندن رو بطرف کسی کرد که این بحث را بمیان آورده بود و با اوقات تلخی گفت :

– این حرف راست باشد یا نباشد ، بموضوع ما چه ربطی ؟ میگوئید ما بنشینیم و بگذاریم این سیاه ها هر کار میخواهند بکنند تا نوبت خود ما هم برسد ؟
– من هم درست همین را میگفتم .

سپس یکدور تسبیح فحش های غلیظ و بی سرو ته بدنبال هم کرد . یکمشری چهارمی گفت :

– اینطور داد و فریاد نکنید .

مك لندن ، روبه‌همه حاضرین کرد و گفت :

– راست میگوید . داد و فریاد لازم نیست ، وقت عمل است . من حرف خودم را زدم ، هر کس موافقت همراه من بیاید .

باطراف خود نگاه کرد شاگرد سلمانی که همچنان سعی میکرد ریش مشتری را بتراشد ، با صدایی ملایم گفت :

– بلی ، رفقا . اول تحقیق کنید ، بعد اقدام کنید .

من ، ویل مایز را خوب میشناسم . اینکار کار او نیست . تازه اول باید برویم « شریف » را پیدا کنیم .

مك لندن ، با قیافه خشم آلوده بدور خود چرخید و روبروی او ایستاد . اما شاگرد سلمانی نگاهش را برنگرداند . مثل این بود که دو مرد از دو تژاد مختلف در برابر همدیگر ایستاده اند . سایر شاگرد سلمانی ها نیز متفقاً دست از کارشان برداشته بودند و بدین دو نگاه میگردیدند . مك لندن فریاد زد :
- پس میخواهی بگوئی که حرف يك سیاه را بیشتر از حرف يك سفید باور میکنی ؟

کسیکه قبلاً سعی کرده بود میانجیگری کند ، بازوی مك لندن را گرفت . او نیز قبلاً سرباز بود و در جبهه جنگیده بود . بآرامی گفت :

- اول بیائید موضوع را بهتر بفهمیم . کداميك از ما هست که از جریان کامل قضیه اطلاع داشته باشد .
- بهتر بفهمیم که چکار کنیم ؟ هر کس با من همعقیده است بلند شود . باقی دیگر هم ...

باطراف خود نگاه کرد و دستش را بصورتش کشید ، سه نفر از حاضرین برخاستند ، و مشتری غریبه هم نیم خیز شد . بشاگرد سلمانی گفت : - این دستمال لعنتی را از دور گردن من بردار . من هم با او هستم . هر چند من در این شهر غریبم ، اما اگر بنا باشد مادران ما ، زنهای ما ، خواهران ما ... صورتش را با دستمال پاك کرد و دستمال را بزمین انداخت . مك لندن بدیگران فحش میداد يك مشتری دومی بلند شد و کنار او ایستاد . بقیه با ناراحتی سر جای خود نشسته بودند و سعی میکردند نگاهشان بدو نیفتد سپس

يك بيك از جای برخاستند و بدو ملحق شدند .
سلمانى دستمالی را که بروی زمین افتاده بود برداشت
و با دقت بپاك کردن آن پرداخت . یکبار دیگر گفت :
- رفقا . اینکار را نکنید . من «ویل مایز» را خوب
میشناسم . کار کار او نیست .
مك لندن عقب گرد کرد و فریاد زد :
- برویم .

از جیب عقب شلوار او ، دستۀ يك هفت تیر خود کار
پیدا بود . وقتی که همه بیرون رفتند ، در فلزی دکان ،
پشت سرشان بسته شد و صدای آن در فضای خالی و خاموش
دکان پیچید .

شاگرد سلمانى تیغ صورت تراشی را تمیز کرد و در
غلاف گذاشت ، سپس بآخر دکان دوید و کلاهش را از
دیوار برداشت ، بسایر شاگردان سلمانى گفت :
- هرچه زودتر بتوانم ، برمیگردم . اما خدا را
خوش نمیآید که بگذارم ...

دوان دوان از مغازه بیرون رفت . دو همکار دیگر
او تا کنار در دنبالش دویدند ، و او را دیدند که بسمت
سربالائی کوچه میرفت . هوا خفه و سنگین بود ، و تنفس
در آن ، طعمی شبیه طعم فلز در زیر لب میگذاشت . شاگرد
اولی گفت :

- چکار میتواند بکند ؟ وای بحالش اگر مایه
اوقات تلخی مك لندن بشود . خیال میکنم سرنوشت
«ویل مایز» از سرنوشت او بهتر باشد .
شاگرد سلمانى دومی ، کماکان زیر لب میگفت :

— خدایا! خدایا!
 اولی بدومی نگاه کرد. سپس پرسید:
 — راستی خیال میکنی واقعاً سیاه بلائی سر او آورده

است؟

—۲—

خانم «مینی کوپر» سی و هشت یا سی و نه سال داشت. با مادر زمین گیر و خاله صفاوی مزاج و غرغروی خود، در يك خانه چوبی زندگی میکرد. هر روز صبح کلاه توری خود را بر سر میگذاشت و مدتی در ایوان خانه میایستاد، سپس روی تاب مینشست و تا ظهر در آنجا دراز میکشید، بعد از ظهر یکی دو ساعت چرت میزد و وقتیکه هوا قدری خنک میشد، یکی از سه چهار دست پیراهنی را که در هر تابستان میدوخت، برتن میکرد و بمغازه ها میرفت و در آنجا مدتی دراز، مشغول گفتگو با خانمهای آشنائی که درین مغازه ها پیدا میکرد، و چانه زدن با فروشنده ها میشد، ولی از اول معلوم بود که خیال خریداری چیزی را ندارد.

وی از يك خانواده مرفه جفرسن بود که البته خانواده درجه اولی نبود، ولی وضع بدی هم نداشت. هنوز آثاری از زیبایی گذشته در صورتش دیده میشد و در طرز لباس پوشیدن و آرایش خود نیز سلیقه بکار میبرد، منتها غالباً رنگهای تند و وحشی را میپسندید. در جوانی اندامی متناسب و ظریف داشت و ورزش کافی باعث شده بود که وی تا مدتی در جشنها و مهمانیهای عمومی گل سر سبد دخترهای شهر باشد.

وی آخرین کسی بود که متوجه از دست رفتن تدریجی این مقام خود شد، و دریافت که آن پسران و دخترانی که او برجسته‌ترین ایشان بود، هر کدام بسراغ سرگرمیها و خودنمائیهای خاص خود رفته‌اند، و دیگر دور و بر او نمیگردند. از آنوقت بود که قیافه او این حالت تند و تقریباً وحشی را پیدا کرد. درمجامع، در مهمانیها، زیر ایوانهای پرسایه، روی چمنهای تابستانی، هنوز این حالت را مثل نقاب یا پرچمی برای خود حفظ کرده بود، اما در چشمانش اثر بهت و تعجب کسی دیده میشد که با اصرار و سماجت تمام از دیدار حقیقت سر باز میزند. يك شب، در يك مهمانی، يك پسر جوان و دو تا از دخترهای دوست خود را دید که جدا از او با هم صحبت میکردند. از آن شب دیگر هیچ دعوتی را نپذیرفت.

دختران جوانیکه دوست او بودند یکایک شوهر کردند و سر و سامانی بهمزدند و صاحب اولاد شدند، ولی هیچ خواستگار جدی بسراغ او نیامد، تا وقتی که بالاخره بچه‌های دوستانش آنقدر بزرگ شدند که بدو «خاله‌مینی» خطاب میکردند و مادرانشان برایشان میگفتند که «خاله‌مینی» در دوره دختری آنها، چقدر مورد توجه همه پسرها بود. آنوقت بود که تامدتی مردم بعد از ظهر روزهای یکشنبه مینی را همراه صندوقدار بانک شهر دیدند. اینمرد که به تازگی زنش مرده بود، در حدود چهل سال داشت و همیشه بوی سالن سلمانی یا بوی ویسکی میداد. وی اولین کسی بود که در شهر جفرسن اتومبیل شخصی داشت، و اولین کسی نیز که مردم او را با نقاب توری و کلاه مخصوص

رانندگی اتومبیل دیدند . « مینی » بود . خیلی ها گفتند ، « طفلك مینی » . خیلی دیگر هم گفتند : « مینی دیگر بچه نیست . عقلش میرسد چکار کند » . در همان اوقات بود که مینی از بچه های دوستان سابق مدرسه اش خواهش کرد که بعد از این او را بجای خاله « دختر خاله » صدا کنند .

حالا دوازده سال بود که افکار عمومی او را یکنفر « زنا کار » شناخته بود ، و هشت سال بود که صندوقدار بشهر ممفیس رفته بود ، از آنجا فقط سالی یکبار موقع عید کریسمس به جفرسن می آمد و یکرور را در کلوب شکار چیان شهر ، در کنار رودخانه ، بسر میبرد تا در شام سالیانه ای که از طرف « اتحادیه مردان مجرد » داده میشد شرکت کند : زنان همسایه مینی ، هر دفعه از پشت پرده های پنجره خود عبور میهمانان این مجلس را تماشا میکردند ، و در دید و بازدید های رسمی اول سال ، با مینی از و سخن میگفتند و غالباً از روی شیطنت متذکر میشدند که امسال از سال پیش جواتر و بهتر شده ، و شنیده اند که وضع مالیش نیز خیلی خوب است ، و هر بار در دنبال این حرفها ، از زیر چشم بمینی نگاه میکردند تا عکس العمل این حرفها را در او ببینند درین قبیل روزها ، عادتاً نفس مینی با بوی تند ویسکی آمیخته بود . مینی این ویسکی را توسط يك کارمند جوان قسمت سودافروشی يك دواخانه تهیه میکرد . چند بار این کارمند گفته بود :

– البته ، این ویسکی را من برایش میخرم . طفلك حق دارد کمی سرش را گرم کند .
مدتی بود که دیگر مادر زمینگیرش از اتاق بیرون

نمیآمد، و تمام کارهای خانه بدوش خاله صفاوی مزاج افتاده بود. این زمینه تیره با لباسهای پررنگ مینی و طرز وقت گذرانی آمیخته بتنبلی و بیحاصلی او، تناقض عجیبی داشت. اول شبها همیشه مینی بیرون میرفت و تفریح او منحصر بسینما بود، اما حالا دیگر فقط همراه زنان همسایه بسینما میرفت، بعد از ظهرها نیز، هر روز یکی از لباسهای «نو» را بتن میکرد و «تنها» بیرون میرفت. «دختر خاله های» او که حالا دیگر همه دختران جوان نورسیده ای شده بودند، گاه بگاه در خیابانها گردش کنان براه خود میرفتند و هنوز نمیدانستند با بازوها و سینه نیمه برجسته و کمر گاه خود که اندک اندک متوجه گیرندگی آنها از نظر مردان شده بودند چه کنند. گاهی بازو و بازوی یکدیگر می انداختند و گاه نیز با پسران جوانی همراه بودند. مینی با آرامی از کنار ایشان و از برابر مردانیکه بیکار در مقابل خانه ها و دکانها نشسته بودند میگذشت، ولی اینبار دیگر هیچکس، حتی بانگاهی، او را دنبال نمیکرد.

-۳-

شاگرد سلمانی با شتاب طول کوچه را که در دو طرف آن جایجا نورتند چراغها، از میان حلقه ای از حشرات کوچک که در اطراف آنها میچرخیدند در فضای بی نسیم و بیحرکت پراکنده می شد، طی کرد. روز در زیر کفنی از گرد و غبار مرده بود، از کناره افق مشرق، ماه بصورت قرصی تمام و بسیار درشت سر برزده بود.

«هاوک شاو» موقعی بمک لندن و همراهانش رسید که ایشان اتومبیلی را از یک کوچه بن بست بیرون آورده

سوار آن شده بودند . وقتی که چشمشان به شاگرد سلمانی افتاد ، مك لندن گفت :

– کار خوبی کردی که تغییر عقیده دادی . اگر فردا مردم بشنوند که امشب تو در دکان سلمانی از يك سیاه طرفداری می‌کردی .

– آن سرباز دیگر ، گفت :

نه ! هاوك شاو پسر نازنینی است . بیا ، هاوك . سوار شو .

هاوك سوار شد و ماشین براه افتاد . این بار او قبول داشت که ممکنست کسی اینکار را کرده باشد ، ولی اصرار داشت که «پل مایز» مرتکب این عمل نبوده است .
میگفت :

– خودتان میدانید که سیاه های شهر ما از سیاه های همه شهر های دیگر بهترند . و میدانید که غالباً بیدلیل ، نسبت های زیادی بمردها می دهند . از همه گذشته این میس مینی ...

– بلی ، بلی ، بهمین جهت ماهم باو کاری نداریم ، فقط میخواهیم دو کلمه با او حرف بزیم .
بوچ فریاد زد :

– فقط دو کلمه حرف بزیم ! من اول باید تکلیفم را با این ...

– ترا بخدا سر و صدا نکن ، مگر میخواهی تمام شهر بفهمند ؟

اینبار مك لندن غرغر کنان گفت :

– چه عیب دارد ؟ بگذار تمام این مردم بی غیرت

که می گذارند يك سیاه اینطور به يك زن سفید دست درازی کند ، جریان را بفهمند .

– برویم . برویم . آن یکی اتومبیل هم آمد ...

اتومبیل دومی ، با سر و صدای تمام از میان ابری غلیظ از گرد و غبار ، از قسمت جلو کوچه بن بست بیرون آمد . مك لندن اتومبیل خود را براه انداخت ، و جلو افتاد . گرد و غبار ، مثل مه غلیظی کوچه را پوشانده بود و گوئی حبابهای چراغهای دو طرف کوچه ، در میان آب غرق شده بودند . هر دو اتومبیل در دنبال هم از شهر خارج شدند . جاده باریك که تمام آن پراز جای چرخ اتومبیلها بود ، چند بار پیچ و خم های شدید خورد . گرد و غبار روی این جاده نیز ، مثل تمام اطراف موج میزد . بالاخره از دور هیکل عظیم و تیره یخچالی که «ویل مایز» سمت نگاهبانی آنرا داشت ، در تاریکی شب پیدا شد . سرباز گفت :

– چطور است همینجا بایستیم ؟

مك لندن حرفی نزد ، اما اتومبیل خود را بطور ناگهانی متوقف کرد و نور چراغهای آن را مستقیماً بدیوار سفید یخچال انداخت .

سلمانی گفت :

– رفقا ، گوش کنید چه میگویم . آیا همین بودن او در اینجا ، علامت این نیست که اینکار کار او نبوده ؟ آخر اگر او چنین کاری کرده بود ، حالا بجای آن که اینجا باشد فرار کرده بود .

اتومبیل دومی رسید و ایستاد . مك لندن از اتومبیل

خودش پیاده شد و در دنبال او بوچ نیز بیائین جست .
سلمانی دوباره گفت :

– رفقا گوش کنید ...

مك لندن ، مثل يك فرمان نظامی گفت :

– چراغهای اتومبیلها را خاموش کنید .

تاریکی خفه کننده‌ای همه‌جا را فراگرفت دیگر
هیچ صدائی جز صدای تنفس این عده که سعی میکردند از
میان گرد و غبار خشك دو ماهه فضا قدری هوای تازه
بدرون ریه خود بفرستند شنیده نمیشد . سپس صدای
پاهای مك لندن و بوچ برخاست ، در دنبال آن فریاد مك
لندن بلند شد که گفت :

ویل ! ویل ! .

در سمت مشرق ، ماه بالاتر آمده و شکل زخم
بیرنگی را در سینه آسمان داشت . حالا دیگر روی لبه تپه
نشسته بود و نور آن شکل مخصوصی بهوا و غبارهای آن
میداد ، بطوریکه این عده خیال میکردند که در داخل ظرف
سرب گداخته‌ای تنفس میکنند .

هیچ صدائی ، از جانب پرنده‌ای ، از جانب
حشره‌ای ، بگوش نمیرسید . فقط صدای نفس آنها شنیده
میشد ، و گاه‌بگاه نیز از داخل اتومبیلها صدای خفیف فلزی
برمیخاست . عرق از سرورویشان سرازیر بود . یکی از
ایشان غرغرکنان گفت :

– از گرما خفه شدم بیائید زودتر ازینجا برویم .

ولی هیچکدام از جا تکان نخوردند ، تا وقتی که

صدای مبهمی از میان تاریکی مقابل ایشان برخاست . آن

وقت آنهائیکه در اتومبیل بودند پائین آمدند و در سیاهی خفه کننده شب منتظر شدند بار دیگر صدائی از جانب یخچال بگوش رسید ، و آنوقت در باز شد و بلافاصله صفیری برخاست و صدای ضربتی شنیده شد و در دنبال آن فریاد مك لندن برخاست که مشغول فحش دادن بود . حاضرین چند لحظه دیگر بیحرکت ماندند، سپس دوان دوان بجلو رفتند . مثل این بود که از چیزی فرار میکنند . صدائی از میان جمع گفت :

– بکشیدش ! بکشیدش !
اما مك لندن جلو آنها را گرفت با لحنی محکم
گفت :

– اینجا نه . او را در اتومبیل بگذارید .
صدا دوباره گفت :

– بکشیدش ! ... این سیاه کثیف را بکشید !
سیاه را کشان کشان تا اتومبیل بردند . شاگرد
سلمانی از اول کنار اتومبیل مانده بود . عرق از سر و پیش
سرازیر بود و در ناحیه قلب خود ناراحتی شدیدی احساس
میکرد .

سیاه ، پرسید :

– آقایان ، چطور شده ؟ مگر من چکار کرده ام ؟
یکی از حاضرین ، دست بندی از جیب بیرون آورد
و وی بدون مقاومت دست های خود را بسمت او دراز کرد .
همه این عده ، با دقت و آرامی مشغول فعالیت بودند و غالباً
بهم تنه میزدند . سیاه سعی می کرد در تاریکی شب قیافه های
این عده را تشخیص دهد .

پرسید :

– جناب سروان (این لقبی بود که از زمان جنگ برای مك لندن مانده بود) این آقایان که هستند؟
بقدری بطرف آنها خم شده بود که صدای نفس او بگوش همه میرسید . یکی دو نفر را نامبرد . بعد پرسید :
– آقایان ، آخر من چکار کرده ام ؟
مك لندن با يك تکان شدید در اتومبیل را باز کرد
بدو گفت :

– بالا برو .

سیاه از جا تکان نخورد . دوباره گفت :
– میخواهید با من چکار کنید ؟ آخر من چکار کرده ام ؟ آقایان سفید پوست ، سروانها ، قسم میخورم که هیچ کاری نکرده ام .
سپس اسم يك يك حاضرین را که شناخته بود بر زبان آورد . مك لندن گفت :
– میگویم برو بالا .

مشت محکمی بسیاه زد . آنوقت بقیه حاضرین نیز که از فرط گرما نفسشان با صدائی خشک از سینه بیرون میآمد ، خود را بروی وی افکندند و تا میتوانند او را هدف مشت و لگد قرار دادند .

سیاه بدور خود چرخید و اینبار او نیز بناسزا گوئی بدیشان پرداخت . با دستهای دست بندخورده بسروصورت چندتا از آنها کوفت . لب شاگرد سلمانی را شکاف داد و او نیز بنوبت خود مشت محکمی بوی زد .
مك لندن فریاد زد :

– سوارش کنید .

این دفعه دیگر سیاه مقاومتی نکرد و با آن ها سوار اتومبیل شد ، و بقیه در جاهای قبلی خود نشستند .

سیاه میان سلمانی و سرباز نشسته و دست و پای خودش را جمع کرده بود تا بدانها نخورد و بهر کدام ازین قیافه‌ها بدقت نگاه می‌کرد . بوچ روی رکاب اتومبیل پرید و اتومبیل براه افتاد . شاگرد سلمانی با دستمال ، لبش را که شکاف برداشته بود ، پاک کرد . سرباز پرسید :

– چطور شده ، هاوک ؟

– هیچ طور نشد .

سپس وارد جاده اصلی شدند و پشت بشهر براه افتادند . اتومبیل دومی نیز از میان گردوغبار بیرون آمد اینبار با سرعتی بیشتر بحرکت پرداختند و کم‌کم آخرین ردیف خانه‌ها نیز از نظر محو شد .

سرباز فریاد زد .

– سیاه لعنتی . چه بوی بدی میدهد !

مسافر غریبه ، که کنار مك لندن نشسته بود گفت :

– غصه نخور همین حالا علاجش را میکنم .

بوچ ، از روی رکاب ، فحشی داد . شاگرد سلمانی

ناگهان خم شد و دست بیازوی مك لندن زد .

و بسادگی گفت :

– جان ، بگذارید من پیاده شوم .

مك لندن ، بدون سربرگرداندن ، جوابداد .

– ما اتومبیل را برای خاطر یکنفر طرفدار سیاه‌ها

نگاه نمیداریم . اگر خیلی دلت میخواهد پیاده شوی خودت

را بیرون پرت کن .

اتومبیل خیلی تند میرفت و در عقب سر آن نور چراغهای اتومبیل دومی از میان گرد و غبار غلیظ پیدا بود .

چند لحظه بعد مك لندن بیک جاده باریک پیچید ، که پر از جای چرخ و سائل نقلیه‌ای بود که تک و توك از آن گذشته بودند . این جاده باریک منتهی بکوره های متروک آجرپزی میشد که مدت‌ها بود دیگر از لوله های قرمز رنگ آن دودی بیرون نمی‌آمد و چاه های عمیق آن را نیز خس و خار فرا گرفته بود .

تا چند وقت از این محل بعنوان چراگاه استفاده شده بود ولی یکروز صاحب گله يك قاطر خود را در آنجا گم کرد و با آنکه بتمام چاهها آدم فرستاد ، اثری از حیوان بدست نیاورد . از آنموقع دیگر گاو و گوسفند ها را برای چرا بدانجا نفرستادند . شاگرد سلمانی گفت :

– جان !

– بیخود غرغر نکن ، اگر میخواهی بروی خودت را بیرون بیانداز .

مك لندن همچنان با اتومبیل در کوره راه پیش میرفت . سیاه که پهلوی سلمانی نشسته بود گفت :

– مستر هنری .

شاگرد سلمانی روی صندلی خود جابجا شد و قدری جلوتر نشست .

اتومبیل از يك چاله بچاله دیگر میافتاد و در هر دست‌انداز سخت تکان میخورد . سیاه دوباره گفت :

– مستر هنری .

شاگرد سلمانی این بار با خشم تمام به تکان دادن اتومبیل پرداخت . سرباز فریاد زد : « مواظب باش » ، اما در همانموقع سلمانی بایک ضربت در اتومبیل را باز کرده و روی رکاب جسته بود . سرباز دستش را از بالا سر سیاه دراز کرد تا او را بگیرد ، ولی وی بلافاصله خودش را بروی زمین پرتاب کرد . اتومبیل بی اینکه از سرعت خود بکاهد ، براه خویش رفت .

سرعت حرکت ماشین ، هاوک را میان خارها و بوته های خشک غبارآلود و پرخاک غلطانند و بالاخره بگودالی انداخت . از افتادن او ابری از خاک و غبار اطراف او را فراگرفت ، آنوقت او نفس زنان با حال تهوع میان بوته ها و شاخه های شکسته و خشک شده بهمان حالی که افتاده بود باقی ماند ، تا موقعی که اتومبیل دومی نیز رسید و گرد و خاک کنان رد شد .

بعد هاوک بلند شد و لنگ لنگان خود را بجاده بزرگ رسانید . آنجا لباسهای خود را تکان داد و راه شهر را در پیش گرفت .

ماه کاملاً بالا آمده و بالاخره از زیر ابر گرد و غبار خارج شده بود و آرام آرام در آسمان لغزید . چند لحظه بعد ، روشنائی های شهر از پشت گرد و خاک غلیظ پیدا شد . ناگهان صدای اتومبیلها را شنید که از پشت سر او بسمت شهر می آمدند و نور چراغهایشان لحظه بلحظه بدو نزدیکتر میشد . از جاده کنار رفت و در گودالی چمباتمه زد و آنقدر آنجا ماند تا هر دو اتومبیل رد شدند . اینبار اتومبیل

مك لندن پشت سر حرکت میکرد . هاوك بداخل آن نگاه کرد و دید که چهار نفر بیشتر در آن نیستند . بوچ دیگر روی رکاب نایستاده بود . اندکی بعد گرد و خاک غلیظ آنها را بکلی در میان گرفت و از نظر محو کرد . نور چراغها و صدای موتور ماشینها نیز خاموش شد . گرد و خاکی که با حرکت اتومبیلها بلند شده بود چند لحظه در هوا باقی ماند ، اما دوباره به گرد و خاک همیشگی زمین پیوست . سلمانی از پناهگاه خود بیرون آمد و دوباره لنگ لنگان در طول جاده برآه افتاد .

- ۴ -

آنروز غروب مینی موقعیکه لباس میپوشید تا برای شام خوردن برود ، احساس کرد که گوئی تمام بدنش از تب میسوزد . وقت برداشتن سنجاق زلفش از روی میز ، دستش میلرزید و در چشمانش برقی تب آلود پیدا بود . حتی موهای خود را نیز زیر شانه خشک و شکننده یافت . هنوز درست از لباس پوشیدن فارغ نشده بود که خانمهای دوستش بدنبالش آمدند . موقعی که پیراهن تازه اش را برتن میکرد از او پرسیدند :

- حالتان برای بیرون رفتن مساعد است ؟ وقتیکه قدری آرامتر شدید ، باید تمام جریان را برای ما حکایت کنید . و هرچه را که او گفته و کرده بگوئید .

در چشمهای همه آنها برقی تیره میدرخشید . وقتیکه از تاریکی زیر درختها بسمت میدان مرکزی می-رفتند ، مینی مثل غواصی که پیش از فرورفتن در آب ریه خود را آکنده از هوا کند چندین بار پیاپی تنفس عمیق

کشید تا اندکی آرام شد. هر چهار نفر هم بر اثر گرمای طاقت فرسای هوا و هم بخاطر مراعات حال مینی، خیلی آهسته راه میرفتند. اما در نزدیکی میدان دوباره مینی بنای لرزیدن گذاشت.

هر چهار نفر وارد میدان بزرگ شهر شدند. مینی در وسط این جمع راه میرفت و در لباس تازه اش خیلی باریک و ظریف بنظر میرسید. لحظه بلحظه بیشتر میلرزید، و آهسته آهسته راه می رفت، حال بچه هائی را داشت که مشغول خوردن بستنی باشند سرش را بلند گرفته بود و در نگاهش برق تب آلودی می درخشید. وقتی که از برابر مهمانخانه گذشت، مسافرین که همه از فرط گرما کت خود را بیرون آورده بودند و فقط پیراهن آستین کوتاه برتن داشتند، در صندلیهای خود چرخیدند تا بتوانند او را ببینند، هر کدام از آنها که او را میشناخت به دیگران میگفت: «نگاه کنید، همان کسیکه در وسط راه می رود و پیراهن صورتی دارد».

— اوه! راستی؟ اما با سیاه چکار کردند؟ آیا او را...؟ البته حقش هم همین بود— کجا سر بنیستش کردند؟ نمیدانم. بالاخره حالا بآنجائی که باید رفته باشد، رفته است.»

در بقیه میدان مردم همه جا کلاه از سر برداشتند و مدتی هم دنبال او نگریستند و حرکت ملایم کمروساقهای او را در ضمن راه رفتن تماشا کردند. همه جا حرف های اشخاص بخاطر او قطع میشد. نگاههائی که بدو افکنده میشد، بلااستثنا حال

حمایت و احترام داشت خانمهایی که همراهش میرفتند ،
بالحنی پیروزمندانه گفتند :
- میبینید مینی ؟ امروز حتی يك سیاه هم در
میدان آفتابی نشده .

بالاخره بسینما رسیدند مثل این بود که ناگهان
وارد کشور سحرآمیز کوچکی شده بودند که در آن
زندگی با خیال و افسانه‌ای آمیخته بود . مینی فکر کرد
لبش سوزن سوزن میشود و فکر کرد که قطعاً در تاریکی
سینما حالش بهتر خواهد شد و خواهد توانست جلوی
خنده های اجباری خودش را بگیرد تا آنرا اینطور حرام
نکرده باشد بدینجهت دربرابر نگاههای کنجکاوانه
حاضرین و زمزمه هائی که در اطراف خود می شنید بلیط
خرید و همراه دوستانش بسالن سینما رفتند و همه آنها در
جای همیشگی خود نشستند . اندکی بعد چراغها خاموش
شد و درصحنه سینما زندگی بصورتی پرهیجان ، باشکوه ،
غم انگیز ، آغاز گردید . باوجود شروع فیلم هنوز در باز
می شد و دختران و پسران جوان دست در دست هم بسالن
می آمدند ، در روشنی کمرنگ سالن هیکل های ظریف و
بلند آنها در کنار هم دیده می شد که درحرکتشان ناشیگری
کودکانه با نشاط و گرمی جوانی در آمیخته بود .
در برابر ایشان رؤیائی زرین و سحرآمیز همچنان در
روی صحنه روشن ادامه داشت .

مینی سعی کرد بخندد و خودش نمیدانست چرا
اصرار بخنده داشت . فقط میفهمید که باید بخندد .
سروصدای او اطرافیان را ناراحت کرد بطوریکه

دوستانش ناچار شدند او را از سالن بیرون ببرند . وقتی هم که در پیاده‌رو منتظر تاکسی بودند ، مینی همچنان بخنده دیوانه‌وار خود ادامه داد . در خانه پیراهن صورتی او را از تنش بیرون آوردند و زیر پیراهنی و جورابهای او را کردند و او را در تختخواب خواباندند . چند تکه یخ روی پیشانی و شقیقه‌هایش گذاشتند ، سپس کسی را بدنبال طبیب فرستادند .

چندین بار تکه یخ را که آب شده بود عوض کردند . هر بار وقتی که یخ روی شقیقه‌های او بود ، مینی دیگر نمیخندید ، فقط آرام آرام ناله می کرد . اما بمحض تمام شدن یخ ، دوباره بخنده میافتاد .

یکی از زنها آهسته از همراهان خود پرسید :

– طفلك حالش خیلی بداست . ولی راستی خیال می کنید بین او و سیاه اتفاقی افتاده باشد ؟ دوباره در چشمان همه برقی تاریك و مرموز و پرهیجان درخشید . چند نفر باهم گفتند .

– طفلك ! طفلك مینی !



نصف شب بود که مك لندن اتومبیل خودش را در مقابل خانه نوساز و قشنگش نگاه داشت . خانه او مثل قفس پرنده‌ای تمیز و تروتازه بود و رنگی سبز و سفید داشت مك لندن در اتومبیل را قفل کرد و از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد زنش که روی صندلی مشغول مجله خواندن بود بلند شد و مك لندن طوری بادقت سراپای او را برانداز کرد که وی بی اختیار نگاهش را بر زمین انداخت

مك لندن بادست بساعت دیواری اشاره کرد و گفت :
- زن بازهم تا این وقت شب بیدار مانده‌ای و کمین
مرا می‌کشی که ببینی چه وقت برمیگردم ؟ چندبار گفتم
که از این کار خوشم نمی‌آید ؟
زن قیافه‌ای خسته و پریده‌رنگ و کسل داشت ،
مجله‌ای را که میخواند زمین گذاشت . لختی به شوهرش
که غرق عرق بود نگاه کرد سپس با لحنی ملایم گفت :
- جان ...

جان بدو نزدیک شد و شانه‌هایش را گرفت و
چند بار فشار داد . فریاد زد :
چند بار گفتم که اینطور کمین مرا نکش ...
زن ، دفاعی از خود نکرد ، فقط گفت :
- جان این حرف را تزن . از فرط گرما خوابم
نمیبرد . اوه اینطور مرا تکان نده .

مك لندن او را تکانی شدید داد و بروی صندلی
پرت کرد . سپس در را باز کرد و بیرون رفت . در حینی
که بدانطرف دیگر خانه می‌رفت پیراهن خود را از تن
بیرون آورد . وقتی که به مهتابی رسید ، ایستاد و عرق
سرو صورتش را با پیراهن پاك کرد و بعد پیراهن را بدور
انداخت . هفت تیری را که در جیب داشت بیرون آورد و
تزدیک تختخواب روی میز گذاشت . سپس خودش در لبه
تخت نشست . کفشها و بعد شلوارش را بیرون آورد .
دوباره برای پاك کردن عرق خود دنبال پیراهنش گشت
و آنوقت ، مدتی نفس‌زنان بنرده غبار آلود تکیه کرد . هیچ
صدائی ، هیچ حرکتی حتی تکان‌بال هیچ‌حشره‌ای آرامش

شب را بهم نمیزد مثل این بود که زمین تاریک در نور
پریده و سرد ماه و زیر نگاه ستارگان شب‌زنده‌دار ، بخواب
رفته بود .



نفرین طلا

از :

آندره موروا

André Maurois

همان وقت ورود بدان رستوران نیویورکی که عادت بغذا خوردن در آن داشتم ، متوجه این پیرمرد قد کوتاه و لاغر اندام شدم که پشت میز اول نشسته بود و مشغول خوردن بیفتک کلفت و نیمه پخته‌ای بود .

در آن موقع گوشت يك تخته و آبداری که او در پیش داشت توجه مرا بخود جلب کرده بود ، زیرا در آن سالهای اول جنگ اینقبیل گوشتها ، حتی در امریکا فراوان بدست نمیآمد . ولی آنچه دروی مورد توجه خاص من شد ، فقط این غذای او نبود ، قیافه او نیز بود ، زیرا یقین داشتم که صاحب این قیافه را پیش ازین در پاریس یا جائی دیگر شناخته و با او آشنا بوده‌ام . بمحض آنکه خودم پشت میزی نشستم و خیالم ازین بابت راحت شد ، صاحب رستوران را که يك فرانسوی مهاجر جدی و کار کشته بود ، و توانسته بود با فعالیت و ابتکار خود این زیرزمین تنگ را بصورت گوشه مطلوبی برای علاقمندان

بغذاهای خوب در آورد، صدا زدم و گفتم :
 - مسیوروبر ، این آقا که درست راست در
 نشسته ، فرانسوی است . اینطور نیست ؟
 - کدام یکی ، آنکه سر میز تنهاست ؟ بلی ، این
 آقای بورداک است . مسیو بورداک هرروز برای غذا
 بدینجا میآید .
 - گفتم :

- بورداک که صاحب چند کارخانه بود ؟ بلی ،
 حالا شناختم . ولی تا امروز هیچوقت او را در رستوران
 شما ندیده بودم .

- البته ، برای اینکه او عادتاً پیش از همه مشتریهای
 دیگر برای صرف ناهار میآید . خیال میکنم خیلی به تنهایی
 علاقه داشته باشد .

صاحب رستوران بطرف من خم شد و در دنباله
 سخن خود ، آهسته گفت :

- این مسیو بورداک و خانمش آدمهای عجیب و
 غریبی هستند . می بینید که حالا او تنها مشغول ناهار
 خوردن است . اما اگر سرشب ، یعنی درست ساعت هفت
 بعدازظهر بدینجا بیایید ، زنش را تنها مشغول شام خوردن
 خواهید دید . مثل اینستکه این دو تا نمیخواهند کسی آنها
 را باهم ببیند . وبا این وجود ، میانه آنها باهم بسیار خوب
 است . وبا یکدیگر دریک آپارتمان ، در « هتل دل مونیکو »
 زندگی میکنند ... راستش را بخواهید من از کار این زن
 و شوهر سردر نمی آورم یکی از گارسونها صحبت او را
 قطع کرد و گفت :

— ارباب صورت حساب میز ۱۵ را بنویسید .
 مسیو روبر با من خداحافظی کرد و برای نوشتن صورت حساب رفت ، اما من همچنان مشغول فکر دربارهٔ این زن وشوهر بودم . بورداک ... البته که او را در پاریس میشناختم . درسالهای بین جنگ اول وجنگ دوم ، غالباً او را در خانه « فابر » میدیدم فابر یکی از پیسنویسهای مشهور پاریس بود ، و آنچه این دو را بهم نزدیک کرده و این خصوصیت غیرمنتظره را موجب آمده بود علاقه شدید این هر دو به بکار انداختن عاقلانه سرمایه خود ، و وحشت مشترك آنان ازین بود که مبادا این سرمایه از دستشان برود .
 هر دوی آنها دائماً با این کابوس دست بگریبان بودند که مبادا پولشان را در شرکت تجارتی یا مؤسسه صنعتی یا جائی دیگر بکار اندازند که احتمال خطری برای آن برود .

اگر حساب من درست بود ، حالا بورداک میبایست تقریباً هشتاد سال داشته باشد . یادم میآمد که در حدود سال ۱۹۲۳ ، وی با چندین میلیون فرانک پس انداز دست از کار کشید و متقاعد شد . در آنموقع ، سقوط فرانک او را سخت بوحشت انداخته بود ، بطوریکه دائماً می گفت :
 — چیز عجیبی است . من از کارهای ابلهانهٔ دولت سردر نمی آورم . چهل سال جان کندهام تا پولی برای پیری و کوری خودم فراهم کنم ، و حالا با تنزل نرخ فرانک همه این زحمتهای من بهدر رفته است . نه فقط درآمدهای من دیگر ارزشی ندارد ، بلکه حتی قیمت سهام صنعتی نیز بالانمیرود . پول ما میان انگشتهای ما آب

میشود و از میان می‌رود برای اینکه دائماً ارزش آن در تنزل است. با این ترتیب، خدا عاقبت ما را در دوره‌پیری بخیر کند.

فابر بدو میگفت:

– همان کاری را بکنید که من کردم. همه سرمایه‌ای را که داشتم تبدیل به لیره استرلینگ کرده‌ام؛ زیرا هیچ پولی مطمئن‌تر و ثابت‌تر از لیره نیست.

سه یا چهار سال بعد که آنها را دیدم، هر دو سخت ناراحت و «کلافه» بودند. معلوم شد که بورداک توصیه‌ی دوست خودش را پذیرفته و تمام سرمایه‌اش را تبدیل به لیره استرلینگ کرده بود، و درست در این موقع بود که کابینه «پوانکاره» در فرانسه بر سر کار آمده و نرخ فرانک را بالا برده بود، بطوری که در نتیجه این ترقی، نرخ تسعیر لیره نسبت بفرانک بسیار پائین آمده و ازین راه قسمتی از سرمایه این دو نفر از میان رفته بود ولی در آن موقع که من ایندورفیک را دیدم، فکر و ذکر آنها تماماً متوجه این بود که راهی برای فرار از مالیات پیدا کنند، زیرا صحبت از آن بود که دولت بموجب لایحه‌ای تقاضای افزایش مالیاتها را خواهد کرد.

فابر بدوستش میگفت:

– بورداک. بچگی نکنید. همان کاری را بکنید که من کرده‌ام... در دنیا يك ارزش ثابت هست، که دومی ندارد، و آن طلا است. اگر در سال ۱۹۱۸ با پولهای خود شمس طلا خریده بودید، در آمد ظاهری نداشتید، و طبعاً مالیات بر درآمد نیز نمی‌پرداختید، و در نتیجه امروز

بسیار متمولتر از این بودید . از من بشنوید و تمام دارائی خودتان را تبدیل بشمش طلا کنید ، و با خیال راحت بخوایید .

بورداك این بار نیز توصیه او را پذیرفته و تمام سرمایه خود را نقد کرده و با آن شمش طلا خریده بود ، و صندوقی در بانك اجاره کرده بود تا این شمشها را در آن بگذارد . از آن پس بزرگترین لذت این زن وشوهر این بود که گاه بگاه بانبار بانك روند و در این پرستشگاه را بکشایند و در برابر خدای خود ، آئین نیایش را انجام دهند .

بعد از آن ، تا مدت ده سال ، از این زن وشوهر خبری نداشتم ، تا يك روز سال ۱۹۳۷ که آنها را افسرده و ناراحت در يك تابلوفرشی «فوبورسنت اونوره» پاریس دیدم بورداك قیافه‌ای سالخورده‌تر و محترم‌تر از پیش پیدا کرده بود ، و زنش ، که خانمی سپیدمو و باوقار بود ، در پیراهن ابریشمی سیاه حاشیه‌دار خود بازهم موقرتر مینمود . بورداك با من سلام وعلیک کرد و محجوبانه گفت :

— شما که هنرمند هستید ، خیال میکنید که واقعاً قیمت کار نقاشان «امپرسیونیست» رو بترقی باشد ؟ خلیها بمن اینطور گفته‌اند . ولی فکر میکنم که تا حالا ارزش این تابلوها از لحاظ مالی حداعلای ترقی خودش را کرده باشد . حق این بود که آدم در اوایل قرن دست بخرید آنها میزد . درین صورت تا حالا سرمایه او ده برابر هم بیشتر شده بود . البته حالا باید فهمید که چه مکتب نقاشی آینده خوب دارد و امروز کسی بدان اهمیتی نمیدهد . فقط این

اشکال هست که هیچکس نمی‌تواند درینباره با اطمینان خاطر پیشگوئی کند ... چه دوره‌ای شده! کارشناسان فن نیز خودشان اظهار بی‌اطلاعی میکنند! تصدیق کنید که اینها که می‌بینیم واقعاً باور نکردنی است. از آنها می‌پرسم: بعقیده شما کارهای کدام نقاش آتیه دارد و هیچ دوتائی از ایشان نیست که يك عقیده داشته باشد. یکی می‌گوید: «پیکاسو» یکی دیگر: «اوتریلو» اما اینها دیگر دوره خودشان را گذرانده‌اند باید تازه‌ها را پیدا کرد.

پرسیدم:

– شمشهای طلای شما چطور شد؟

– همان جا هست. همانجا هست ... و چندین شمش دیگر نیز خریده‌ام. اما، مدتی است که دولت صحبت از ضبط طلاها و تبدیل آنها باسکناس میکند. حتی گفتگو شده است که در صورت تصویب چنین لایحه‌ای، صندوق‌های خصوصی بانک را بکشایند ... وحشت آور است. لابد می‌گوئید درین صورت عاقلانه اینستکه همه این شمشها را بخارجه منتقل کنم. البته نظر صحیح است. ولی بکجا ببرم؟ قوانین دولت انگلستان دست کمی از قوانین سخت ما ندارد ... هلند و سویس ازین لحاظ بهترند، اما موقع جنگ خیلی در معرض خطر هستند. باقی میماند امریکا ... البته امریکا خیلی بهتر است. اما، از وقتیکه روزولت بر سر کار آمده چندان بد دلار هم اطمینان نمیتوان داشت وانگهی در صورتیکه سرمایه خودمان را بدانجا منتقل کنیم، مجبوریم خودمان هم برای زندگی بآن کشور

برویم ، و گر نه ممکنست راه ارتباط ما با منبع عایدیمان قطع شود .

درست یادم نیست که بدین گفته اخیر بورداک چه جواب دادم ، فقط بخاطر دارم که این گفتگو مرا کم کم ناراحت و خشمگین میکرد زیرا میدیدم که این زن وشوهر فقط و فقط بشمشهای طلای خودشان چسبیده اند ، در صورتیکه در برابر چشم ایشان ، يك تمدن عظیم ، تمدن مغربزمین ، در خطر سقوط و زوال است ، و دنیا در آستانه بحرانی خونین قرار دارد . وقتیکه از تابلوفروشی بیرون رفتیم ، با آنها خداحافظی کردم و در جهت مقابل ایشان براه افتادم . از دور هر دو را دیدم که در کنار هم با قدمهایی کوتاه و لرزان راه میرفتند و لباسهای سیاهشان احساس شومی در دل بیننده پدید می آورد .

واکنون ، بعد از چندین سال ، این دو نفر را در رستوران « مارطلائی » خیابان « لگزینگتن » نیویورک میدیدم . چطور بدینجا آمده بودند ؟ در دوره جنگ چه کرده بودند و کاروبارشان چگونه بود ؟ خیلی دلم میخواست اینموضوع را بفهمم . بدینجهت وقتیکه بورداک غذای خودش را تمام کرد و بلند شد ، بسر میز او رفتم و اسم خودم را گفتم . با لحنی دوستانه گفت :

اوه ! خیلی خوب یادم هست . چقدر خوشوقتم که شما را بعد از مدتی در اینجا ملاقات میکنم . خواهش میکنم یکروز ما را سرافراز کنید و يك فنجان چای با ما بخورید . من و زنم در هتل « دل مونیکو » هستیم . و یقین دارم زنم از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد . زندگی

اینجا برای ما خیلی یکنواخت و خسته کننده است ، برای اینکه من و زنم هیچکدام انگلیسی نمیدانیم ...

- ولی ، در امریکا بطور موقت اقامت کرده‌اید

یا خیال دارید همیشه در اینجا باشید ؟

- چاره‌ای نیست جز اینکه در همینجا بمانیم .

فردا ، در حدود پنج بعد از ظهر بمنزل ما تشریف بیاورید ، در اینباره بتفصیل صحبت می‌کنیم .

دعوتش را قبول کردم و در ساعت مقرر بدانجا

رفتم . مادام بورداک همان پیراهن ابریشمی سیاه رنگ حاشیه‌داری را که در سال ۱۹۲۳ نیز بر تنش دیده بودم بتن داشت و گردن‌بند مروارید گرانبهایش را برگردن افکنده بود ، اما قیافه‌اش بنظر من خیلی گرفته آمد . وقتی که احوالش را پرسیدم ، گفت :

- زندگی در اینجا برایم خیلی کسالت‌آور است .

من و شوهرم فقط در این دو اطاق زندگی میکنیم و هیچ دوست و همصحبتی ! نداریم ... اوه ! خیال نمی‌کردم آخر عمر خود را در چنین تبعیدگاهی بگذرانم .

گفتم :

- ولی ، خانم ، چه الزامی دارید که بدین صورت

زندگی کنید ؟ تا آنجا که من اطلاع دارم ، شما هیچ‌موجب خاصی برای ترسیدن از آلمانها و فرار از آنها نداشتید . طبیعی است که نخواسته باشید زیر دست آنان زندگی کنید . با اینوصف اگر در فرانسه مانده بودید اقلادروطن خودتان بودید در صورتیکه در اینجا در مملکت غریبه هستید که حتی زبان مردم آنرا هم نمیدانید .

جوابداد :

- بیجهت گناه را بگردن آلمانیها نیندازید . ما خیلی پیش از آنکه جنگ شروع شود بدینجا آمدیم .

مسیو بورداک از جای برخاست و در اطاق را که بسمت راهرو باز میشد گشود و با دقت به بیرون نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی بحرفهای ما گوش نمی‌دهد ، آنوقت در را بست و چفت داخل آنرا انداخت و نزد ما نشست ، و با صدای آهسته گفت :

- حالا همه جریان را برایتان توضیح میدهم ، زیرا یقین دارم که شما سرنگهدار هستید ، و خیلی میل دارم که نظرتان را درباره این موضوعی که خیال دارم از شما بپرسم بدانم . البته مشاور حقوقی امریکائی دارم . اما شما زبان و منظور مرا بهتر از او میفهمید . نمیدانم یادتان هست که پس از روی کار آمدن جبهه ملی و دولت لئون بلوم در فرانسه ، من و زنم حساب کردیم که صلاح نیست با چنین دولت دست‌چپی ، شمشهای خودمان را دریک بانک فرانسوی نگاهداریم ، بنابراین راهی پیدا کردیم که آنها را به صورت قاچاق ، ولی با وسیله‌ای که صددرصد مورد اطمینانمان بود ، بامریکا منتقل کنیم . بدیهی است با این کار ، خود ما نیز مجبور بودیم برای زندگی بامریکا بیائیم ، همین کار را هم کردیم . زیرا بهیچوجه صلاح نبود که طلاهای ما درجای دیگر باشند و خودمان در جای دیگر . ولی در نیویورک ، از اوایل سال ۱۹۳۸ ، این طلاها را تبدیل بدلار کردیم ، زیرا از یکطرف احتمال نمیدادیم که امریکا دوباره درصدد تنزل نرخ دلار برآید (و نظر ما

هم صحیح بود) و از طرف دیگر اشخاص صلاحیتدار و مطلع که طرف مشورت ما بودند بما گفته بودند که روسیه قصد دارد طلای زیادی وارد بازارهای جهان کند و اگر اینطور میشد، طبعاً قیمت طلا پائین می‌آمد. بنابراین می‌بایست این طلا را بصورت دلار در بیاوریم تا دچار این خطر نشویم. اما مسئله این بود که: دلارهای خودمان را بچه شکلی نگاهداری کنیم؟ در بانک حساب جاری یا حساب پس‌انداز باز کنیم؟ یا عین اسکناس بگیریم، یا سهام شرکتها را بخریم؟. اگر میخواستیم سهام امریکائی بخریم، مجبور بودیم مالیات بر درآمد بپردازیم که در امریکا بسیار سنگین است بدین جهت تصمیم گرفتیم در برابر فروش شمشها عین دلار اسکناس بگیریم.

با آنکه نمیخواستیم سخنش را بریده باشم گفتم:
 - بعبارت دیگر، برای فرار از پرداخت پنجاه در صد مالیات، خودتان را پرداخت مالیاتی صد درصد محکوم کردید، یعنی راه هرگونه سود و بهره‌ای را از پولتان بروی خود بستید.

بوردانک با لحنی که پیوسته مرموزتر میشد گفت:
 - آخر علت دیگری هم در کار بود. ما متوجه شده بودیم که جنگ نزدیک است و فکر میکردیم که در صورت بروز جنگ ممکن است دولت حسابهای جاری را در بانکها را کد کند و صندوقهای امانتی را بگشاید، بخصوص که ما تبعه امریکا نبودیم. بدینجهت این راه را عاقلانه‌تر دیدیم که پولمان را همیشه با خودمان داشته باشیم.
 با تعجب فریاد زدم:

– با خودتان؟ یعنی همینجا، در هتل؟
 هر دو با لبخندی نامحسوس، سر به علامت تأیید
 گفته من فرود آوردند و با هم نگاهی ردوبدل کردند که
 در آن هم شیطنت و هم غرور نهفته بود. سپس بورداک، با
 صدائی چنان آهسته که بزحمت شنیده میشد، در دنباله
 سخنان خود گفت:

– بلی. بلی. اینجا، در همین مهمانخانه، همه
 پولها را، چه سکههای طلا و چه دلارهای اسکناس، همه
 را در صندوقی در آن یکی اطاق، یعنی در اطاق خواب
 خودمان گذاشته ایم.

ازجا برخاست و دری را که میان دو اطاق بود
 گشوده و آنگاه بازوی مرا گرفت و به آن اطاق دیگربرد،
 و در آنجا صندوق بزرگ سیاه رنگی را که شکلی بسیار
 معمولی داشت نشانم داد زیر لب گفت:

– همه را در این صندوق گذاشته ایم.
 و دوباره در میان دو اطاق را بطوری که صدا
 نکند بست.

گفتم:

– ولی مگر نمیترسید که این قضیه صندوق بگوش
 دیگران برسد و کسی را بدستبردی وادارد. برای دزدها
 چنین صندوقی، لقمه بسیار چرب و نرمی است.
 جواب داد:

– نه. اولابرای اینکه در دنیا هیچکس بجز وکیل
 ما از وجود این صندوق خبر ندارد. و امروزهم شما ازین
 سر آگاه شدهاید که مورد اطمینان کامل من هستید...

مطمئن باشید که من همه حسابها را بدقت کرده‌ام يك صندوق عادی هیچوقت مثل يك گاو صندوق جلب توجه نمیکند و هیچکس بدیدن آن بدین فکر نمی‌افتد که ممکن است این همه پول با این بی‌مبالاتی در صندوقی بدین کهنگی نگاهداری شود. بخصوص آن که ما در تمام ساعات شب و روز خودمان از این صندوق محافظت میکنیم.

- چطور؟ یعنی هیچوقت از اطاق بیرون نمیروید؟

- نه، بدین ترتیب که هیچوقت باهم از اطاق بیرون نمیرویم! همیشه يك هفت‌تیر پر در کشو نزدیک صندوق حاضر داریم، و همیشه هم یکی از ما دونفر در آپارتمان هستیم... قرار گذاشته‌ایم من روزها برای غذا خوردن بآن رستوران فرانسوی که دیروز مرا در آن دیدید بروم و زنم شب‌ها. بدین ترتیب هیچوقت این صندوق در اطاق تنها نمیماند. حالا ملتفت جریان شدید؟

گفتم:

- نه مسیو بورداک، یعنی ملتفت آن نشدم که بچه علت شما و خانمتان، خود را محکوم به چنین زندگی تارک دنیائی کرده‌اید. از مالیات می‌ترسید؟ ولی آخر از چه می‌ترسید؟ مگر متوجه نیستید که بعد از پرداخت مالیات، باز هم پول کافی برایتان می‌ماند که تمام عمر را بامنتهای رفاه و آسایش بگذرانید؟

جواب داد:

- مسئله این نیست موضوع این است که من حاضر نیستم پولی را که برای تهیه‌اش اینقدر زحمت کشیده‌ام

مفت و مجانی بدیگران بدهم .

سعی کردم زمینه گفتگو را عوض کنم . بورداک مردی با اطلاع و کتاب خوانده بود مخصوصاً از تاریخ سررشته بسیار داشت و خیلی مایل بودم از او درباره کلکسیون امضاهای بزرگان که سابقاً در کتابخانه اش دیده بودم اطلاعاتی کسب کنم ، اما زن او که از شوهرش هم بیشتر متوجه دلارها بود ، موضوع گفتگو را به تنها چیزیکه مورد علاقه وی بود برگرداند و با صدائی آهسته گفت :

— فقط یکنفر هست که مرا نگران میکند و او پیشخدمت آلمانی این هتل است که صبحانه ما را می آورد ؛ زیرا گاه بگاه این آدم نگاههائی بطرف این در میاندازد که اصلاً از آنها خوشم نمی آید . خوشبختانه در آنوقت که او صبحانه را می آورد ، من و شوهرم با هم در اینجا هستیم ، و خیال نمیکنم که خطری ازین بابت متوجهمان باشد .

يك مسئله مهم دیگر مسئله سگ بود ، این زن و شوهر سگ خوش هیكلی داشتند که فوق العاده هوشیار بود و همیشه در يك گوشه اطاق خوابیده بود ، ولی میبایست این سگ را روزی سه بار بگردش ببرند . برای اینکار نیز چنین ترتیب داده بودند که زن و شوهر یکنوبت در میان حیوان را بگردانند .

وقتیکه از نزد آنها بیرون آمدم ، هم از این جنون عجیب و غریب ناراحت بودم هم احساس میکردم که دیدار این چنین آدمهای خارق العاده ای برایم بسیار جالب بوده است .

پس از این ملاقات ، چندین بار سعی کردم کار

خودم را در دفتری که محل کارم بود زودتر از معمول تمام کنم تا بتوانم سر ساعت هفت برای شام خوردن به رستوران « مار طلایی » بروم ، و هر وقت که چنین میشد، سر میز مادام بورداک می‌نشستم و با او صحبت میکردم، زیرا وی کمتر از شوهرش راز نگاهدار بود و با ساده‌لوحی بیشتری از نگرانیهای خودشان و نقشه‌هاییکه برای آینده داشتند سخن میگفت یکشب بمن گفت :

— شوهرم آدم بسیار باهوشی است . فکر همه‌چیز را بموقع میکند . دیشب ناگهان بدین فکر افتاد که ممکنست دولت امریکا برای جلوگیری از احتکار پول ، دستور تعویض دلارها را با دلارهای تازه بدهد ، تا همه آنهائیکه اسکناس درخانه خود نگاهداشته‌اند مجبور شوند آنها را بانك ببرند و در جریان بگذارند در چنین صورتی ما ، ناگزیر خواهیم بود که ذخیره دلارهای خودمان را اطلاع دهیم .

گفتم :

— البته ولی نمیفهمم که اینکار چه ضرری برای شما دارد ؟

— ضررش «خیلی» زیاد است . ما در سال ۱۹۴۳ که خزانه‌داری امریکا از دارائی پناهندگان و مهاجرین خارجی صورت‌برداری کرد ، وجوه چنین سرمایه‌ای را اطلاع ندادیم ... و اگر مجبور بابر از آن شویم، دچار دردمس بسیار خواهیم شد ... اما شوهرم راه‌حل دیگری برای این مشکل پیدا کرده . ظاهراً در بعضی از جمهوری های امریکائی جنوبی ، مالیات بر درآمد گرفته نمیشود . اگر

میتوانستیم سرمایه خودمان را بیکسی از این کشورها منتقل کنیم ...

پرسیدم :

- چطور ممکنست بدون ابراز بگمرک ، سرمایه را از مرز خارج کنید ؟

شوهرم برای اینموضوع هم راهی پیدا کرده ، بدین ترتیب که ما اول بتابعیت دولتی که درنظر خواهیم گرفت درآئیم تا بعد بتوانیم سرمایه خود را بدانجا انتقال دهیم . مثلاً اگر ما اهل «اروگوئه» باشیم ، قانوناً انتقال اموالمان بدان کشور مانعی ندارد .

این فکر تازه آنها ، بنظر من بقدری جالب آمد که فردای آنشب ، سرظهر برستوران رفتم تا بورداک را در آنجا ببینم وی مرا همچنان بگرمی پذیرفت و گفت :

- اوه ، نمیدانید چقدرخوشحالم که شما را امروز ملاقات میکنم ، زیرا میخواستم از شما اطلاعی کسب کنم که برایم خیلی اهمیت دارد . میتوانید بمن بگوئید که برای قبول تابعیت ونزوئلا چه تشریفاتى را باید انجام داد ؟

- راستش را بخواهید نه ، من چندان اطلاعی ازین بابت ندارم .

- کلمبیا چطور ؟

- ازآنهم اطلاعی ندارم ، ولی چرا این سؤال را ازکنسولهای این کشورها که وظیفه آنها این قبیل راهنمائیهاست نمیکنید ؟

- مگر دیوانه شدهاید ؟ از کنسولها پرسم که توجه همه را بخود جلب کنم ؟

جوجه کباب خودشرا با اوقات تلخی کنار زد و آهی کشید و گفت :

— چه سال و زمانه‌ای شده ! اگر بجای امروز در ۱۸۳۰ زندگی میکردیم میتوانستیم همه عمرمانرا بی دغدغه مالیات و ضبط و غصب اموال بگذرانیم امروز همه دولتها ، در همه کشورها ، کار قطاع الطریقها را در پیش گرفته‌اند حتی انگلیسها نیز دزد سرگردنه شده‌اند زیرا چند تابلو عالی و چند قالیچه در آنجا داشتم که تازگیها خواستم آنها را بدینجا بیاورم میدانید از من چه مطالبه میکنند ؟ حق گمرکی معادل صد درصد قیمت این اشیا . یعنی چه ؟ یعنی ضبط مفت و مسلم آنها . دوست عزیز ، ما واقعاً دچار دزدهای سرگردنه شده‌ایم . ما را صاف و ساده غارت می کنند . و توقع دارند راهی برای حفظ خودمان دست و پا نکنیم .

پس ازین گفتگو ، گرفتاریهای من مرا بکالیفرنیا کشاند و نتوانستم بفهمم که آقا و خانم بورداک بالاخره فرانسوی ماندند ، یا تبعه اوروگوئه یا ونزوئلا یا کلمبیا شدند . یکسال بعد که به نیویورک باز گشتم . روزی که برای ناهار برستوران «مارطلائی» رفتم ، از صاحب رستوران پرسیدم :

— مسیو روبر ، راستی از مسیو بورداک و خانمش چه خبر دارید ؟ کماکان پیش شما می آیند ؟

— نه . مگر خبر ندارید ؟ خانم بورداک در ماه گذشته بر اثر عارضه قلبی مرد و از آن ببعد ، دیگر سروکله مسیو بورداک هم درینجا پیدا نشده . خیال می کنم

از دست دادن زنش ، در او سخت اثر کرده ، شاید هم بیمارش کرده باشد .

ولی من فکر میکردم که علت غیبت بورداک بکلی غیر از آنستکه صاحب رستوران تصور کرده بود . نامه تسلیتی بدو نوشتم و اجازه خواستم که بملاقاتش بروم روز بعد بمن تلفن کرد که همان روز منتظر من است .

اورا بسیار پریده رنگ و کسل یافتم . فوق العاده لاغر شده بود و در لبهایش دیگر اثری از سرخی دیده نمیشد . صدایش نیز خسته و خفه بود و بصدای کسی شباهت داشت که در آستانه مرگ باشد .

گفتم :

– فقط دیروز از واقعه ناگواری که برایتان روی داده مطلع شدم ، و خواستم بلافاصله خودم را برای هر خدمتی که لازم باشد در اختیار شما قرار دهم ، زیرا گذشته از مصیبت چنین دوست و غمخوار عزیزمی ، قاعدتاً باید زندگی شما بصورتی تحمل ناپذیر درآمده باشد .

– نه ، نه ... زندگی من مثل سابق است ، تنها تغییری که در آن روی داده اینستکه دیگر اصلاً از اطاق بیرون نمیروم ... خودتان قبول دارید که راهی بجز این نمانده بود زیرا نه میتوانستم از محافظت صندوق غفلت کنم و نه کسی را داشتم که صندوق را بدو بسپارم بدین جهت دستور دادم که هر سه غذای صبح و ظهر و شب مرا باتاقم بیاورند .

– ولی این زندگی صومعه نشینی و تارك دنیائی مطلق ، برای شما غیر قابل تحمل نیست ؟

– برای چه ؟ ... آدم بهر چیزی عادت میکند و انگهی از پنجره اتاقم میتوانم راهگذران و اتومبیلها و رفت و آمد سایر وسایط نقلیه را ببینم و از همه گذشته ، بگذارید این سر را هم بشما بروز بدهم که این نوع زندگی ، بالاخره مرا از آن حس امنیت و اطمینانی که سالها در دنبالش بودم ، برخوردار کرده است . سابق براین ، وقتی که برای ناهار خوردن از اتاق بیرون می رفتم ، ساعتی را پر از عذاب و شکنجه میگذراندم تا بخانه خودم مراجعت کنم . البته میدانستم که زن بیچاره ام در آنجا هست ، ولی آخر زن من که نمیتوانست هفت تیر را چنانکه باید بکار ببرد ، مخصوصاً آنکه قلبش ضعیف بود و تحمل این چیزها را نداشت . حالا دیگر در تمام شبانروز خودم در اتاق هستم ، و همیشه در میان دو اتاق را باز می گذارم تا چشم بصندوق داشته باشم ... می بینید که تنها چیزی که در دنیا مورد علاقه منست در کنار منست ... و این بسیاری از زحمتهای و ناراحتیهای را جبران میکند تنها اشکالی که واقعاً پیش آمده موضوع این « فردینان » بیچاره است .

سگ که در گوشه ای از اتاق خوابیده بود بشنیدن نام خود گوشها را تیز کرد و از جای برخاست و در پای ارباب خود نشست و با نگاهی پرسش آمیز بدو نگرستن گرفت .

بورداك در دنباله حرف خود گفت :

– بلی . حالا دیگر من نمیتوانم خودم او را بگردش ببرم . اما يك پسرک زرنك و تندوتیز پیدا کرده ام . از همانها که این امریکائیها بدانان « بل بوی » میگویند .

راستی چرا اینها اصرار دارند مثل همه مردم دنیا اینها را «شاسور» نگویند و القاب عجیب و غریب وضع کنند راستی که انگلیسی این امریکائیها آدم را از خنده روده بر میکند. بهر صورت این پسرک حاضر شده است در عوض حقوق مختصری، هر روز این حیوان بیچاره را بیرون برد و مدتی بگرداند و کارهای مربوط بنگهداری او را انجام دهد بدینترتیب حالا دیگر هیچ اشکال مهمی در زندگی من باقی نمانده است. خیلی خیلی ممنونم که اظهار لطف میکنید، ولی باور کنید که هیچ اشکالی ندارم که برای رفع آن از شما تقاضای کمک کنم.

گفتم:

— موضوع رفتن شما یکی از کشورهای امریکای جنوبی چطور شد؟

— اوه! مدتی است که دیگر درین باره فکر نمیکنم... بامریکای جنوبی بروم چکار کنم؟ وانگهی دیگر دولت امریکا صحبتی از تعویض اسکناسها نمیکنند. و حالا که اینطور است خودتان تصدیق کنید که سن و سال من اجازه این قبیل مسافرتها را بمن نمیدهد.

این حرف او کاملا درست بود، زیرا وی بسیار شکسته و سالخورده مینمود، و زندگی سخت و غیرقابل تحملی که درپیش گرفته بود بهیچوجه متناسب باتندرستی او بنظر نمیرسید. سرخی گونه های او بکلی از میان رفته بود و حتی حرف زدش نیز باشکال صورت میگرفت. با خود گفتم:

– اصلاً مگر میتوان گفت که حالا این مرد زندگی می‌کند؟

چون دیدم که هیچ کاری از دست من برای وی ساخته نیست، از او اجازه رفتن گرفتم و خداحافظی کردم و این آخرین دیدار ما دو نفر بود.

چند روز بعد، موقعی که میخواستم به ملاقات او بروم و احوالی بپرسم در روزنامه «نیویورک تایمز» نظرم بعنوان خبری افتاد که چنین حاکی بود: «مرگ یک پناهنده فرانسوی و صندوق پراز دلار در اتاق او».

خبر را تا به آخر خواندم و از مرگ دوست بیچاره‌ام بورداک مطلع شدم. معلوم شد آن روز صبح، پیشخدمتی که صبحانه او را برده بود، وی را دیده بود که صندوق را بغل کرده و مرده بود، پزشک گواهی کرده بود که مرگ او بطور طبیعی صورت گرفته. صندوق هم بکلی سالم و دست نخورده بود.

بهتل. دل‌مونیکو رفتم تا بپرسم که او را کی و در کجا بخاک خواهند سپرد.

ضمناً از فرصت استفاده کردم و از مامور اداره متوفیات درباره سرنوشت «فردینان» سک بورداک اطلاعاتی خواستم. جواب داد:

– هیچکس نبود که این سگ را مطالبه کند. ماهم او را بمحل نگاهداری حیوانات بیصاحب فرستادیم.

پرسیلم:

– پولهای متوفی چه میشود؟

– اگر وراثی پیدا نشود ، تمام این پولها طبق
قانون متعلق بدولت امریکا خواهد بود .
گفتم :
– چه پولهای عاقبت بخیری !
ولی آن «عاقبتی» که واقعاً منظور من بود عاقبت
این زندگی بود .



لوئیزا

از :

آندره موروا

André Maurois

هر وقت سفر کوتاه یا بلندی به انگلستان میکنم ،
وظیفه خودم میدانم که بدوستان قدیمم آقا و خانم «پارکر»
در خانه آنها در ناحیه «ولتسایر» سری بزنم .
یکنفر فرانسوی ، خیلی مشکل می‌تواند زندگی
آرام و محدود ولی سعادت‌آمیز نواحی روستائی انگلستان
را در نظر خود مجسم کند . ولتسایر ، ناحیه زیبای کنار دریا
که تمام آن از چمنزاری دلپذیر و مواج پوشیده شده ،
پر از قصرها و عمارات قدیمی کوچکی است که عادتاً
افسران بازنشسته و دیپلمات‌هایی که دوره استراحت خود را
می‌گذرانند ، بدانجا روی می‌آورند . برای این عده ، که از
زندگی پرسروصدا و تفریحات دیوانه‌وار فراری هستند ،
رسیدگی بیک مزرعه کوچک و توجه بخانه و باغچه ای که
در آن بسر میبرند ، خواندن کتاب و روزنامه و اسب سواری
و مراجعه بعتیقه فروشان شهر برای گذراندن ساعات روزشان
کفایت میکند . شاید این حرف مرا باشکال باور کنید که

پارکر و زنش ، با اینکه دوساعت راه بیشتر با لندن فاصله ندارند ، از زمان متار که جنگ تا کنون بدانجا نرفته‌اند ، ولی راز این آرامش و خوشبختی بی‌سروصدای ایشان چیست ؟ خیال می‌کنم جواب بدین سؤال را باید در اشتغالات هنری و ذوقی ایشان جست . برای این زن و شوهر ، بهترین خاطرات خوش سال ، خاطرهٔ افزودن چند بلور قدیمی نوع « واترفورد » بلوری که در مقابل نور انعکاسی آبی رنگ دارد به کلکسیون آثار کهنه خودشان و خرید يك جعبهٔ مثبت کاری یا يك تابلو نقاشی است که از منظرهٔ گوشه‌ای از این ناحیه که اینقدر مورد علاقه و توجه آنهاست تهیه شده باشد . درین ناحیه غالباً آشنایان از راه دور ، خانه بخانه بدیدن یکدیگر میروند تا مثلاً طرز تازه گلکاری یکی از دوستان خود ، یا نقشهٔ قالی جدیدی را در خانه آن دیگری ببینند . برای ایشان نشان دادن يك کار هنری و ذوقی تازه و گذاشتن آن در معرض قضاوت جدی کسانی که بکمترین ریزه کاریها و جزئیات دقت میکنند و درباره آنها نظر موافق یا مخالف میدهند لذت بسیار دارد زیرا درین مواقع ، موفقیت صاحبخانه ، همان اندازه که خود او را راضی کرده میهمانش را نیز خوشحال میکند و بلافاصله این خبر در تمام ولتسایر دهان بدهان و گوش بگوش نقل میشود ، « رچی قفسهٔ تازه کتابخانه‌اش را کار گذاشته ، قفسه‌ای واقعاً عالی است . میسر پارکر روکشهای قلابدوزی صندلی‌های مهمانخانه‌اش را تمام کرده ، حقیقتاً در ترکیب رنگهای آن ذوق بخرج داده است » باید اقرار کنم که این ذوق هنری ، آمیخته با این آرامش و ملایمت عمومی بنظر من

خیلی مطلوب می‌آید . بخصوص همیشه بعد از ترك فرانسه و سر و صدای دائمی آن ، سکون و آرامش این ناحیه بنظرم مطبوعترین چیز دنیا می‌آید .

یکروز صبح که در سرمیز دوستان خودم مشغول خوردن صبحانه بودم ، شنیدم میسر پارکر بشوهرش گفت :
 - راستی ، امروز بعد از ظهر تدگروو بدیدن ما می‌آید .

- عجب ؟ چه خبر خوبی .

سپس پارکر روبمن کرد و گفت :

- تصادف خیلی خوبی است یقین دارم از ملاقات با او راضی خواهید شد .

سابقه آشنائی چندین ساله ، بمن آموخته است که بگر بخواهم از پارکر حرفی در بیاورم یا داستانی را از او بپرسم ، تنها راه صحیح اینست که ازو درین باره کمترین سؤالی نکنم بدین جهت توضیحی در مورد « تدگروو » و نظر او که ملاقات باوی برای من جالب خواهد بود نخواستم . بعد از ناهار ، وقتی که بیانچه خانه ترد میزبانان خودم که صندلی های خودرا روی چمن گذاشته و نشسته بودند رفتم ، پیرمرد خوش هیكل و خوش صورتی را بانگاه جوان و قیافه خندان نزد آنها دیدم که مثل غالب انگلیسی-های سالخورده ، رنگ قرمزتند صورت او باسفیدی برف-آسای موهایش بی اختیار جلب توجه میکرد فکر کردم که سن او باید در حدود شصت سال باشد . بعدها ، وقتیکه آشنائی ما ، وی اورا بمن « سرادوار گروو ، همسایه ما » معرفی کرد من باادای احترام در حلقه ایشان نشستم و چند لحظه

بعد ، میزبانان و میهمانشان ، صحبت نیمه‌کاره خود را درباره طرز بریدن شاخه های شمشاد زمان ملکه الیزابت ، با حرارت و علاقه تمام دنبال کردند . مسز پارکر مثل غالب خانمهای کدبانوی انگلیسی ، از باغبانی سرشته کامل داشت . اسم لاتینی گلها و طرز پرورش هر یک از آنها و نوع زمینی را که باید برای کشت آن ها انتخاب شود بخوبی میدانست ، و منجمله کمتر کسی میتوانست بخوبی او پیچکهای مختلف را بر حسب رنگ آنها و فصل رشدشان ، طوری در کنار هم بنشانند که در تمام سال دیوار را از یک فرش رنگارنگ زیبا بپوشاند . وقتی که باغ میرفت ، درست حالت پزشکی را داشت که بیماری را معاینه کند ، یا افسری را که وارد جمع نفرات خود شود و بلافاصله نواقص سر و وضع آنها را تذکر دهد در تمام ناحیه و لتشایر همه بتجربده فراوان او در امور مربوط بگل سرخ اذعان داشتند و حتی بوسیله مکاتبه ، از نواحی دوردست از وی درین باره نظر میخواستند .

آن روز ، پس از صحبت شمشاد ، مدتی دراز گفتگوی ما درباره گل ختمی و شقایق دور زد ، و چون من وظیفه ادب میدانستم که خود را بامور باغبانی و گلکاری علاقمند نشان دهم ، اظهار علاقه کردم که طرز کاشتن شمشادهای کوچک قلمی را درین ناحیه ببینم . وقتی که این حرف را زدم ، سرادوار ، میهمان ما ، بسمت مسز پارکر خم شد و آهسته از او پرسید : « خیال میکنید که دوست شما بدیدن شمشادهای قلمی « لیدی واتینی » علاقه داشته باشد ؟

پیش از آنکه این صحبت بمیان آید ، در آغاز

گفتگوی خودمان متوجه شده بودم که میزبانان من دربارهٔ این خانم از دوست تازه وارد خود احوال پرسیده بودند ، و طرز احوال پرسشی ایشان طوری بود که گوئی از شوهری احوال زنش را پرسند ، بهمین جهت ، باتوجه بیچیدگی عجیب و غریب اسمهای انگلیسی ، فکر کرده بودم که ممکن است این خانم مادر یا خواهر یا یکی از خویشاوندان این آقا باشد. وقتی که وی دربارهٔ رفتن من بیباغ لیدی واتینی از مسز پارکر سؤال کرد خانم میزبان من باخوشحالی جواب داد که یقیناً من از این بابت بسیار خوشحال خواهم شد گروو گفت :

– بسیار خوب . درین صورت اگر اجازه بدهید ، من همین حالا بدانجا میروم تا خبر ورود شما را بدو بدهم ، و شما چند دقیقه بعد از رفتن من حرکت کنید ، خودتان متوجه هستید که سن و سال لیدی واتینی خیلی زیاد است و کمترین موضوع غیر مترقبه‌ای ممکن است ناگهان او را تکان بدهد .

از میان چمنهای سرسبز باغ ، تاکنار در کوچکی که بیک میدان گلف باز میشد بیدرقه او رفتیم و از آنجا ، این پیرمرد زنده دل را دیدم که با سربرهنه و قدمهای بلند، بسمت قصر بزرگی که از دور، در فاصلهٔ تقریباً یک کیلومتر ونیمی خانه میزبانان ما ، در وسط درختان انبوه دیده میشد ، براه افتاد .

آهسته آهسته بطرف صندلیهای خودمان باز گشتیم ، وقتیکه دوباره نشستیم ، مسز پارکر بمن گفت : خیال میکنم بهتر باشد که قبل از رفتن به باغ لیدی واتینی ، داستان

زندگی او را برای شما نقل کنم تا وی را بهتر بشناسید .
 سرهنگ پارکر بالحنی کمی اعتراض آمیز گفت :
 ولی ، این داستان ، خیلی طولانی است .

– عیب ندارد ، جك . یادت هم باشد که وقتی که
 به موضوع جنگهای سودان رسیدیم خودت توضیحات لازم
 را به دوستان بدهی .

سپس خانم پارکر رو بمن کرد و گفت :

– قبل از شروع این داستان ، باید بگویم که امسال ،
 لیدی واتینی وارد نودویکمین سال زندگی خودش شده .
 راستی آیا میتوانید فکر کنید که زنی که در برابر شماست ،
 در سال تاج گذاری ملکه ویکتوریا متولد شده باشد ؟ . اسم
 این خانم ، پیش از آنکه شوهر کند ، «لویزا کوپر» بود .
 لویزا دختریک نجیب زاده این ناحیه بود که خانواده او از
 قدیم در اینجا آب و ملك داشتند و میان سه دختر این شخص ،
 که آواره و جاهت هر سه آنها درهمه جا پیچیده بود ، لویزا
 از همه کوچکتر بود . از سمت مادرش ، کمی خون اسکاتلندی
 داشت . بعضی ها بودند که عقیده داشتند «ویانا» خواهر
 بزرگتر او که بعد از ازدواج نام «دوشس افساری» گرفت ،
 از لحاظ زیبایی کلاسیک ازو بهتر است ، و شاید هم این نظر
 تا حدی صحیح بود ، اما با همه اینها در چشمان آسمانی
 باحالت و لطافت فوق العاده پوست و تناسب اندام و آراستگی
 طبیعی و حرکات این دختر ، جاذبه خاص و عجیبی نهفته
 بود که او را سرآمد همه میکرد ، و بهمین جهت بود که
 بمحض اینکه پای لویزا بدربار باز شد ، همه زنان جوان
 درباری تحت الشعاع او قرار گرفتند .

«وقتی که خبر ازدواج نزدیک این دختر بالسر دواتینی انتشار یافت، تمام لندن غرق حیرت، و درعین حال غرق تأسف شد. لویزا که در آنموقع در اوج زیبایی خیرم-کننده خود بود نوزده سال داشت ولردواتینی، که چندی پیش زنش را ازست داده بود، پنجاه ساله بود. این ازدواج به اصرار دستور صریح پدر لویزا صورت میگرفت که مردی سخت و یکدنده بود و مسلماً مفتون مقام بلند خانوادگی واصلت اشراقی خاندان واتینی که بزرگترین ملاکین ولتسایر بودند، و ثروت فوق العاده لردواتینی شده بود. بعد از زناشوئی، بسیاری از زنان دوست لویزا، (چنانکه مادرم بارها برای من حکایت کرد) فکر کردند که لیدی واتینی برای خود «سرگرمی هائی» از میان جمع جوانان بیشماری که خاطر خواه او بودند پیدا خواهد کرد اما همه آنها درین باره اشتباه کرده بودند. و با این وصف باید گفت که هیچ زنی، در تمام انگلستان، اینقدر علاقمند و خاطر-خواه نداشت.

لیدی واتینی، در نزد ملکه ویکتوریا، که نسبت بخویشاوندان و خدمتکاران و کشورهای امپراتوری خود، بصورتی نیشان اظهار توجه و دلسوزی مادرانه می کرد، مقام خاصی داشت که بدو ازین حیث موقعیتی منحصر بفرد در دربار انگلستان بخشیده بود. در «کمپینی»، که ناپلئون سوم امپراطور فرانسه هر سال او را بدانجا دعوت میکرد بوی لقب «انگلیسی زیبا» داده بودند. در وین پایتخت اتریش، که آن زمان پر از زیبارویان سرشناس بود،

رهگذران بر میگشتند و مدتی دردنبال او به پشت سر خود نگاه میکردند .

لردواتینی ، که مرد عجیب و مستبدي بود برای او زندگانی خاصی فراهم آورده بود که ترکی بود از تجمل و بندگی . همیشه و همهجا همراه زنش بود ، حتی درموقع اشتغال ببازیهای ورزشی مختلفی که اصلامورد علاقه زن او نبود او را باخود میبرد و علاقه فراوانی داشت که پیوسته او را آراسته و مجلل ببیندچنانکه حتی در کلبه های کوچک بخصوص شکارچیان در اسکاتلند هر موقع که بسر میز شام می نشستند ، از خواهش میکرد که لباس شب شاهانه بپوشد و خود را با جواهرات گرانبهائی که پیوسته لرد باو هدیه میداد بیاراید . لیدی واتینی نقاشی را خیلی دوست میداشت و اظهار علاقه وی بتابلو يك نقاش بزرگ کافی بود که لردواتینی تمام تابلو فروشان دنیارا در جستجوی آن بتکاپو وادارد . همین حالا که بخانه مجلل اوخواهم رفت ، میتوانید تابلوهای گرانبهائی کار اولین نقاشان رنسانس ایتالیا را در آنجا ببینید بطور خلاصه ، بجز آزادی و عشق و مصاحبت مردان جوان ، لرد هرچه را که ممکنست مورد علاقه و آرزوی زنی باشد ، در اختیار وی میگذاشت .

« تعجب اینجاست که لیدی واتینی ظاهراً کمترین ناراحتی از بابت سن شوهر و حسادت او و توقعاتی که لرد از وی داشت احساس نمیکرد . گفتم که وی از سمت مادرش خون اسکاتلندی داشت و شاید از همین راه حس مذهبی شدید و تعصب پرستانی فراوانی نیز بارث برده بود که او را از فکر کمترین عدم اطاعت یا نارضایتی در مورد شوهرش باز میداشت .

او به پیروی از میل شوهرش ، در اجتماع آراسته و اشرافی آنروز اروپا رفت و آمد میکرد ، اما روحاً بدین اجتماع تعلق نداشت ، نمیدانم اسمی از دکتر « کامینک » شنیده‌اید یا خیر ؟

– نه ، خانم .

– این دکتر کامینک در آن زمان کشیش بسیار مشهوری بود که در لندن درباره « آخرالزمان » وعظ میکرد و عقیده داشت که از روی اشارات کتابهای آسمانی دریافته است که سال ۱۸۷۶ سال « ظهور » منجی و شروع دوره تازه‌ای در جهان خواهد بود . لیدی واتینی همیشه در مجلس وعظ این کشیش حضور مییافت و میگوید که همچنانکه زنان دیگر با دوستان خود مثلاً در لژ اپرا وعده ملاقات میگذارند ، وی آنها را به نیمکت خود در کلیسای کوچک « کراون کورت » دعوت میکرد . اگر یادتان باشد ، در فصل مربوط به آخرالزمان ، در کتاب یوحنا انجیل اشاره به زنی هست که « در چهره او نور خدا میدرخشد » یکبار ، وقتی که دکتر کامینک این جمله را نقل کرد ، همه حاضرین ، شاید بی آنکه خود خواسته باشند ، روی برگرداندند و متوجه لیدی واتینی شدند .

« وی سی و پنج سال داشت که شوهرش دچار سکنه ناقص شد و قسمتی از بدنش از کار افتاد . بدیهی است زنی بدین زیبایی که بدینترتیب از قید مراقبت دائمی شوهرش رسته بود ، بلافاصله مورد محاصره جمع بیشمار هواخواهان و علاقمندان دور و نزدیک خود قرار گرفت . ولی وی همه آنها را بجای خود نشاند و بی کمترین تظاهر و تصنع ،

بدیشان فهماند که وضع مزاجی شوهرش مسئولیت بیشتری برای او ایجاد کرده ، و وی تصمیم دارد از آن پس با توجه و علاقه زیادتری زندگی خویش را وقف پرستاری شوهر و تربیت بچه هایش بکند . درین موقع وی چهار فرزند داشت که سه تای آنها پسر بودند .

«لیدی واتینی» فقط چند نفر از دوستان خود را که مورد اعتماد کامل او بودند در منزل خویش میپذیرفت . یکی از آنان مستر دیسراولی نخست وزیر معروف انگلیس بود که تقریباً هرروز بعد از خروج از پارلمنت بدیدن او میرفت و بدو مثل لیدی بردفرد نامه هائی پرحرارت و آمیخته با مهربانی و اندوه بسیار مینوشت . وقتیکه لرد واتینی مرد ، همه فکر کردند که بهمین زودیها ، زن بیوه او شوهر خواهد کرد اما این تصور نیز صحیح نبود .

آیا وی حساب کرده بود که فرزندان در خانه ناپدریشان کمتر خوشبخت خواهند بود؟ آیا ملکه ویکتوریا که خود بعد از مرگ شوهرش حاضر بازدواج تازه ای نشده بود ، او را بخودداری از تجدید ازدواج تشویق کرده بود؟ بهر حال ، این نکته مسلم است که وی با سرسختی تمام ، از قبول همه پیشنهاد هائی که از جانب بزرگترین شخصیت های انگلستان و اروپا بدو رسیده بود سر باز زد .

«سن وی تقریباً بچهل رسیده بود که دوستان خیلی نزدیک و صمیمی او متوجه شدند که یک ستوان یکم جوان و زیبا ، بیش از حد عادی و معمولی بمنزل لیدی واتینی رفت و آمد میکند . این جوان مردی ورزشکار و ورزیده و نجیب زاده بود که هم سوار کار و هم تیرانداز بسیارزبردستی

بود و همه دوستش داشتند. اسمش «تذگروو» بود و پانزده سال از لیدی واتینی کوچکتر بود. هرزنی غیر از لیدی واتینی، در آن دوره پراز سختگیری ملکه ویکتوریا که حفظ ظاهر فوق العاده اهمیت داشت، بمناسبت چنین انتخابی قطعاً سخت مورد ملامت قرار میگرفت. اما لیدی واتینی تا آن موقع چنان رفتار کرده بود که شخصیت وی مافوق هر نوع ملامتی بود و این شخصیت خاص او بدو اجازه تندروی-هائی را میداد که از هیچ زن دیگر ساخته نبود. بدین جهت سعی کردند رابطه او و این افسرجوان را تعبیر بمحبت و علاقه‌ای مادرانه کنند. اما یکبار دیگر در این مورد اشتباه کرده بودند، زیرا این رابطه، رابطه مادرانه نبود، رابطه‌ای کاملاً عاشقانه بود. حقیقت این بود که این دونفر همدیگر را با حرارت و هیجان تمام دوست داشتند.

«سرادوارد گروو، بارها خودش برای من حکایت کرده، که موقعیکه وزارت جنگ انگلستان بوی پیشنهاد قبول پستی در سودان افریقا کرد لیدی واتینی بلافاصله، با اصرار و التماس تمام از او خواسته بود که این مأموریت را قبول کند. بوی گفته بود: «ماندن تو در اینجا چه فایده دارد؟ من حاضر نیستم با تو ازدواج کنم، زیرا پسر مرا از اینکه یک ناپدری تقریباً همسال او بدو داده‌ام، ملامت خواهد کرد... خود تو نیز، چندسال دیگر سخت پشیمان خواهی شد ازین که خودت را شریک زندگی یک پیرزن کرده‌ای. البته من ترا دوست دارم، و در این باره نباید کمترین تردیدی بخود راه دهی. اما بهمان دلیل که دوستت دارم دلم می‌خواهد ترا از قید خودم آزاد کنم... پستیکه به تو

پیشنهاد شده ، یکی از محترمانه‌ترین پست‌هایی است که ممکن است نصیب افسر جوانی بسن و سال توشود . اگر این پیشنهاد را رد کنی ، هرگز ازین بابت ترا نخواهم بخشید ... وقتیکه از مأموریت برگردی ، قطعاً خواهی دید که این آخرین جلوه يك جوانی دروغین که اکنون ترا دربارهٔ من بشك انداخته ، بکلی از میان رفته است . خود تونیز بر اثر خطرات و مسئولیت های سنگین این مأموریت ؛ تا آنوقت بکلی عوض خواهی شد ... در آن موقع ما خواهیم توانست بی‌نگرانی و بی‌اشکال دوباره یکدیگر را ببینیم و با هم دوست باشیم ... اما حالا ، باید هرچه زودتر حرکت کنی . در این موقع سرهنگ پارکر بساعتش نگاه کرد و حرف زنش را بریده و با خنده گفت :

– بلی ، باید هرچه زودتر حرکت کنیم . قرار بود منتها یکربع ساعت بعد از گروو راه بیفتیم و حالا بیست دقیقه گذشته ... پرچانگی زنها هم که حدی ندارد . بهتر است بقیه صحبت را در طول راه بکنی ...

از میان چمنها راهی را که بسمت در کوچک باغ میرفت پشت سر گذاشتیم و از باغ بیرون رفتیم یکی از روزهای وسط هفته بود و هیچکس در فاصلهٔ میان باغ ، و قصر لیدی واتینی دیده نمیشد از دور ، «واتینی هاوز» چون یکی از قصرهای داستان های پریان در میان درختان انبوه و سرسبز برق میزد . در راه مسز پارکر دنباله داستان خود را بازگفت :

– شوهرم بهتر از من میتواند وضع قوای انگلیسی را در سودان ، پیش از پیروزی کچنر ، برای شما شرح

دهد . اما این مطلب از نظر داستانی که من نقل میکنم ، چندان مهم نیست ، موضوعیکه باید از لحاظ این داستان متوجه آن باشید ، و قطعاً هم هستید ، اینست که در آن موقع تمام منطقه واقع در مغرب رود نیل ، از خرطوم بیعد از نظر ما بسیار خطرناک بود ، زیرا این ناحیه منطقه عملیات دسته های متعصب مذهبی بشمار میرفت که تحت فرمان «المهدی» قرار داشتند و در آن موقع هنوز ما در انگلستان ، درست نمیدانستیم که اینها چکاره اند و چه میخواهند ... این زمان مقارن با آن ایامی بود که دول معظم اروپائی ، مثل بچه هائی که سر تقسیم شیرینیها باهم بچنگند ، بر سر تقسیم قطعات مختلف قاره افریقا بایکدیگر سخت در کشمکش و زور آزمائی بودند .

این منطقه ای که از آن اسم بردم ، در آن موقع ، هم مورد علاقه ما و هم مورد توجه فرانسه بود و هم کشور بلژیک بدان نظر داشت . خیال میکنم علت ادعای بلژیک آن بود که ما ، چندی پیش از آن طبق پیمانی ، از این کشور امتیازاتی گرفته و در مقابل ایالتی را بدان واگذار کرده بودیم که اصلاً آن ولایت در اختیار ما نبود و بما هم مربوط نبود که آنرا ببخشیم .

«گروو» بایک مشت نفرات مأمور شد سرزمینی را که وسعت آن تقریباً باندازه اسکاتلند بود اشغال کند ، و انجام این مأموریت مخصوصاً از این نظر مشکلتر و خطرناکتر بود که او در این باره سمت رسمی نداشت . و منتها تعبیری که میتوان کرد این بود که مأموریتی نیمه رسمی بدو واگذار شده بود . اجازه بدهید در توضیح این نکته بگویم که در

آن موقع مستر گلاستون نخست وزیر انگلستان بود ، و چنانکه میدانید گلاستون که رهبر حزب لیبرال بود ، واقعاً و قلباً با سیاست امپریالیستی مخالف بود . ولی ترکیب يك کابینه وزیران هیچوقت یکدست نیست ، بدین جهت بعضی از وزیران کابینه او بودند که عقیده داشتند انگلستان باید هرچه زودتر در برابر فرانسه پیشدستی کند و منطقه‌ای را که در صورت اشغال آن بدست قوای فرانسه ، رابطه مصر و افریقای جنوبی قطع خواهد شد بتصرف خود درآورد . (و مأموریت «مارشان» که چندی بعد از آن از فرانسه برای انجام آن بافریقا آمد ، نشان داد که نگرانی این وزیران بیهوده نبوده است) . یکی از همین اختلاف نظرها بود که باعث واگذاری این مأموریت بستوان گروو شده بود ، و شاید هم لیدی واتینی در انتخاب گروو برای این مأموریت بیدخالت نبود ، زیرا این خانم هم از نظر روابط شخصی و بسیار نزدیک خود با ملکه ویکتوریا و هم از لحاظ علاقمندان و هواخواهان فراوانیکه در هر دو مجلس داشت ، بسیار متنفذ بود .

«جزئیات مأموریت گروو بطور شفاهی توسط وزیر مربوطه بدو ابلاغ شده بود . و هم‌اکنون خواهید دید که این نکته از لحاظ سرنوشت گروو بسیار اهمیت داشت .

«دو سال گذشت ... در اوایل لیدی واتینی هر هفته نامه مفصل و مهرآمیزی از گروو دریافت میکرد . اما به تدریج که ستوان گروو در نواحی دوردست و پرت بیابان پیشرفت میکرد ، تعداد این نامه‌ها کمتر شد ، و گاه میشد که چند ماه هیچ خبری از او به لیدی واتینی نمیرسید .

« یکروز در روزنامه تایمز خبر کوتاهی در ده سطر منتشر شد که حاکی از آن بود که ستون اعزامی سروان گروو در نزدیک «طوایشه» در کمین گاهی که برای آن ترتیب داده بودند افتاده و ستوان وینکلر و چهار نفر دیگر از نفرات این ستون جابجا کشته شده اند و سایر بازماندگان ستون بدهکده کوچک «فوگو» پناه برده و در آنجا با عجله سنگر بندی کرده و از آنوقت تا کنون درین نقطه، در محاصره دسته های یاغی (زبیر) قرار دارند.

این خبر توسط یکی از سربازان این ستون که به لباس مبدل درآمده و با استفاده از اطلاع کامل خود بزبان عربی، بعنوان یک نفر بومی خود را تا سرحد خرطوم رسانده بود به مقامات انگلیسی خرطوم اطلاع داده شده بود. گروو در پیام خود گفته بود: که او و نفراتش برای مدت دو ماه آذوقه و مهمات دارند، ولی از تاریخ ارسال این پیام تا آن موقع سه هفته گذشته بود... و وضع این عده روز به روز یأس آمیزتر بنظر میرسد.

(برای درك بقیه این ماجرا، باید این نکته ای را که هم اکنون درباره کابینه مستر گلاستون گفتم بخاطر بیاورید. رئیس این کابینه مستر گلاستون بود که شخصاً با هر گونه توسعه اراضی تازه مخالف بود و از دسته های متعصب و یاغی سودانی با لحنی صحبت میکرد که گوئی اینان رأی دهندگان بی آزار و مسالمت جوئی برای حزب لیبرال هستند. اما در همین کابینه وزرائی بودند که هر چند از نظر ریزه کاری های سیاسی و حزبی وابسته به نخست وزیر بودند، ولی قلباً با این نظریه رئیس خود صدم مخالفان

داشتند و رویهمرفته از استعمار طلبان پروپاقرصی از قبیل لرد بیکنسفیلد امپریالیست‌تر بودند) .

از نگاه‌های تند و تیز شوهرم پیداست که می‌خواهد بمن بگوید حق ندارم در مقابل یکنفر فرانسوی از سیاست کشور خودم انتقاد کنم . ولی اینکه می‌گویم و مخصوصاً این نکته‌ایکه می‌خواهم بگویم انتقاد نیست، بعکس خصیصه‌ایست که در نزد برخی از سیاستمداران برجسته وجود دارد، و هرچند شایان ستایش است ، معه‌ذا نمیتوان جنبهٔ بیرحمانه آنرا منکر شد . این نکته اینست :

«حکومت‌های انگلستان، در تمام طول قرن نوزدهم، بکرات افراد و دسته‌هایی را مأمور انجام وظایف خطرناکی کرده‌اند که پیشاپیش ، قربانی شدن ایشان مسلم بوده است . البته اگر این عده شانس می‌آوردند و مأموریت محرمانه خود را با موفقیت انجام میدادند ، دولت انگلستان بدانان با آب و تاب پاداش میداد و سرزمین‌هایی را که بر اثر ماجراجوئی و دیوانگی ایشان بتصرف ما درآمده بود رسماً ضمیمه امپراتوری انگلستان میکرد ، ولی اگر قضیه در جریان عمل بصورت نامطلوبی درمی‌آمد . و بیش از حد سر- و صدای ممالک اروپا را بلند میکرد ، دولت انگلستان اصلاً منکر موضوع میشد و این عده را یکمشت آدم بی‌مسئولیت و خودپرست قلمداد میکرد و پای خود را کنار میکشید ، و در نتیجه اینان را بدست‌سرنوشت خودرها میکرد ... بازهم تکرار میکنم که شاید این نکته بنظر ظالمانه جلوه کند ، ولی فراموش نکنید که مصالح امپراتوری مافوق همه مسائل دیگر است . و در آن موقع بخصوص سایر ملل (منجمله

ملت شما) سخت با انگلستان سر نازگاری داشتند و این افتخار ماست که کشور ما، درین گونه موارد، همیشه کسانی را یافته است که در راه انگلستان آماده قبول این بازی خطرناک بوده‌اند.

«در نظر وزیرى که نقشه مأموریت محرمانه را طرح کرده بود، و من نمیخواهم نام او را در اینجا بگویم، گروهی ازین مهره‌هائی بود که سیاست انگلستان، بدون آنکه امید قطعی داشته باشد، در صفحه شطرنج افریقا بسمت جلو حرکت داده بود... بدینجهت، بمحض آنکه موقعیت یأس‌آمیز «گروه» و نفراش را در سودان، در کابینه وزرا مطرح کرد و دید که گلاستون با خشم فراوان مشت بروی میز کوبید و فریاد زد که وی حتی یک جوخه ساده را نیز مأمور مبارزه بانفراش شرافتمند سودانی که از آزادی سرزمین خود دفاع میکنند نخواهد کرد، این آقای وزیر دریافت که درین مرحله از قمار باخته است، و از همانجا تصمیم گرفت که دسته سروان گروه را که مرکب از خود او و سه افسر جزء و چندین سرباز بود بحال خود واگذارد و دیگر کاری بکارشان نداشته باشد.

«اما، وی چیزی را درین بازی خود بحساب نیاورده بود، و آن خبر ده سطری روزنامه تایمز بود. و اتفاقاً یکی از خوانندگان این خبر زنی بود که با کلیه اسرار پنهانی سیاست انگلستان آشنا بود و خوب میدانست که عاقبت موحش کافران انگلیسی که بدست «دراویش» سودانی اسیر شوند چیست! بدین جهت خود تصمیم گرفته بود که سروان گروه را از شکنجه مخوفی که در انتظار

او بود نجات دهد ... نمیدانم فکر میکنید که برای زنی به سرشناسی لیدی واتینی، آنهم با آنهمه احترامیکه از لحاظ اخلاقی برای وی قائل بودند و با آن حیثیت فوق العاده ای که او با يك عمر خویشتن داری و فداکاری برای خویش تحصیل کرده بود. در دوره ای مثل دوره ملکه ویکتوریا، دخالت علنی بنفع جوانیکه با او هیچ نسبتی نداشت، و شاید هم محرمانه درباره روابط او و «يك خانم برجسته» چیز هائی می گفتند، چقدر غیر عاقلانه و خطرناك بود.

«در کشور شما، در فرانسه و خیلی جاهای دیگر بسیار کم اتفاق افتاده که يك موضوع احساساتی و عاشقانه، بطور قطع بصورتی ناگهانی برای همیشه بحیات یکنفر خاتمه دهد. ولی در نزد ما، حتی درین ایام بعد از جنگ که روی مردم خیلی باز شده و خیلی چیزها مینویسند و میگویند که پیش ازین جرئت گفتن و نوشتن آنها را نداشته اند، و طبعاً مثل همیشه، خیلی کارها میکنند که هنوز هم برزبان نمیآورند، باز خیال نمیکنم يك سیاستمدار که مثلاً بمناسبت يك دعوی طلاق یا پیش بد محکمه رسیده باشد، دیگر بتواند به آسانی برسر کار باقی بماند. درین صورت فکر کنید که سختگیری رؤسای سیاسی دوره ویکتوریا در این باره تا چه اندازه بوده است. بسیار رؤسای حزبی بودند که با همه نفوذ و اهمیت خود، در جنجالیکه درباره زندگانی خصوصیشان در گرفت شکست خوردند و برای همیشه از صحنه سیاست و از جامعه «متشخص» طرد شدند. مخفی نماند که من بهیچوجه اعتقادی ندارم که واقعاً مردان

دورهٔ ملکه ویکتوریا از لحاظ اخلاقی از ما بهتر بوده‌اند اما مسلم است که اینان همه کارها را خیلی محرمانه‌تر انجام میدادند، و وای بحال آنکس که بر گه‌ای درین مورد بدست دیگران میداد. منظور من از تذکر این نکته، توجه شما بدین موضوع است که لیدی واتینی، باچنین اقدامی، در حقیقت موقعیت اجتماعی خود، حیثیت شخص خود، مقام خود را در نزد ملکه ویکتوریا، عنوان خود را در دربار و محافل اشرافی، و احترام خود را در نزد فرزندان خویش بکلی در خطر میانداخت و باین همه، وی بمحض آنکه از مذاکرات کابینه وزرا اطلاع یافت، کسیرا نزد وزیر فرستاد و از او وقت ملاقات خواست.

«وزیر او را فوراً نزد خود پذیرفت. هیچکس نمیداند در آن روز میان این دو نفر چه گذشت. وزیر: يك سياستمدار برجسته، سرد، مؤدب، و ... (ولی گفتم که اسم او را بشما نمیگویم، بنابراین نباید خصائص او را نیز برایتان شرح دهم) با لیدی واتینی، خیلی جدی، بانگاهی که در موقع ضرورت میتواند سختگیر باشد. صحبت مصالح عالیۀ مملکت، صحبت بعضی مذاکرات خصوصی در خانۀ لرد واتینی که در آن باره صورتمجلسی نیز بطور محرمانه تصویب شده بود.

صحبت يك ملکہ زیبا که مایل بود نام او، حتی در پائین‌تر از عرض جغرافیائی بیست درجه نیز با احترام برده شود، صحبت مدیر متنفذ یکی از روزنامه‌های بزرگ لندن که ستون‌های روزنامه‌اش عنداللزوم در اختیار لیدی واتینی بود، و بالاخره صحبت يك سند مهم محرمانه‌ای که

اگر تصمیم عاجل نجات گروو گرفته نمیشد در روزنامه ها انتشار مییافت . بی شك درین ملاقات هر يك از دو حریف ، قدرت خود و قدرت حریف را پیش خویش در ترازوی سنجش گذاشتند . وزیر که ناطق برجسته‌ای بود ، قطعاً از عواقب احتمالی يك جنجال و سروصدای عمومی سخن گفت . و لیدی واتینی نیز ، قطعاً فشار زیاد بر اعصاب خود آورد تا در برابر دلائل جناب وزیر سستی و فتوری از خویش نشان ندهد ، و بطور روشن بدو بفهماند که او تصمیم قطعی خود را گرفته است و درین راه تا به آخر پیش خواهد رفت . و ... کسی چه میداند . شاید هم لیدی واتینی ، برای رفع تردید وزیر پیشنهادی جالب‌تر ، مؤثرتر از همه اینها بوی کرد . شاید حاضر شد نجات گروو را بقیمت معامله‌ای انجام دهد که برای او خیلی اهمیت داشت .

سرهنگ پارکر سخن او را قطع کرد و گفت : تازه ، باید متوجه بود که خود وزیر هم قلباً با آنچه لیدی واتینی میخواست مخالف نبود زیرا شب پیش از آن ، شخصاً در هیئت وزرا سعی کرده بود موافقت کابینه را برای اعزام نیروئی بكمك محصورین سودان جلب کند و فقط مخالفت اکثریت کابینه او را از این کار بازداشته بود . قطعاً درین ملاقات اثر و ارزش دوستی این متحد تازه را در ذهن خود سبك و سنگین کرد و از خویش پرسید که آیا واقعاً این زن قدرت آن را دارد که دولتی را در برابر خود به تسلیم وادارد ؟ مستر پارکر در دنباله گفته خود اظهار داشت : - بهر حال ، موضوع مذاکره هرچه بود نتیجه آن بنظر وزیر بحد کافی قانع کننده آمد ، زیرا بمحض رفتن لیدی واتینی ،

وی شخصاً بملاقات نخست‌وزیر رفت و صریحاً بوی گفت که اگر فوراً برای نجات گروه فرمان لازم بمقامات انگلیسی در قاهره داده نشود، وی با سروصدا از مقام خود استعفا خواهد کرد. ترکیب کابینه از لحاظ تناسب احزاب مؤتلفه در آن موقع طوری بود که همین يك استعفا میتوانست تعادل آراء را بهم بزند و نخست‌وزیر را در موقعی وادار به تجدید انتخابات عمومی کند که شرایط مقتضی برای موفقیت حزب لیبرال نبود.

البته من نمیخواهم قبول کنم که سیاست کلی يك کابینه را حسابهای بدین کوچکی بتواند عوض کند، مع هذا حقیقت اینست که چند روز بعد از آن، چندین کشتی کوچک جنگی انگلیسی با تسلیحات کامل از خرطوم در طول رود نیل براه افتاد و یکی از نتایج حرکت این ناوچه ها نجات گروه بود. البته نتیجه دیگر آن برانگیختن خشم «مهدی» پیشوای مذهبی و انقلابی سودان بود که شاید، عامل اصلی مرگ گردن و نفرات او شد که اندکی بعد اتفاق افتاد.

گروه بصورت يك قهرمان ملی به لندن بازگشت وزیر مربوطه، که هم بازی کن خوب وهم بازیگر زبردستی بود، بدو نشان عالی (د. س. او) داد که تا آنوقت بيك سروان سی ساله داده نشده بود و در همه مجامع اشرافی انگلیسی، صحبت از آن دختری بود که میبایست شریک نام و زندگی چنین قهرمانی بشود. دختران جوان و زیبای لندن از اطراف و اکناف او را در محاصره گرفتند. وزارت جنگ انگلستان و حکومت نایب‌السلطنه هندوستان

برسراينکه اين قهرمان در آينده مال کداميك از آنها باشد مدتی کشمکش داشتند. اما هيچکس ، نفهميد که چطور ، چند هفته پيش از آن ، يك زن زيبا و عاليقدر و محترم ، اسم و حيثيت و شرافت و موقعيت خانوادگی و حتی مقام و احترام مادری خود را ، و شايد هم چیزی بيشتر از اينها را ، در يك بازی قمار بميدان آورده و خطر باختن همه آنها را قبول کرده بود ، برای اينکه اين جوان که يك دولت مقتدر او را محکوم بفنا کرده بود ، از دهکده محقری در سودان که ميبايست مقبره هميشگی او شود ؛ بلندن باز گردد . هيچکس نفهميد که چطور برای نجات اين مرد ، يکزن ، يك تنه بادولتی که برقويترين امپراتوری جهان حکومت ميکرد درافتاده و اين دولت را بزانو در آورده بود . اما ... اوه ! ديگر رسيديم .

در مقابل ما ، سر ادوارد گروو ، در ورودی باغ لیدی واتینی را گشوده بود و خود لبخندزنان انتظار ما را میکشيد . گفتم :

— خانم ، لطفاً پيش از رسيدن ما ، آخر اين داستان را برای من بگوئيد . آيا بالاخره گروو فهميد که نجات او بچه قيمتی صورت گرفته است آيا با یکی از اين دخترانی که میگفتند ازدواج کرد ؟ آيا به لیدی واتینی وفادار ماند ؟ آری ، به لیدی واتینی وفادار ماند . نه آنوقت و نه بعد از آن ازدواج نکرد . چهل و پنج سال است که او به لیدی واتینی وفادار مانده اما در همه اين مدت اين خانم از قبول ازدواج با او سر باز زده است .

دهان باز کردم تا سؤال ديگری بکنم ، اما درين

موقع دیگر سرادوارد گروو خیلی بما نزدیک بود. وقتی که ما وارد باغ شدیم ، با خنده گفت :

– خیلی دیر آمدید مثل اینست که خودم هنوز از همه شما جواتر و زرنکترم ... لیدی واتینی از خبر ملاقات شما خیلی خوشحال شد . کنار استخر منتظر شماست .

سپس روبمن کرد و با اشتیاقی کودکانه ، درحالی که صدایش از فرط هیجان و حرارت میلرزید گفت :

– شما هم همین حالا اورا خواهید دید . خواهید دید که چقدر زیباست ! چقدر خانم است !

حال محجوبانه پسر جوانی را داشت که بخواهد نامزد خودش را بدوستانش معرفی کند . وقتیکه این را گفت ، مسز پارکر زیرچشمی بمن نگاهی کرد وماهر دو ، لبخند زدیم .

از خیابان بسیار زیبایی که دوطرف آنرا درختان ریزفون پوشانده بود بسمت وسط باغ رفتیم ، و آنجا من خودم را بازن سالخورده ای روبرو یافتم که هیکلی لاغر ، اما همچنان متناسب داشت و موهایش مثل برف سفید بود . به عصائی بلند تکیه داده بود و پیراهنی سیاه بر تن داشت که در آن جای گل و بوته های کوچک و سفید دیده میشد . آهسته باستقبال ما میآمد ، اما در رفتار و قیافه او حال و وقار و شخصیت خاصی پیدا بود که بلافاصله در من احترام فراوانی پدید آورد . صدایش روشن و صاف بود. وقتیکه بدو گفتند که من فرانسوی هستم ، وی با زبان فرانسه درباره امپراتور ناپلئون که او «دوست من» خطابش میکرد و بعد از آن، از ویلهلم دوم امپراتور آلمان بامن صحبت کرد و اورا «بچه

شرووری نامید» که ادوارد هفتم را خیلی اذیت میکرد
پرسیدم:

– شما اعلیحضرت ادوارد را از نزدیک میشناختید؟
با تعجب تکرار کرد:

– میشناختم؟ اصلا خودم بزرگش کردم. بیشتر
چیزهائی را که یاد گرفت، من یادش دادم.

سپس، از غیبت «ژنرال گروو» که برای نشان
دادن درخت تازه‌ای به مسز پارکر همراه او رفته بود استفاده
کرده بسمت من خم شد و آهسته گفت:

– با «گروو» آشنا شدید؟ دیدید چه آدم نازنینی
است؟ چه مرد آراسته و فهمیده‌ایست؟ در این دوره، دیگر
ازین جور آدم‌ها پیدا نمیتوان کرد.

او نیز، این جمله را با هیجان فراوانی و با صدائی
که اندکی میلرزید گفته بود، موقع گفتن آن درست حال
دختر جوانی را داشت که برای اولین بار نامزد خود را به
دوستش معرفی کند و حالا درست چهل و پنج سال از آن
روز که گروواز سودان بانگلستان بازگشته بود میگذشت...



نوشته

از :

لویی شارل روایه

Louis - Charles Royer

«نونيو» آرنج خود را بنرده سنگی کنار دریا تکیه داده بود و بکشتی بزرگ و سفیدی که آرام آرام روی امواج آبی می‌لغزید و بسمت بندر پیش می‌آمد نگاه میکرد.

همه آن دسته‌کسانی که در جزیره «مادر» از راه سیاحان و جهانگردان خارجی نان می‌خورند در پیرامون وی بودند؛ همه ایشان نیز يك امید واحد در سر داشتند، یعنی می‌خواستند از جیب این خارجی‌های پولدار آنقدر پول بیرون بکشند که بتوانند زندگی محقرانه خود را تا رسیدن کشتی بعدی تأمین کنند.

در میان این جمع، گذشته از کارکنان مهمانخانه‌ها، یعنی پیشخدمتهائی که باید مسافران را بمهمانخانه خودشان جلب کنند، و حاملها و راهنمایانی که کاسکتهای طلائی رنگ بر سر داشتند، يك صراف که جعبه پول خود را بگردن آویخته بود و چند باربر عادی و عده‌ای زنان

گلفروش دیده میشدند. طبعاً «نونیو»، پسرک جوانیکه کارش حمل و نقل مسافرها با دوچرخه دستی مخصوص جزیره مادر بود، جزو این جمع بود.

البته کار نونیو در بارانداز بندر شروع نمیشد، بلکه از هزار متر بالاتر، یعنی از پای مهمانخانه بزرگی شروع میشد که نمای آن از بندر خوب پیدا بود. این مهمانخانه در دامنه کوهستان سرسبز، در هزارمتری سطح دریا ساخته شده بود و ازدور شکل پارچه سفیدی را داشت که برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده باشند.

بمحض پیاده شدن مسافرین، آنهائیکه از صبح در بندر منتظر ایستاده بودند مثل مور و ملخ بسمت ایشان هجوم آوردند. راهنماها، زودتر از همه آن مسافرینی را که دچار تردید بودند در چنگ خود گرفتند یک خانم جافتاده که کلاه آفتابی سرداشت با صراف مشغول چانه زدن شد، و آقایان شیک پوش کشتی، بمحض پیاده شدن، بسراغ زنان گلفروش رفتند تا دسته گل‌های معطر و خوش آب و رنگ ایشانرا تقدیم زنان جوان کشتی کنند.

نونیو بهمه نگاه کرد و ترجیح داد که از میان همه، متوجه زنان گلفروش بشود. خودش هم نمیفهمید چرا بازار این فروشندوها از همه آنهاى دیگر گرمتر است، زیرا بنظرش کالای ایشان از دیگران بیمصرف‌تر بود. منتها نونیو بخود این گلفروشها نگاه نمیکرد بخانمهای جوان و خوشگلی نگاه میکرد که تازه از کشتی پیاده شده و در کنار چرخهای دستی این زنان گلفروش ایستاده بودند و

هر کدام دسته‌های گلیرا که آقایان بدانها داده بودند در دست داشتند .

پسرك سورت‌مه‌چی یکی دوبار از خودش پرسید که آیا این زنها که اینقدر ظریف و سبك و لطیف بنظر میرسند ، این زنهای موطلائی ، از حیث ساختمان بدن نیز واقعاً شبیه زنان گوشتالود و چاق و سیاه سوخته جزیرهٔ او هستند که مردان جزیره عادتاً سخت‌ترین کارهای روزمره را بدیشان واگذار میکنند؟

وقتیکه این زنهای باریك اندام شيك پوش از کنار او میگذشتند ، نونیو تا مدتی نفس عمیق میکشید تا عطر لطیفی را که در مسیر ایشان برجای مانده بود بهتر ببوید . این بوی خوش از گلهای معطر ، از عطرهای ناشناس و یقیناً گرانبهائی که این خانمها بر خود زده بودند ، و شاید هم از پوست لطیف و تمیز آنها ناشی میشد .

خدایا ! چقدر این خارجیهای خوشگل ، بوی خوب میدادند !... اصلاً برای بوئیدن همین عطر ایشان بود که نونیو هر بار که کشتی تازه‌ای بسمت بندر میآمد ، از صبح خودشرا بدانجا میرساند و منتظر میایستاد .

حالا دیگر ، کم‌کم مسافربین و گل‌فروشها و راهنمایان همه رفته بودند و در اسکله کسی جز بچه‌های كوچك که مشغول بازی بودند و هنوز چشمانشان از خاطرهٔ دیدن اینهمه چیزهای تازه برق میزد باقی نمانده بود .

نونییو آهسته‌آهسته بطرف خانهٔ خودش براه افتاد . این خانه کلبهٔ محقر يك طبقه‌ای در کنار رودخانه بود . در را باز کرد و به پیرزنی که در کف کاه گلی اطاق منحصر

بفرد خانه مشغول رختشوئی بود سلام گفت و بعد ، بی آنکه حرف دیگری بزند ، کنار سفره که بوی نامطلوب غذای پرادویه‌ای از آن برمی‌خاست نشست و آهی کشید . این زن مادر او بود .

ویلائی «هبه» ازدور ، با دیوارهای صورتی‌رنگ خود در دامنه کوهستان ، در نزدیک مسیر کابل برقیکه مسافران را ببالای کوه میبرد ، منظره‌ای بسیار زیبا داشت . مستاجر این ویلا که یک خانم بیوه جوان اهل لندن بود ، طبق تجویز پزشک خود برای استراحت و تجدیدقوا بدین جزیره آمده بود . شب‌زنده‌داریها و رقصها و بیدار - خوابیهای فراوان این خانم زیبا ، واحساساتیرا که بتازگی شوهرش را از دست داده و ثروتی فراوان بارث برده بود ، دچار خستگی مفرطی کرده بود ، بطوریکه طبیب اوصریحاً بوی گفته بود که اگر سه‌چهارماه درمحلّی خوش‌آب‌وهوا و مخصوصاً آفتابی ، زندگی آرام و منظمی نگذرانند ، بیم آن میرود که بیماری ریه و اعصاب او را از پای درآورد .

پزشک اشتباه نکرده بود ، زیرا همین سه هفته اقامت در ویلائی زیبا و آفتابی ، حال خانم «میلدرد ورث» را خیلی بهتر کرده بود ، بطوریکه رنگ پوست او که در بدو ورود مهتابی و مات بود ، دوباره جلا و لطافت پیشین خود را باز گرفته بود . هرروز صبح ، وقتیکه پس از بیدار شدن ، چهره خود را در آئینه کوچک دسته عاج خویش مینگریست با خوشحالی فراوان احساس میکرد که

از روز پیش خوشگلتر شده است . اما ، اگر کسی نباشد که این خوشگلی را ببیند و تعریف کند ، فایده زیبایی چیست ؟ خانم «ورث» درینجا هیچ رفیق مردی نداشت . بدتر از آن هیچ رفیق زنی هم نداشت که جلب حسادت او را بکند ، و اینموضوع کم کم او را دچار کسالت و بیحوصلگی فراوان کرده بود .

یکروز ، قسمتی از دیوار جنوبی ویلا در دامنه تپه که سابقاً شکاف برداشته بود خراب شد ، و برای تعمیر آن سراغ بنا فرستادند . استاد بنا «نونو» پسرک جوانی را که روزهای ورود کشتی ببندر میرفت و خودرا همیشه در معبر زندهای خوشگل و معطر قرار میداد ، با خود همراه آورد .

روزهائیکه کشتی نمیآمد ، رانندگان دوچرخه های دستی عادتاً بیکارند و وقتیکه استاد بنا بنونو پیشنهاد کار کرد ، پسرک با عجله این پیشنهاد را پذیرفت . «میلدر» که حوصله اش از بیکاری سررفته بود ، برای سرگرم کردن خود بکنار دیوار آمد و مدتی دراز پیش بناها ایستاد و با آنها بگفتگو پرداخت . «سولمیرا» کلفت جوان او که سابقاً در هتل کار میکرد و در آنجا زبان انگلیسی را شکسته بسته یاد گرفته بود ، حرفهای خانمشرا برای بناها ترجمه میکرد و جواب آنها را بانگلیسی بدو میگفت . جوابهای ساده لوحانه صریح استاد بنا و پسرک جوان ، غالباً «میلدر» را بقهقهه وامیداشت اما هر بار که این خانم میخندید ، نونو که خیال میکرد خانم خوشگل او را مسخره میکند با خشم تمام دسته ماله را در دست میفشرد

و پشت بدو میگرد.

حق این بود که نونیو ازین تصادف خیلی راضی باشد، زیرا یکی ازین خانمهای خوشگل که سابقاً او فقط برای چند لحظه تماشای آنها ساعتها در اسکله بانتظار میماند، درین موقع برای تمام روز در برابر او ایستاده بود، و نونیو میتواند با خیال راحت سرتاپای او را که در پیراهن نازک و لطیفی پنهان شده بود با بازوان و ساقهای برهنه‌اش نگاه کند و عطر دلپذیر پیرا که از تنش بهوا برمی‌خاست ببوید.

چیز غریبی بود که این عطر، حالا دیگر او را بطوری ناراحت میگرد که جنبه مطبوع آن از میان رفته بود، بعکس استشمام آن اعصاب او را سخت تحریک میکرد، بطوریکه وی چندین بار در کار خود اشتباه کرد و یکی دو دفعه هم باستاد بنا جوابهای زمخت و سربالا داد. تجربه «میلدرد» در مورد مردان بیش از آن بود که متوجه این ناراحتی و آشفتگی درونی پسر جوان نشود! بدین جهت وی خیلی زودتر از استاد بنا بریشه اصلی این بد اخلاقی و خشونت پسرک پی برد، و مثل قماربازی که بالاخره وسیله‌ای برای بازی پیدا کرده باشد با شیطنت تمام درصدد دامن زدن بر آتش هوس پنهانی نونیو برآمد.

اما پسرک دوچرخه‌چی، در مقابل این رفتار او، بترش روئی و سردی عمیقی پناه برده بود که در آن، بطور محسوس، خشمی فراوان و خاموش نهفته بود. یک روز که کشتی تازه‌ای ببندر می‌آمد، پسرک چنانکه انتظار

میرفت بر سر کار بنائی خود نیامد ، اما فردای آنروز و روزهای بعد نیز ، دیگر حاضر بکار کردن در ویلا نشد ، و همه پیغامها و وعده‌های استاد بنا برای بازگرداندن او بر سر کار ، بی نتیجه ماند. ناچار استاد بنا بتنهائی برای کار رفت. غروب که پسرک بخانه برگشت مادرش بدو گفت :

– خانمی که در ویلاست ، باتو کار دارد .

نونو با اوقات تلخی پرسید :

– چکار دارد ؟

– نمیدانم ، اما حتماً هر کاری باشد بمنفعت تست .

مادر نونو که دلش میخواست پسرک کار ثابت تر و درآمد بیشتری داشته باشد ، آنقدر اصرار کرد که پسرک حاضر بمراجعت بویلا شد .

خانم صاحب ویلا ، اول از او خواست که کار

بنائیش را تمام کند . پسرک شانه بالا افکند و گفت :

– دیوار دو سه روز دیگر بیشتر کار ندارد .

وقتیکه «سولمیرا» جواب پسرک را برای میلدرد

ترجمه کرد ، وی با همان خنده پرموج و هوس انگیزش که در مجالس شب نشینی لندن مشهور بود خندید و نگاهی شطنت آمیز بدو افکند ، سپس روبه کلفت کرد و گفت :

– بدو بگو که بعد از آن هم من او را با هفته‌ای

صد «اکو» مزد ، برای باغبانی استخدام میکنم .

این مبلغ از درآمد یکماهه نونو در بهترین

ماههای سال بیشتر بود . استاد بنا بشنیدن این رقم از فرط تعجب آجریرا که در دست داشت بزمین رها کرد . کلفت که اوقات خودش هم ازین ولخرجی خانم تلخ شده بود ،

پرسید :

– قبول میکنی؟

– بلی .

نونیو ، بی آنکه حرف دیگری بزند ، رویش را بسمت دیوار کرد ، واز آنوقت ، تا آخر هفته که تعمیر دیوار پایان رسید ، دیگر حتی يك بار هم نگاه او بچشم « میلردورث » نیفتاد .

فردای روزیکه نونیو باغبانی خودرا شروع کرده واز صبح خیلی زود بکار پرداخته بود ، « سولمیرا » باعجله بنزد او آمد و گفت :

– صبح باین زودی بیل نزن . خانم بیدار میشود .

پسرك با خنده ای نیشدار ، جوابداد :

– لابد خانم شبها خیلی دیر میخوابد؟

– نونیو ، چرا بیجهت با خانم بداخلاقی میکنی؟

– نونیو با خشم بدو نگاهی کرد و گفت :

– بتو مربوط نیست .

– البته بمن مربوط نیست . ولی بخانم مربوط

است . خود بمن گفت که علت بداخلاقی ترا از تو پیرسم .

اینبار نونیو جوابی نداد . فقط بیل خودرا زمین

گذاشت و مشغول کندن برگهای زیادی یکدرخت گوجه

شد . سولمیرا در دنباله حرف خود گفت :

– آدم نمك شناسی هستی . هنوز نیامده ، بیشتر

از من که مدتهاست اینجا کار میکنم حقوق میگیری و بازهم

اوقات تلخی میکنی .

نونیو دیگر طاقت نیاورد . بیل را باحال تهدیدآمیز

بدست گرفت و فریاد زد :

- برو گمشو !

کلفت ، ترسید و فرار کرد . وقتیکه بحد کافی دور شد ، نونیو نگاه خود را به پنجره بسته‌ای که «میلدرد» در پشت آن خفته بود دوخت و دوقطره اشکی را که از چشمانش سرازیر شده بود پاك کرد .

تزدیک ساعت یازده صبح ، وقتیکه پسرک زیر درخت نارنج نشسته و مشغول خوردن تکه نانی بود که از صبح در جیب گذاشته بود ، خانم او همراه با سولمیرا بنزد وی آمد . نونیو از جای برخاست و با ناشیگری سلام داد . «میلدرد» با تبسمی پر از مهربانی و در عین حال طنازی ، گفت :

- بنشین !

نونییو حرفش را نفهمید ، ولی با طرز سخن گفتن و اشاره‌ای ، مقصودش را بدو فهماند . بیحرف بجای اول خودش نشست . دوباره سولمیرا بدستور خانمش ، از او پرسید که چرا آنطوریکه معلوم میشود ، او از کار کردن در ویلا راضی نیست .

این بار دیگر نونیو نمیتوانست از جواب طفره برود . بکلفت گفت :

بخانمت بگو که من از باغبانی سر رشته ندارم و فکر میکنم که در مقابل حقوقی که میگیرم کاری که بدرد بخورد ، انجام نمیدهم .

وقتیکه دخترک حرفهای نونیو را برای خانمش ترجمه کرد ، وی لبخندی زد سپس دست بروی موهای

سیاه و حلقه حلقه پسرک نهاد و چند کلمه با هستگی گفت که سولمیرا آنرا چنین ترجمه کرد :

— خانم میگوید که تو پسر درست و شرافتمندی هستی و بهمین جهت او علاقه دارد که ترا در خدمت خودش نگاهدارد .

تمام بعد از ظهر را ، « میلدرد » روی صندلی راحتی در باغ گذرانید . گاه گاه نونیو را صدا میکرد و از او اسم کلیساها و مهمانخانهها و قلعه های ابرآلوده کوههای مقابل راه که همه از آن نقطه خوب پیدا بود ، می پرسید ، و این بار ، نونیو که محبت خانم انگلیسی و مخصوصاً صدای لطیفش او را رام کرده و از خشونتش کاسته بود ، دست گندمگون خود را بسمت چهار گوشه افق دراز میکرد و اسامی یکایک نقاطی را که میلدرد نشان میداد ، برای او میگفت . قلعه پیکا ، کلیسای ساتالوچیا ، هتل بلاویستا ، اسپلاناد هتل ...

میلدرد همه اسامی را ، که قبلاً هم میدانست با علاقه گوش میکرد ، زیرا همچنانکه صدای او در دل پسرک ساده اثر میکرد ، آهنگ گرم و روشن صدای نونیو نیز تارهای حساس روح این خانم زیبای انگلیسی را میلرزانید . برای اینکه این صدا را بیشتر بشنود ، او را پیایی بحرف زدن و امیداشت . بیش از همه درباره درختان مختلف نارنج ، لیمو ، پرتقال ، خرما ، هلو ، زردآلو و غیره که همه درین سرزمین پربرکت در کنار هم بفرآوانی میرویند از او توضیح میخواست . بالاخره پرسید :

— خانه شما کجاست ؟

نونيو سرخ شد ، واز دور رودخانه « کومز » را
با بستر سيلابی و پيرسنگ و کلوخ آن نشان داد . « ميلدرد »
آهی کشيد و گفت :

– چقدر از اينجا دور است .

آنوقت ، بوسيله مستخدمه خود بدو گفت که برای
اينکه زحمت اين رفت و آمد طولانی را نداشته باشد ،
بهرتر است بعدازين شبها را درويلا بخوابد . سپس تذکر داد
که يك اطاق خالی پهلوئی اطاق سولميرا در ويلا هست .
پسر جوان دوباره سرخ شد ، اما حرفی نزد .

از آن روز بعد ، ويلاي « هبه » برای نونيو
بصورت بهشت موعود درآمد ، آنچه از همه راحتی و
آسایشی که در اين ويلا داشت و هرگز نظير آنرا در عمر
خود ندیده بود ، از لذت غذاهای مطبوعی که وی در آنجا
ميخورد و سابقاً فقط آنهارا از پشت نرده های ايوان های
مهمان خانه ها ، در روی میزهای مشريان دیده بود ، بيشتر
برایش لذت بخش و مطبوع بود ، اين بود که خود را در
مجاورت خانم احساس ميکرد و اين حضور دائمی
خانم ، ويلاي مسزورث را برایش بصورت همان بهشتی
درآورده بود که کشيش هرروز يکشنبه آن را در کلیسا
بمؤمنين وعده میداد ، ميلدرد بنظر او یکی از فرشته های
اين بهشت بود . يکروز که وی بدنبال پروانه ای در میان
گلها و درختان باغ میدويد ، نونيو واقعاً خيال کرد که
يك فرشته سبکبال از آسمان بدینجا آمده است تا او را
در زیر بال های خود بگيرد .

خانم ورث ، قطعاً متوجه جنبه « آسمانی » احساساتی که در قلب باغبان خودش پدید آورده بود نبود ، منتها اطمینان داشت که توانسته است همانطور که يك حیوان وحش را رام میکنند ، او را اسیر خود کند ، و این موضوع ، هم او را راضی میکرد و هم باعث سرگرمی و تفریحش می شد .

شاید نوع احساساتی که خانم انگلیسی نسبت به باغبان خود داشت ، بهمین محدود نمیشد . این پسر جوان سبزه و خشن و سالم ، با عضلات بهم پیچیده و نیرومند خود ، او را بی اختیار مجذوب خشونت مردانه خویش میکرد . هر وقت که نونیو در زیر آفتاب تند مشغول بیل زدن بود ، وی بی‌هانه تماشا دور وبر او میچرخید تا اندام قوی و ورزیده و طبیعی او را بهتر ببیند .

یکروز ظهر که باغبان زیر درختی خوابیده و بخواب نیمروزی خود فرو رفته بود ، میلدرد مدتی در کنار او نشست و حریصانه بسراپایش نگاه کرد و وقتیکه پسرک ناگهان چشم گشود ، میلدرد اندکی سرخ شد . زیر لب گفت :

– نونیو ، يك مگس سمج روی پایت نشسته بود .

این دفعه تنها بودند و کسی نبود که حرف‌هایشان را ترجمه کند . آیا پسرک معنی حرف‌ها را فهمید؟ بهر حال سرخ شد و رویش را برگردانید .

آن شب ، سولمیرا با خنده بنونیو گفت :

– میدانی خانم امروز بعد از ظهر از من چه

می پرسید؟ میپرسید « پسر خوشکل » را بزبان پر تعالی چه میگویند؟

سه هفته گذشت و درین مدت روابط صمیمانه خانم ورث و باغبانش روز بروز بیشتر شد. وجود سولمیرا نیز باعث شد که این هردو زبان یکدیگر را دست و پا شکسته یاد بگیرند، بطوریکه تدریجاً میتوانند بدون احتیاج ب مترجم، مقصود خود را بیکدیگر بفهمانند.

یکروز صبح، میلدرد از پسرک خواست که او را با دوچرخه دستی خودش بگردش ببرد. نونیو ازین پیشنهاد احساس غرور فراوانی در خویش کرد، زیرا میتواندست با بردن دوچرخه زور بازو و جرئت و مهارت خود را بخانمش نشان بدهد. خانم ورث با کابل برقی بالای کوه رفت و نونیو نیز دوچرخه را از راه معمولی تا نزدیک مهتابی اسپلاناد هتل برد. با آن که دوچرخه خیلی سنگین بود، وی عمداً برای بالا بردن آن از هیچیک از رفقای خود کمک نخواست. تا در موقع مراجعت بتواند با «فرشته» خودش تنها باشد.

میلدرد در مهتابی هتل ایستاده بود و با علاقه تمام بمنظره زیبائی که در پیش چشم داشت مینگریست.

منظره ای واقعاً عالی بود، زیرا نیمی از وسعت جزیره ازین نقطه دیده میشود. در کنار ساحل، کشتزارهای نیشکر و باغستانهای موز و اندکی بالاتر، منطقه تیره رنگ درختان بلوط و باز کمی بالاتر از آن جنگلهای وحشی بنظر میرسید که بمنطقه درختان معروف «اوویراداسرا»

که درین فصل یکپارچه برنگ ارغوانی و طلائی درآمده بودند ختم میشد. در دامنه تپه، کنار دریا، بندرگاه زیبا که رودخانه گومز پیچ و تاب خوران از میان آن میگذشت، و وی دوماه پیش، خسته و ضعیف و کسل، از اسکله آن پا بدین جزیره گذاشته بود، دست در آغوش امواج آبی رنگ و شفاف اقیانوس اطلس کرده بود. که در زیر آفتاب درخشان تلؤلؤ خاصی داشت.

وقتی که برگشت و پشت سر خود نگاه کرد نونیو را دید که بدانجا رسیده بود، و انتظار او را میکشید و ازینکه پسرک را تنها دید متعجب شد. به پیشخدمت مهمانخانه گفت:

— خیال میکردم هر کدام ازین دو چرخه‌ها را دو نفر حرکت میدهند؟

— بلی، خانم. معمولاً همینطور است اما این پسرک خیلی قوی است، درینکار هم مهارت دارد. خیال میکنم بتوانید بی نگرانی سوار دو چرخه دستی او بشوید.

— اتفاقاً منم نگران نیستم. خودم او را می‌شناسم پسرک ورزیده‌ایست.

سپس نگاهی از آن نگاهها که عادتاً دل را در سینه نونیو به تپش می‌آورد، بوی افکند، و نونیو، یکبار دیگر با غرور تمام باطراف خود نگر است.

دو چرخه‌های دستی جزیره «مادر» یک نوع سورت‌مه هستند، با این تفاوت که بجای حیوان، بدست آدم رانده میشوند. این دو چرخه‌ها در سراسیمی کوجه‌های باریک دامنه تند تپه میلغزند و پائین میروند، و رانندگان

آنها که همه پیچ و خم‌های راه‌ها را خوب می‌شناسند ، سر هر پیچ سورتمه‌ها را درست باندازهٔ ضرورت منحرف میکنند و براه تازه میاندازند و بعد، برای آن که سورتمه سنگین‌تر شود ، خودشان را بمالند پشت آن می‌آویزند .

این کوچه‌های باریک و سرایش ، نه فقط گاه شیبی چنان تند دارند که از سی‌درجه تجاوز میکند ، بلکه در تمام مسیر خود پیوند پیچ و تاب می‌خورند و حتی اتفاق می‌افتد که این پیچ و خم‌ها کاملاً صورت زاویهٔ قائمه پیدا میکند. درین موارد رانندگان سورتمه‌اول دوچرخه دستی سنگین خود را تدریجاً متوقف میکنند ، سپس آن را می‌چرخانند و دوباره در راه تازه بحرکت وامیدارند .

خانم ورث که طیب او ، ورزش‌های تند و شدید را برایش ممنوع کرده بود ، تا آن موقع هیچوقت سوار این سورتمه‌ها نشده بود ، ولی بارها سیاحان خارجی این جزیره را سوار بر این دوچرخه‌ها دیده بود که یکدست را بلبهٔ دوچرخه و دست دیگر را بکلاه خود گرفته بودند و با حالی نیمه مضطرب و نیمه خندان ، سرعت با دوچرخه خود از سرایشی تند این کوچه پس کوچه‌ها پائین می‌آمدند .
روی ، نیمکت کوچک و نرم دوچرخه نشست و نگاهی شیطنت‌آمیز بنویو افکند .

پسرك گفت :

- خانم ، محکم بنشینید .

آنوقت دوچرخه را براه انداخت . میلدرد قبل از حرکت تصمیم داشت درحین عبور ، بمنظر اطراف که در پیچ‌های مختلف تغییر میکرد نگاه کند ، اما فرصت چنین

کاربرا نیافت ، زیرا بمحض حرکت ؛ سرعت فوق‌العاده سورتمه در روی سنگفرشها اورا چنان بچپ و راست تکان داد که از آن پس تمام توجه وی فقط صرف این شد که تعادل خودش را حفظ کند .

در سر اولین پیچ میلدرد از وحشت فریادی کشید ، زیرا دوچرخه با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت در سرازیری تند مستقیماً روی یک صخره پیش میرفت . اما درست در لحظه خطرناک ، نونیو با یک ضربت پا آن را بطور ناگهانی چرخاند ، بطوریکه تکان آن انگلیسی زیبا را تقریباً روی نیمکت خوابانید . میلدرد میخواست برگردد و بنونیو بمناسبت این زبردستی و مهارتش تبریک بگوید اما دوچرخه دوباره سرعت دیوانه‌وار خود را باز گرفته بود و دوباره در فاصله دویست متری یک صخره بزرگ و یک پیچ تند دیده می‌شد .

بیش از ده بار ، نزدیک بود دوچرخه بهمین ترتیب بصخره تصادف کند و خورد شود ، اما هر بار مهارت فوق‌العاده نونیو درست درسر بزنگاه آنرا براه تازه خود انداخت . میلدرد که در اوایل قدری ناراحت شده بود . ازین زبردستی راننده اطمینان خود را بازیافت و اینبار نگرانی او تبدیل بیک نوع سرمستی خاص شد که تکانهای دوچرخه و نزدیکی خطر ، آنرا لحظه بلحظه زیادتیر میکرد .

بالاخره دوچرخه در میدانگاه کوچکی که در آن بچه‌ها مشغول بازی بودند توقف کرد و میلدرد با گونه‌های برافروخته و نگاهی فروزان در حالیکه قلبش سخت میتپید

از آن پیاده شد. تا آنوقت کمتر اتفاق افتاده بود که لحظاتی را با این اندازه هیجان گذرانده و اینقدر لذت برده باشد. بازوی راننده خود را گرفت و باهم بيك ميكده كوچك و زیبا رفتند که شرابه‌های محلی آن معروف بود، نونیو، هم خجالت میکشید و هم ازین همه اظهار توجهی که خانم او بوی میکرد مغرور بود؛ سعی میکرد نگاهش به نگاه صاحب بار که یکی از دوستان او بود نیفتد، زیرا نمیخواست پرسشی که در نگاه او میخواند جوابی بدهد.

میلدرد پی‌درپی يك گیللاس، دو گیللاس، سه گیللاس برای خودش و او ریخت. نونیو بشرابه‌های تند و گس و ارزان قیمت عادت داشت اما تاکنون ازین نوع شرابه‌های عالی نخورده بود.

بدینجهت احساس کرد که حالش کمی تغییر کرده است، ولی خانم انگلیسی تقریباً بکلی مست بود. با صدای بلند پیشخدمتها را صدا میزد و بقهقهه میخندید و وقتی هم که درکوچه میرفتند، بزور بازوی خود را در بازوی نونیو افکند و دوشادوش او براف افتاد. با اینوضع خودمانی بود که این دو وارد رستوران بزرگ و مجلل «شافاریز» شدند، زیرا خانم ورث اصرار داشت که حتماً پیش از رفتن بویلا، شام بخورد. خوشبختانه غذای عالی اثر شراب را تعدیل کرد، بطوریکه وقت بیرون آمدن از رستوران، هردو اندکی آرامتر شده بودند، منتها درین موقع دیگر «فونیکولر» که میبایست آنها را از دامنه تپه بالا ببرد کار نمیکرد و میبایست یا شب را در شهر بخواهند، یا تمام راهرا پیاده بروند. خانم ورث طریقه دوم را پسندید.

شب بسیار مطبوع بود و میلدرد که بازوی خود را در بازوی نونیو افکنده بود، قسمت اعظم راه را با استقامت طی کرد، ولی اندک اندک مسیر آنها پست و بلندتر و سنگلاخ تر شد، بطوریکه نونیو مجبور شد او را بغل کند و از روی قلوه سنگها بگذراند.

وقتی که بویلا رسیدند، نونیو احساس کرد که دیگر شبی مطبوع تر ازین در عمر خود نخواهد گذراند.

روز بعد، از صبح خیلی زود مشغول باغبانی شد. هیچوقت تاکنون با این حرارت بیل نزده بود.

ولی فاجعه ای که میبایست برایش روی دهد همانروز اتفاق افتاد: بعد از ظهر آنروز برای خانم ورث تلگرافی رسید که او را سخت خوشحال کرد. بکلفت خود گفت:

— سولمیرا، بیابان خبر بده که فردا با من ببندر بیاید. یکی از دوستان خیلی خوب من باینجا میآید، و حتماً چمدان و اثاثیه زیاد دارد.

دوست خیلی خوب؟ شاید مردیکه میلدرد دوست داشته و هنوز دارد، بدینجا خواهد آمد؟ اوه! پس وره خوشبختی نونیو با آخر رسیده، و بهشت او از این پس تبدیل بجهنم خواهد شد؟ اگر هنوز امید مختصری برای نونیو باقی نبود، وی بیقین همین امروز ازینجا میرفت اما برای او یقین نبود که این دوست خوب یکی از خویشان خانم ورث نباشد یقین نبود که پیرمردی نباشد. یقین هم نبود که وی در ویلا اقامت کند.

روز بعد، این «دوست» خانم از کشتی پیاده شد.

مردی هنوز جوان ، بسیار آراسته و خوش لباس بود ،
 وقتیکه خانم ورث را دید در برابر او ، با احترام تمام
 تعظیمی کرد و باغبان که از رسوم اشرافی بیخبر بود ازین
 تعظیم چنین نتیجه گرفت که روابط این دوازحدود احترام
 عادی تجاوز نمی کند .

اندکی بعد ، اطمینان بیشتری پیدا کرد ، زیرا
 فیلیپ هریسون - این نامی بود که روی چمدانها نوشته
 شده بود - برای اقامت بویلائی «هبه» نرفت ، بلکه سفارش
 خانم ورث ، چمدانهای خود را بوسیله نونیو به اسپلاناد
 هتل برد .

خانم جوان بدو گفت :

مهتابی این مهمانخانه منظره ای بسیار عالی دارد .
 سپس آهسته در گوش او زمزمه کرد :
 - و بهمدیگر خیلی نزدیک خواهیم بود .

نونیو آنوقت معنی این زمزمه را نفهمید . اما
 همان شب فهمید ، زیرا مستر هریسن شام را در ویلا خورد
 و بعد از شام ، او و خانم ورث گردش کوتاهی در باغ کردند
 نونیو که ازدور مراقب آنها بود باخرسندی تمام متوجه شد
 که خانم او ، خودش را خیلی کمتر از آنچه آن شب بنونیو
 میفشد . بدین دوست خویش نزدیک میشود . با این وصف
 شب میگذشت و این آقا بمهمانخانه خود نمیرفت . وقتیکه
 ماه طلوع کرد ، مدتی این دونفر روی نیمکتی در کنار هم
 نشستند و بمنظره دلپذیر دریا نگاه کردند و حرف زدند
 نیمکتی که ایندو روی آن نشسته بودند در آخر باغ ، زیر
 یک درخت بزرگ نارون پنهان بود ، بطوریکه نونیو

نمیتوانست آنها را درست ببیند. بدین جهت از باغ بیرون رفت و از روی دیوار سمت جنوب آن دوباره بداخل جست و در آنجا، پشت یکره‌دیف درخت کوچک و درهم رفته پنهان شد، و آنوقت توانست بخوبی این دو نفر را در فاصلهٔ دو متری خود ببیند.

مستر هرپسن، میلدرد را در آغوش گرفته بود و با حرارت فراوان می‌بوسید، و نونیو که هیجان شدید خانم خود را درین لحظه میدید، بی‌اختیار بیاد آن شبی افتاد که وی در موقع آمدن بسمت ویلا، در بازوان او نفس نفس میزد اما حالا دیگر در چشمان «فرشته» او، آن نگاه آسمانی سابق دیده‌نمیشد، این بار برقی که در آنها میدرخشید و با انعکاس تابش نور ماه در دیدگان او درآمیخته بود، بجای آنکه فرشته‌ای را بنظر نونیو بیاورد، شیطانی را در برابرش مجسم میکرد.

صبح روز بعد، سولمیرا و خانم او، مدتی دنبال باغبان گشتند و پیدایش نکردند. نونیو شبانه از آنجا رفته بود، و دیگر اثری از او در ویلا دیده نشد. خانم ورث برای پرداخت بقیهٔ طلب او مجبور شد کلفت خود را بکوچهٔ «خوائوگونر» که خانه پسرک باغبان در آن بود بفرستد و پول را بمادر پیر نونیو بدهد.

... ولی این بار دیگر خانم ورث کوششی برای بازگرداندن نونیو به ویلای «هبه» نکرد.

روزهای بعد از آن را میلدرد وفیلیپ، سرمست از عشقی که مدتی بر اثر خستگی طرفین متار که شده و اکنون

بادیدار دوباره آنها از نو - شاید برای چند هفته - جان گرفته بود ، در کنار هم گذراندند و نونیو نیز بشغل اولیه خویش باز گشت .

بعد از ظهرها ، مرتباً با سپلاناد هتل میرفت و منتظر مسافری و سیاحانی که قصد گردش با دو چرخه دستی داشتند میماند . هیچوقت نشد که مستر هر یسن رادر مهمانخانه ببیند . معلوم بود که وی ظهر و شب ، غذارادر ویلای محبوبه خودش صرف میکند .

قلب يك آدم عاشق معجون عجیبی است . حالا دیگر نونیو با تمام کینه‌ای که بدین مرد داشت میخواست بهر قیمت هست او را ببیند . همچنین مایل بود «مخصوصاً» میلدر را ببیند . شك نبود که دیدار میلدر داغش را تازه میکرد و دلش را سخت بدر میآورد . ولی همه ایندرد و رنج ، از رنجی که او اکنون باندیدن میلدر احساس میکرد ، قابل تحمل تر بود .

باغبان سابق دوباره بخیال بازگشت به سر کار خود افتاده بود . فکر میکرد که شاید بتواند به ویلا برگردد و شاید هم سولمیرا بنفع او وساطت کند . یکبار بدین منظور به ویلا رفت . اما سولمیرا ، که وی یکشب در اطاق خود را بروی او بسته بود ، او را با چنان سردی پذیرفت که وی دانست هر گونه کوششی در این راه بی نتیجه خواهد ماند .

روزهای بعد ، تلخ‌ترین روزهایی بود که نونیو در عمر خود گذرانیده بود . او که عادتاً خیلی مقصد و قانع بود . دست بمیگساری زد . رفقای او که در میکده‌ها بودند ، ودلشان بحالش میسوخت غالباً پنهان از ارباب ، گیلاسی

بدو میدادند، و گاه میشد که وی در پی این گیلاسها چندین میخانه را زیر پا میگذاشت.

اما ماجرای باغبان ویلای «هبه» که قطعاً سولمیرا آنرا با آب و تاب، بانظر بغض و شیطننت برای دیگران حکایت کرده بود دهان بدهان گشته و مایه تفریح و تمسخر مردم شده بود.

حالا دیگر رفقای او، موقع دیدن او پشت میگردند و دخترها هر وقت که با او بر میخورند از روی تمسخر میخندیدند. نونیو احساس میکرد که از اینوضع نزدیک است دیوانه شود. البته درآمد او در کار رانندگی دوچرخه بد نبود، اما با این ترتیب دیگر پول به چه درد او میخورد؟ معهذا وی همچنان برفتن خود به اسپلانادهتل ادامه میداد.

یک روز بعد از ظهر بالاخره با آرزوی خودش رسید مدتها دلش خواسته بود میلدرد را ببیند. آنروز او را دید. میلدرد بازو در بازوی مسترهریس افکنده بود و از تالار غذاخوری مهمانخانه میآمد. با رضایت تمام شوخی می کردند و بقمقه میخندیدند.

در برابر در مهمانخانه، چند دوچرخه دستی دنبال هم ایستاده بودند و انتظار مسافر میکشیدند. فیلیپ هوس کرد که با یکی از این دوچرخهها بشهر برود. نظر میلدرد را پرسید و او با خوشحالی جوابداد: « فکر خیلی خوبی است. من چند وقت پیش با یکی از اینها رفتم و خیلی لذت بردم ».

مسترهریس در دوچرخه اولی نشست. این دوچرخه

مال نونیو بود ، ولی وی نونیو را شناخت . تازه بفرض هم که او را شناخته بود ، چطور يك جنتمن انگلیسی میتواندست بهحمالی که چمدانهای او را برده بود نگاه کند و بعد هم نشان دهد که او را شناخته است؟ اما میلدرد بلافاصله متوجه او شد ، زیرا از لحاظ او علل دیگری وجود داشت که با خاطراتی مشخص تر و شاید مطبوع تر درآمیخته بود . با تعجب گفت :

– عجب ، نونیو ! تو هستی ؟ بسر کار اولت برگشته ای ؟

سپس رو بفیلیپ کرد و گفت :

– چه این دو چرخه باشد ، چه یکی دیگر ...

و خودش پیش از فیلیپ هرپسن سوار دو چرخه

دستی شد .

نیمساعت بعد ، دو جسد خون آلود و درهم فشرده مستر هرپسن و خانم ورث ، همراه با تکه پاره های خورد شده یکدو چرخه دستی درپای صخره ای در نیمه راه تپه ، در کنار هم بر زمین افتاده بود . از دهان و بینی مرد انگلیسی رشته باریکی از خون جریان داشت ، اما قیافه زن دست نخورده مانده و آسیبی بدان نرسیده بود . مرگ که قیافه قربانیان شکنجه را آرام میکند ، به میلدرد آرامش و صفای فرشته آسائی را که نونیو دوست داشت باز گردانده بود ، اینبار چنین بنظر میرسید که این پوست و گوشت لطیف بموجودی واقعاً غیر بشری تعلق دارد .

نونییو را درحالی یافتند که درپای جسد خانم ورث

زانو زده بود و در چهره اش اثر آرامشی کامل دیده میشد .
حالا دیگر پی برده بود که در نظر خود اشتباه نکرده ، و
این انگلیسی لعنتی بوده که بت و معبود او را آلوده کرده
بود ... و اکنون ، مرگ ، محبوبه او را دوباره با همان
پاکی و زیبائی اول بوی باز میداد .

وقتی که بسراغش رفتند و در پیرامونش حلقه زدند
شنیدند که وی پیاپی در زیر لب تکرار میکرد :
- « فرشته من » ...



آنی

از :

گویدو سبورگا

Guido Seborca

در و دیوار این مهمانخانه كوچك و صندلی‌های آنرا بتازگی رنك كرده بودند . رنك تازه همه اینها سفید بود و این سفیدی ، بدین ساختمان تروتمیز ، درمیان سایر عمارات و دیوارهای تیره و تار شهر ، جلوه و جلای خاصی میداد . رویهمرفته « باتیستو » صاحب مهمانخانه ازین « خانه تکانی » خودش خیلی راضی بود .

سر تمام میزها ، بازیکنان همیشگی نشسته بودند و مثل هر شب مشغول صحبت و قمار بودند . همه این مشتریان کسانی بودند که در این شهر كوچك کنار دریا ، بکارهای دستی مختلف اشتغال داشتند و با زحمت ، بخور و نمیری بدست میآوردند ، و غالباً باقتضای فصل ، کارشان نیز تغییر میکرد . یکوقت ماهیگیر بودند ، يك وقت کشاورز و باغبان ، یکموقع نیز سبدهای میوه و گل را بقطارها میرساندند تا بشهرهای اطراف فرستاده شود . موقع انگورچینی بیشتر این عده بتاکستانها میرفتند و

انگور میچیدند و وقت خرمن نیز تقریباً همه رو بمرعه می آوردند .

سالها بود که همه آنها همدیگر را خوب میشناختند، و وقتی که با هم گفتگویشان میشد ، هر کدام از آنها تمام اسرار زندگی آن دیگری را روی دایره میریختند .

بدین جهت پسر جوانی که آنشب وارد سالن کوچک این مهمانخانه شد ، با آنکه تمام کوشش خود را بکاربرد که جلب توجه حاضرین را نکند ، بلافاصله مورد توجه قرار گرفت . وی با اندکی خجالت ، از در وارد شد و نگاهی باطراف افکند و بالاخره پشت میزی در نزدیکی در سالن نشست . تازه وارد لباسی کهنه و خاکی رنگ و گونه هائی زیتونی و چشمانی سیاه و باحالت داشت که در نگاههای آنها حرارت و تندى بسیار احساس میشد .

معلوم بود که خیلی دلش میخواست در جمع خودمانی مشتریان کافه شرکت کند و شاید او نیز قمارى بکند ، زیرا بنا نبود کسی بمیکده «باتیستو» بیاید و ناراضی بر گردد . يك بطری شراب محلی و قدری ماهی و زیتون و يك تکه نان سفارش داد و آرام آرام مشغول غذا خوردن شد . پیدا بود که میخواست ازین میان یکنفر متوجه او شود و ویرا بسر میز خودش بخواند تا وی نیز بتواند مشغول صحبت و بازی شود ، ولی هیچکس ازین جمع ، این جوانرا نمیشناخت ، قاعدتاً می بایست وی از یکی از شهرها یا دهات اطراف آمده باشد یا شاید از یکی از خانواده های جنوب ایتالیا باشد که بدین ناحیه «لیگوریا» نقل مکان کرده اند . «باتیستو» در جواب دو سه نفر از

مشتریان اظهار داشت که تا آنشب این جوانك را ندیده و این اولین بار است که وی بمهمانخانه او میآید .
 یکنفر از حاضرین گفت : پیداست که این اولین
 ماجرای میخواری اوست .

پسرك غذای خود را تمام کرد و باز با ناراحتی
 باطراف خویش نظر افکند ، زیرا متوجه شده بود که در
 باره او صحبت میکنند . خواست از جای برخیزد و
 حسابش را بپردازد و برود . ولی بنظرش رسید که اینجور
 رفتن ، حکم فرار را دارد ، و اگر امشب با این ترتیب برود .
 دیگر هیچوقت جرئت نخواهد کرد پا بدین میخانه بگذارد .
 در باز شد و « آنی » از آستانه در سری بدرون آورد و
 بداخل میکده نگریست . « آنی » دخترکی بود سبزه و
 خوش ادا ، که اول شبها غالباً از خانه خودش که کسی
 در آن چندان مراقب او نبود فرار می کرد و بکنار دریا
 میرفت تا در یکی از قایقها بنشیند و مدتی دریا و آسمان
 پرستاره تابستانی را تماشا کند . گاه بگاه نیز بمیهمانخانه
 باتیستو میآمد اما تقریباً هیچوقت وارد آن نمیشد و فقط
 در کنار در میماند و بداخل آن نگاه میکرد همه مشتریها
 را میشناخت بطوریکه آنشب بلافاصله متوجه شد که یکی از
 مشتریان تازه است و از این موضوع تعجب کرد . نخستین
 عکس العمل او ، لبخندی بود که بروی این تازه وارد زد
 بی اختیار ازو خوشش آمده بود . مخصوصاً رفتار مؤدبانه
 و محبت آمیز این جوان و تنها و بیصدائی او در دخترك
 خیلی اثر کرده بود .

آنشب آنی مدتی بیش از حد معمول شب های

دیگر ، در آستانه در ایستاد ، بالاخره نیز برخلاف همیشه ، چند قدم برداشت و بدرون سالن آمد . دلش میخواست بنشیند . ولی حتی پنج لیر هم پول نداشت که يك آب پرتقال سفارش دهد . باتیستو از دور متوجه این حال تردید او بود و شاید هم تصمیم داشت سراغش بیاید و بدو بگوید که زودتر تصمیم خود را برای ماندن یا رفتن بگیرد اما در اینموقع پسرک از جای بلند شد و بطرف آنی رفت . مدتی بود که متوجه آنی شده بود و با نظر تحسین و علاقه خاصی بدو مینگریست . چشمان آبی آنی و موهای براق مشکی او و بدن نرم و باریکش که در وسط آن کمر بند چرمی سیاسی برق میزد و قرمزی پیراهن کوتاهش را بیشتر جلوه میداد نظر او را بی اختیار بخود جلب کرده بود .

پسرک بخود جرئتی داد و از دختر پرسید که تنهاست یا منتظر کسی است . بعد هم دعوتش کرد که اگر کاری ندارد ، سرمیز او بنشیند و چیزی بنوشد آنی احساس کرد که از حرفهای پسرک خوشش میآید . مخصوصاً صدای او برای وی بسیار دلنشین بود ، زیرا صدائی بود خوش آهنگ و گرم و پرموج و پر از ریزه کاری ، مثل این بود که درین صدا ، آهنگهای مطبوع « لیگوریا » را با گرمی و تناسب جنوبی در آمیخته بودند آنی از خود پرسید :

– قبول کنم یا نکنم ؟

هم دلش میخواست پیش پسرک بنشیند ، و هم از عاقبت کار میترسید ، زیرا احساس میکرد که ممکنست

گلویش سخت گیر کند .

اما درین ضمن پسرک بلند شد و مؤدبانه بازوی او را گرفت ، و آنی احساس کرد که همه مشتری ها متوجه آنها شده اند . برای اینکه بیش از این جلب توجه نکند نشست و بسادگی گفت :

– فقط یکدقیقه می نشینم . اما هیچ نمیخورم .

– هیچ که نمیشود . يك گیللاس شراب سفید ،

يك آب پرتقال !

آنی قیافه اخم آلود باتیستو را دید که منتظر دستور او بود . برای اینکه ویرا راضی کرده باشد ، گفت :

– خیلی خوب . يك آب پرتقال میخورم .

در حین آشامیدن ، آنی بدقت بچهره پسر جوان نگاه میکرد . دلش میخواست با او چیزی بگوید ، ولی عادت بحرفزدن نداشت . زبان عادی او ، زبان شبهای مهتابی و آسمان پرستاره و هوای معطر و رقصهای تند و پر حرارت در میهمانیهای روستائی بود . اما آنچه میبایست با کلمات و جملات گفته شود برایش نامأنوس و سنگین بود و وی غالباً از آن فرار میکرد .

پسرک چشم در چشم بدو نگریست و خاموش بود .

اما بالاخره خود او سکوت را شکست و گفت :

– اسم من « لوکا » است . اسم تو چیست ؟

– آنیتا .

دخترک فکر کرد که اگر اسم کامل خود را

بگوید ، مهمتر از آن جلوه خواهد کرد که خود را فقط

« آنی » بنامد . اما بعد ازین گفتگو دوباره هر دو خاموش شدند . پسرک برای اینکه ولخرجی خود را بیشتر بر رخ دختر بکشد ، سفارش يك بطری دیگر شراب داد .
 آنی گفت :

– عجب اشتھائی داری !

– به ، همیشه اینکار را نمیکنم . اما امشب را برای خودم جشن گرفته‌ام .

– چه جشنی ؟ تولد خودت را ؟

– درست نه . ولی این روزها وارد هیجده شده‌ام .

امروز هم اولین مزدم را گرفته‌ام .

آنی گفت : من هیجده سال دارم .

دونفری حساب ماهها و روزها را کردند تا بفهمند

که سن کدامیک بیشتر است و معلوم شد که آنی دو ماه

و نه روز از پسرک بزرگتر است آنوقت آنی بخنده گفت :

چقدر بچه هستی !

لوکا سخت ناراحت شد ، زیرا احساس کرد که

در نظر آنی کوچک شده است برای اینکه این کوچکی

را جبران کرده باشد ، شغلش را بر رخ دختر کشید . با آب

و تاب گفت :

– قبلا در دریا کار میکردم . اما از ملاحی خسته

شدم . حالا باغبان هستم ، زمین شخم میزنم و میخک میکارم

تاز گیها درخت هم پیوند میزنم .

– چرا دریا را ول کردی ؟

– خیلی سفر کرده بودم . دلم میخواست چند وقت

هم خود را روی زمین سفت ببینم . تا دو سه سال دیگر

مرا برای نظام وظیفه احضار میکنند ، و یقین دارم که باید در نیروی دریائی خدمت کنم میخواهم اقلا ایندوسه سال فاصله را روی آب نگذرانده باشم .

آنی ، کمی فکر کرد و گفت :

– اگر مزد خوب بگیری ، شاید صلاحات در همین باشد . اما درین شغل ، همه سال نمیتوانی کار داشته باشی . در ماههای بیکاری چه میکنی ؟

– کارهای دیگر میکنم . جائی را هم پیدا کرده‌ام که بتوانم همه سال مشغول کار باشم .

از اینکه کار تازه‌ای پیدا کرده بود راضی بود ، اما آنی ازین خطابه او ناراحت شده بود . خمیازه‌ای کشید و یاد آسمان مهتابی پرستاره را کرد . لو کاکه متوجه این حال او شده بود گفت :

– برویم بیرون .

او و دختر پهلوی پهلوی برآه افتادند و لو کابی اختیار در خود احساس غرور کرد . وقتیکه از برابر نگاههای مشتریان گذشتند و بکوچه رسیدند آنی گفت :

– سمت قایقها برویم .

از میدان گذشتند و لو کاکا دو جوان را که در کناری ایستاده بودند دید که با اشاره دست به « آنی » سلام گفتند و پیدا بود که با او خیلی خودمانی هستند . اوقات لو کاکا تلخ شد ، خواست از دخترک بپرسد که اینها که بودند ، اما جرئت این سؤال را نکرد . با کمی اخم گفت :

باسکله برویم .

از زیر طاقها گذشتند و از باغی رد شدند و بکنار دریا رسیدند. آنی گفت:

– چطور است در قایق « ملی سندا » بنشینیم؟

– ظاهراً این قایق موتوری متعلق بیکى از آشنایان یا خویشان او بود، زیرا آنى بی تکلیف پا در آن گذاشت، و قسمت جلو آن نشست و موهایش را بدست نسیم دریا سپرد. لوکا خواست کنار او بنشیند، ولی آنى گفت:

– نه اینقدر نزدیک منشین.

پسرك حرفش را با بی میلی قبول کرد و در کنار طنابهای زیردکل بزرگ در چندمتری آنى نشست. دختر از بازگشت بهوای آزاد و احساس خنكى دریا، سخت خوشحال بود، و آواز میخواند، و لوکا که او را در نور ماه بچشم خریداری مینگریست، لحظه بلحظه زیبائی او و جاذبه اندام موزون و سینه برجسته اش را بهتر احساس میکرد. مثل این بود که آتشی در رگهای او شعله میکشید و نمیگذاشت آرام بر سر جایش بنشیند بلند شد تا بدخترك نزدیکتر شود، ولی آنى گفت:

– اگر سر جای نمنشینی، از این جا میروم.

لوکا نشست و باز بدقت بدو نگریست. آنى سراپا مسحور این شب زیبای پرستاده شده بود، و در تمام حرکاتش، اثر شور و هیجان و نشاط جوانی پیدا بود. نمیتوانست ولو يك لحظه در جای خویش آرام گیرد. ازین سوى قایق بدان سو میدوید و آواز میخواند. دامن پیراهنش را بدست نسیم سپرده بود و در نور خیال انگیز

ماه ، حال پریان دریائی را داشت . لوکا خاموش بود ، ولی در دلش آتش هوس لحظه بلحظه شعله‌ورتر میشد . میخواست از جای برخیزد و آنی را در آغوش گیرد . او را برسینه خود بفشارد . مثل این بود که در نظرش ، ستارگان آسمانرا در دامن آنی جای داده بودند . بالاخره توانست هنگام عبور آنی از پهلوی او ، دخترک را در آغوش بیاورد ، ولی آنی فوراً از چنگش گریخت . ولوکا در دنبال او از کنار دکل‌ها و روی قایق‌ها بطرف اسکله دوید . دوباره او را گرفت ، ولی هر دو بار مجبور شد رهایش کند . وقتیکه بوسط میدان رسیدند دخترک ایستاد ، و این درست در همان لحظه بود که لوکا خودش بوی رسیده بود .

آنی گفت :

– حالا دیگر خداحافظ . من بخانه خودم میروم و میخوابم . گاه بگاه تو اینجا بسراغ من بیا .

– لوکا ازو وعده‌ای روشن و قطعی خواست اما دخترک طفره رفت و گفت :

– من هر شب میان این قایق‌ها هستم ، و هر وقت بیائی پیدایم خواهی کرد . خداحافظ لوکا .

دخترک خیره بچشم او نگریست و لوکا ، این نگاه را تا حدی عاشقانه یافت . با لحنی صمیمانه گفت :

– البته میایم . بشرط آنکه مثل امشب با من رفتار

نکنی .

دخترک بسادگی جواب داد :

– آنی همین است که هست .

و شتابان دور شد .

لوکا خود را در وسط میدان تنها یافت و تازه احساس کرد که اوقاتش تلخ شده است . جوانی از کنارش گذشت و بدو با مهربانی لبخندزد ، اما لوکا نگاهی شرربار بوی افکند و دور شد . ساعتی پیش که از میکده بیرون آمده بودند ، لوکا تقریباً یقین داشت که آنشب را با آنی خواهد گذراند . اما حالا ، دخترک او را درین محیط غریبه تنها گذاشته و رفته و با این شوخی دل او را از احساس تلخ اتزوا و تنهایی آکنده بود . از اوقات تلخی ، بخیال افتاد که بمیخانه برگردد و دوباره يك بطری شراب بنوشد ، زیر امردها موقعی که پول دارند ، بخصوص اگر اوقاتشان تلخ باشد تا بتوانند شراب میخورند ، و او هم حالا دیگر خودش را مردی احساس میکرد . بمیکده برگشت و بطری تازه ای شراب سفارش داد . تالار بکلی پر بود ، لوکا عده زیادی را در آن دید که قبلاً ندیده بود . هر چقدر نگاه کرد میزی خالی نیافت ناچار پشت میزی که دو نفر دیگر در کنار آن بود نشست وقتیکه ایندو او را دیدند ، یکی از ایشان پرسید :

– این همان است !

و دیگری با اشاره سر جواب مثبت داد . آنوقت زمینهُ حرفرا تغییر دادند و بصحبت تازه ای پرداختند قدری که گذشت ، یکی از آندو روبلوکا کرد و گفت :

– رفیق ، مثل اینکه تازه بشهر ما آمده ای . تا حالا ترا اینجاها ندیده بودیم .

لوکا ، با چند کلمه خودش را معرفی کرد و

داستان زندگانش را گفت . چند سال کارگر یکی از کشتیها بود و در دریا کار میکرد ، ولی حالا ، نزدیک « کامپوروسو » بیابانی اشتغال داشت وقتی که حرف لوکا تمام شد ، هر سه نفر با هم دوست شده بودند و هر کدام یک بطری شراب سفارش دادند و بدان دوتای دیگر تعارف کردند . لوکادانست که دوستان تازه « لورنتسو » و « آنتونیو » نام دارند ، و « آنتونیو » علاوه بر اسم خودش لقب « گاریبالدی » دارد . بعد هم فهمید که ایندو نفر از مشتریهای پروپاقرص میخانه هستند . وقتیکه بیرون رفتند ، هر کدام از آنها یکی از بازوهای لوکا را در بازوی خود گرفته بودند و هر سه نفر ، تلوتلوخوران آواز کوچه‌باغی میخواندند . عاقبت باهم خداحافظی کردند و هر کدام براه خود رفتند ، و قول دادند که همدیگر را بهمین زودیها ببینند .

لوکا ازینکه دو رفیق خوب پیدا کرده خوشحال بود . ایندو نفر ، که در حدود سی وچهل سال داشتند با او بتساوی رفتار کرده و بچه حسابش نکرده بودند . معلوم می‌شد که واقعاً او دیگر برای خودش مردی شده است .
 بخانه‌اش رفت . ولی از مستی در گودالی افتاد و همانجا خوابید . وقتیکه با باد سرد صبحگاهی بیدار شد ، مدتی بود که هوا گرگ‌ومیش شده بود . بشتاب بخانه رفت و در اتاقش را گشوده دیگر اثری از باده‌نوشی شبانه در خود نمییافت فقط گرسنه‌اش بود .

تمام روز را با خوشحالی و حرارت کار کرد و از اول تا باآخر آن را بیاد شب گذشته گذراند . آنی ،

لورنتسو ، آتونيو ، در نظرش مظهر زندگی تازه‌ای بودند که برای او آغاز شده بود . از شناسائی هر سه آنها خیلی راضی بود ولی مخصوصاً خاطره روی زیبای آنی و نگاه دلپذیر او برایش بسیار مطبوع بود .

چندین روز گذشت و لوکا نتوانست بیندربرگردد ، زیرا از صبح تا پاسی از شب گذشته زمین بیل میزد و غالباً نیز ، مجبور بود تا نیمه شب وقت بگذراند تا قطار برسد و بسته گلهای او را که ارباب فرستاده بود به بازارهای گل فروشی شهر مجاور بفرستد از آنجا بخانه بر میگشت ، و بیش از چند ساعتی وقت برایش نمی ماند ، زیرا مجبور بود صبح خیلی زود دوباره دست بکار بیل زدن شود . برای او کشمکش با خواب ، مشکلتر از کشمکش با خستگی بود . اما بنیه قوی و تندرستی ذاتی او مانع از آن میشد که خستگی را احساس کند . کار دو نفر را میکرد بی آنکه ناراحت شود و این موضوع اربابش را بسیار راضی کرده بود .

وقتی که بستر میرفت ، مثل سنگ میافتاد و دیگر تا صبح چشم باز نمیکرد . اما از آنشب ، همیشه با فکر آنی بخواب میرفت و با خیال آنی نیز بیدار میشد . دوسه بار او را در خواب دید که از بیوفائی لوکا شکایت میکرد یکبار بنظرش رسید که آنی ، از پشت پنجره بدو میگفت :

— چرا دیگر پیش من نیامدی ؟ چندین شب در روی قایق چشم براهت ماندم . امشب دیگر باید حتماً بیائی . بین چه مهتاب قشنگی است . و بعد هم صدای خودش را شنید که جواب میداد .

– ببخش ، آنی . نمیدانی چقدر خسته هستم ، قدرت تکان خوردن ندارم . چندین روز است که شبانه روز سه چهار ساعت بیشتر نخواییده‌ام . اوه ! چقدر دلم میخواست همه این گل‌هائی را که بشهرهای بزرگ و دور و نزدیک میفرستم و برای آنهاست که شب و روز اینقدر زحمت میکشم ، برای تو میفرستادم . امشب را منتظرم باش و در عوض حتماً یکشنبه بدانجا می‌آیم و همه روز و اول شب را با تو میمانم .

حالا سه هفته بود که لوکا پا بشهر نگذاشته بود .
وقتی که بیدار شد با خود گفت :

– راستی آنی ورفقایم درباره من چه فکر میکنند ؟

لورنتسو کارگر بود هر روز صبح از راه کوه و دره بطرف مرکز توزیع آب میرفت و تا غروب دستگاه‌های مختلف آن را تحت نظارت میگرفت . همه باغبانهای نواحی اطراف را که ازو آب میگرفتند میشناخت ، اما ناحیه کامپوروسو مربوط بدو نبود . بدین جهت بود که تا آنشب لوکا را ندیده بود . کارلورنتسو خیلی سنگین بود ، زیرا درین مناطق خشک هر یک قطره آب قیمت دارد و باید در توزیع آن نظارت کامل صورت گیرد اما مدتی بود که لورنتسو با « گاریبالدی » دوست صمیمی شده بود ، و در کار خود تنهایی را کمتر احساس میکرد . گاریبالدی تقریباً چهل ساله بود . قیافه‌ای جدی و چشمانی براق داشت . دلش میخواست همیشه درباره مسائل اجتماعی حرف بزند و بحث کند و تصمیم بگیرد ، و همیشه نیز

تصمیماتی قاطع میگرفت . غالباً میگفت :
 - صبح تا غروب جان میکنیم . و در عوض چه
 میگیریم ؟ چند لیر .

در واقع نیز ، لورنتسو و گاریبالدی خیلی کم مزد
 میگرفتند . البته دیگران هم کم میگرفتند . قیمت اجناس
 بصورت عجیبی بالا میرفت . ولی مزدها چندان زیاد نمیشد .
 در عوض تعداد بیکاران روبافزایش بود .

لورنتسو مردی منظم و دقیق بود . فقط وقتی که
 بسراغ میخواری میرفت ، تغییر حال میداد ، و درینمورد
 آدمی خطرناک میشد که سر بسر گذاشتن با او دور از احتیاط
 بود . خوشبختانه خیلی کم اتفاق میافتاد که او مست شده
 باشد . اصلاً ایتالیائیها در شرابخواری بسراغ مستی
 نمیروند و غالباً بخدمعینی از باده نوشی اکتفا میکنند .
 شاید علت اینمیانہ روی ، هم آهنگی معتدلانہ ای باشد که
 درین سرزمین میان طبیعت و خورشید وجود دارد .

آنروز غروب لورنتسو و گاریبالدی که از صبح
 سر کار رفته و ظهر مدتی زیر درخت انجیری درسینه کش
 آفتاب استراحت کرده بودند ، صحبت کنان بشهر باز میگشتند .
 گاریبالدی مثل همیشه خطابه غرائی در باره بیعدالتیهای
 اجتماعی و زیادی کار و کمی مزد و استثمار کارگران
 خودشان ایراد کرد ، اما لورنتسو همچنان خاموش بود .
 سربیح کوچہ اولی ، ناگهان گاریبالدی گفت :
 - عجب ! . آیتاست . مثل اینست که بسراغ تو
 آمده است .

آنی از دور با دست اشاره میکرد و سلام میداد ،

لورنتسو سلام او جواب داد ، سپس ویرا بلند صدا کرد
و چندبار انعکاس کلمه « آنی » در میان درخت‌های پیچید .
گاریبالدی زیر لب گفت :

– بالاخره من نفهمیدم ایندختر با خاله پیرش چه
جور زندگی میکند ، و از کجا نان بدست می‌آورد . میترسم
عاقبتش خوب نشود .

لورنتسو چیزی نگفت ، زیرا آنی به چند قدمی
آنها رسیده بود ، و مثل اینکه قبلا از کار بدی که
کرده معذرت بخواهد ، گفت :

– لورنتسو ، اوقات تلخ نشود . آنقدر دلم
می‌خواست ترا ببینم که طاقت نیاوردم در خانه بمانم .

لورنتسو جوابی نداد ، و آنی که بازویش را گرفته
بود خودش را چون ماده گربه‌ای بوی چسبانید و آنگاه
هر سه بسمت میدان شهر که آخرین انعکاس سرخ فام
اشعه خورشید اندک اندک از آن رخت برمیست برراه
افتادند .

آنی گفت :

امشب مهتاب خیلی قشنگی خواهیم داشت . از
حالا مثل اینست که این شب را برای عشق ساخته‌اند .

سپس سرپیش آورد و لبانش را به لورنتسو عرضه
داشت . گاریبالدی بیصدا آندورا بحال خود گذاشته‌ورفته
بود . لورنتسو پرسید :

– شام تهیه کرده‌ای ؟

– بلی ، اسپاگتی و سالاد . بخانه برویم تا چند
دقیقه دیگر غذا آماده میشود .

« خانه » لورنتسو ، که آنی از آن سخن میگفت يك اطاق منحصر بفرد بود که پنجره اش روبدریا باز میشد و چشم انداز بسیار زیبایی در برابر خود داشت بدینجهت لورنتسو بدان بسیار علاقمند بود ولی خود اطاق هیچ زیبایی و لطفی نداشت . اطاق قدیمی ساز با دیوارهای تیره بود که يك پنجره بیشتر نداشت ، و در کناره این پنجره گلدان های شمعدانی گذاشته بودند .

آنی و لورنتسو غالباً در این اطاق با هم بودند و میتوانستند هر مدت از شب را که بخواهند با یکدیگر بگذرانند . برای لورنتسو ساعات عشقبازی با آنی نیروبخش ترین ساعات زندگی بود زیرا هم سختی کار و هم کمی مزد او را از یادش بیرون میبرد .

آشب آنی شنگول تر و تروتازه تر از همیشه بود وقتی که بخانه رسیدند تندتند غذا و سالاد را حاضر کرد و نان را با چاقوی بلند و تیزی برید و بشقابها را چید . لورنتسو پرسید :

– راستی اینقدر از من خوشت میآید ؟

– البته که خوشم میآید . تو از تمام جوانهای

شهر قوی تر هستی .

– میدانم . توفقط برای خاطر همین ظاهر من

دوستم داری .

– مگر چه عیبی دارد ؟ وانگهی یادت باشد که آنی

اگر هم جلف باشد باوفا است .

يك سال آزرگار است من هیچکس را غیر از تو

دوست ندارم .

- بنظر تو یکسال خیلی زیاد است ؟

- بنظر تو چطور ؟

- نمیدانم .

- منم نمیدانم !

هر دو نتیجه گرفتند که هیچ چیز درباره عشق خودشان نمیدانند ، بقیه بقیه خندیدند . آنی گفت :

- من همیشه یاد آنشب هستم که تو ، بعد از آن

زد و خورد ، مرا در روی علفها یافتی .

در چهره لورنتسو اثر رنج و غم شدیدی نمودار

شد . آنی که متوجه آن شده بود پرسید :

- چطور شد ؟

اما لورنتسو سکوت خود را که چون تاریکی

این ساعت شب ، بر دوش آنی سنگینی میکرد ، حفظ نمود ،

زیرا یکبار دیگر بباد آن شبی افتاده بود که در میان جمع ،

بازوی یکی از جوانانیرا که آنی گرم گرفته بود ، چاقوزده

و بعد دخترک را برای نخستین بار در آغوش فشرده بود .

این خاطره همیشه او را رنج میداد ، زیرا وی از ابراز

خشونت بدیگران تنفر داشت ولی میدانست که گاه بگاه

علیرغم خود ، مثل اینکه سرنوشت او را پیش رانده

باشد ، آدمی خشن و سخت میشود . بدینجهت بود که

همیشه از بحث و گفتگو احتراز میکرد . غالباً در دل

احساس میکرد که دست یافتن بر آنی از طرف او نیز

خشونت خود خواهانه‌ای بیش نبوده ، ولی با خود میگفت

که تقصیر از غریزه وی بوده ، و او در عوض هیچوقت

آنی را بحال خودش رها نخواهد کرد و همیشه نگاهدار

او خواهد بود بهمین جهت بود که لحظه‌ای پیش از آنی پرسیده بود که آیا یکسال عشق بنظر او زیاد آمده است .

آنی روحیه او را خوب میشناخت و از رفاقت با وی غرور فراوانی در خود احساس میکرد ، زیرا در او احساس یکنوع شخصیت و تفوق مردانه کرده بود . اما لورنتسو خودش از این اعمال خشونت‌های خویش ناراضی بود و هر وقت که بفکر آنها میافتاد بی‌اختیار رنج میبرد و امشب نیز از آن شبها بود که گرفتار این ناراحتی شده بود . بدین جهت روی تخت دراز کشید و چشمها را برهم نهاد و آنقدر درین حال ماند که آنی بدو گفت :

بلندشو ، لورنتسو شام حاضر است .

دیگر حوصله لوکا بکلی سررفته بود . تصمیم گرفته بود که این یکشنبه را بهر قیمت شده باشد ، بمیخانه « باتیستو » برود و گلوئی تر کند . در تمام این سه هفته کار ، تا توانسته بود صرفه‌جوئی کرده بود ، و حالا میتوانست چند ساعت را بمیگساری با دوستان بگذراند و لوطیگری کند .

دلش سخت برای آنی تنگ شده بود و هرچه فکر میکرد نمیدانست که دخترک درغیاب او چه کرده و تا چه اندازه ناراحت بوده است . وقتی که خوب فکر کرد ، متوجه شد که هیچ چیز از زندگی ایندختر نمیداند و شاید هم اصلا دخترک تا این موقع فراموش کرده باشد .

ولی لوکا نمیتوانست او را فراموش کند ، روز و شب بیادش بود . بدینجهت عصر روز شنبه که فهمید

یکشنبه را هم گرفتار است و نمیتواند بشهر برود ، کفرش درآمد . یکی دو بار ب فکر افتاد که جریان را صاف و پوست کنده باربایش بگوید و تقاضای یکروز مرخصی کند ، اما وقتی که موقع گفتن رسید ، شهامت اینکار را در خویش نیافت ، زیرا یقین داشت که ارباب او در گرماگرم کار و در موقعی که حتی يك ساعت وقت برایش اهمیت داشت ، حاضر بقبول چنین تقاضائی نخواهد شد ، شاید هم عذرش را خواهد خواست . برای اولین بار ، لوکا روحاً احساس خستگی کرد و این خستگی در کار او نیز کاملاً محسوس شد .

روز یکشنبه ، زودتر از هرروز بیدار شد ، بدین امید که کارشرا پیش از غروب تمام کند و لااقل اون شب را بشهر برود . اما ظهر که شد ، دریافت که کارش از هرروز کندتر پیش رفته ، و حتماً تا اول شب تمام نمیشود . تازه شب را هم میبایست بایستگاه راه آهن برود و گلها را بقطار «وینتی میلیا» برساند .

تردیک غروب ، لوکا ناگهان احساس کرد که حوصله اش سر رفته و باید بهر قیمت شده خود را بشهر برساند . شامش را زود خورد و با استفاده از تاریکی شب ، بپستوی محقری که اتاق بود رفت و دست و رویش را صفا داد و لباسهای روز یکشنبه را پوشید و بعد ، پاورچین پاورچین از شکافی که در دیوار بود گذشت و بدانطرف رفت . با دوجست از مزرعه رد شد و خودرا بشاهراه رسانید و نیمساعت بعد وارد میخانه باتیستو شد . همان مشتریان آن شبی را در پشت همان میز های آن شبی یافت .

اما اینبار درخود احساس ناراحتی نکرد .
 در سر میزی ، گاریبالدی را بتنهائی نشسته دید
 و متوجه شد که وی با اشاره دست بدو سلام میکند . با
 خوشحالی پیش رفت و وی بدو گفت :
 - لوکا این همه وقت کجا بودی ؟ احوالی از ما
 نپرسیدی .

لوکا توضیح داد که چقدر دلش میخواست است
 بدیدن آنها بیاید و نتوانسته است . گاریبالدی پرسید :
 - میل داری گیلاسی باهم بزنیم ؟
 - بلی .

لوکا در کنار او روی يك صندلی خالی نشست
 دلش میخواست بیمعطلی از او بپرسد که آنی را کجا
 میتواند ببیند ، اما فکر کرد بهتر است این سؤال را قدری
 دیرتر بکند . برای اینکه حرفی بزند پرسید :
 - منتظر لورنتسو بودی ؟

- بلی . قرار بود او و رفیقه‌اش اینجا بیایند يك
 خورده دیر کرده‌اند .

لوکا شراب و ماهی سفارش داد و دیگر حرفی
 نزد . اما گاریبالدی که رفیق تازه‌نفسی پیدا کرده بود
 گفت :

- خبر داری که کارگران «ساوونا» تقاضای
 اضافه‌مزدی را که حقشان بود کرده و برای تحصیل آن ،
 دست از کار کشیدند . اما دولت آنها را طبق قانون
 زندانی کرده . بیچاره‌ها خواهان حداقل معاش بوده‌اند و
 بدین جرم مثل آدمکشها حبس شده‌اند . اصلا در این

مملکت نمیشود هیچ جور تشکیلاتی داد!

— مگر چکار میشود کرد .

— با يك خورده تشکیلات ، هر کار میشود کرد .

ولی ما اینجا هر کدام برای خودمان کار میکنیم . هیچ نقشه و طرحی نداریم . بهر حال ، حالا باید از راه تبلیغات صحیح وارد مبارزه شد .

دو سه بار لوکا خواست بپرسد که تبلیغات یعنی چه ، اما جرئت این سؤال را نکرد ، زیرا ترسید که گاریبالدی او را آدم بی شعوری بداند . در صورتیکه این درد دل خصوصی او علامت آن بود که برای وی ارزشی قائل است .

دو نکته برای او در این لحظه خیلی مهم بود: یکی اینکه بداند آنی کجاست ، دیگر اینکه بفهمد « تبلیغات صحیح » یعنی چه . قدری پایا کرد و بالاخره جانب عشق را گرفت . پرسید :

— آنتونیو ، میتوانی بمن بگوئی که دختری باسم

« آنی » یا بهتر بگویم « آنیتا » کجا زندگی میکند ؟

— البته که میتوانم بگویم . يك خورده باخاله اش

زندگی میکند و خیلی هم بالورنتسو .

لوکا احساس کرد که ناگهان خون در رگهایش

یخ زده است . با تعجب پرسید :

— بالورنتسو ؟ مگر نامزد اوست .

زیاد فرقی ندارد . اگر نامزد او نباشد ، رفیقه اوست .

یکسال است با هم زندگی میکنند .

اثر ناراحتی در سراپای لوکا پیدا بود . « آنتونیو »

گفت :

– لوکا ، بیجھت دست پاچه مشو . آنی خودش
جریان گردش آن شب را برای من ولورنتسو نقل کرده ،
حتی گفته است که از تو خیلی خوشش می آید ، ولی بنظرش
هنوز خیلی بچه هستی .

سرلوکا داغ شده بود ، زیرا معنی این حرف آنی
این بود که او را مسخره کرده است . با خود گفت :

– عجب احمقی هستم . حقش بود همان شب که
نگذاشت او را ببوسم ، این موضوع را فهمیده باشم ولی اگر
اینطور بود ، چرا بامن از میخانه بیرون آمد ؟
مثل این بود که گاریبالدی فکر او را فهمیده بود
زیرا با لحنی برادرانه گفت :

– از آنی هیچ جور توقع نمیتوان داشت . دختری
است هوسباز ولوند ، اما قلب خوبی دارد . حالا سفت و
سخت بلورنتسو چسبیده است ولی معلوم نیست فردا چطور
بشود .

شاید گاریبالدی میخواست بدینوسیله بدو بفهماند
که ممکنست یکروز نیز آنی خواهان او بشود . اما همین
فکر ، لوکا را که آنی بنظرش دختری معصوم و احساساتی
آمده بود سخت ناراحت کرد . لوکا احساس کرد که غمی
شدید دلش را فرا گرفته ، و درست در همین لحظه بود که
دربازشد ولورنتسو و آنی بدرون آمدند . آنی بلافاصله
او را دید بطور خیلی عادی و طبیعی سلامش گفت و از آن شبی
که باهم گردش کرده بودند سخن گفت سپس پرسید که چرا
بعد از آن شب دیگر بدیدن او نیامده است . لورنتسو بگرمی
با لوکا دست داد و احوالش را پرسید . با قدری نگرانی
گفت :

– مثل اینست که حالت خوب نیست. رنگت پریده، دستت هم سرد شده است .

لوکا سعی کرد جوابی بدهد، و نتوانست گاریبالدی پرسید :

چرا حرف نمیزنی ؟

لوکا ناچار بر ناراحتی شدید خود فائق آمد . دست بسینه خود گذاشت و گفت :

– نمی‌دانم چرا چند لحظه درد شدیدی در اینجا احساس کردم . اما حالا دیگر حالم خوب شده .

– چه بهتر . پس دیگر فکری درین باره نکنیم . خیلی دلم میخواست امشب که دور هم هستیم شامی بخوریم و شرابی بنوشیم . اما هیچ پول ندارم . باین جهت بهتر است فقط با هم درد دل کنیم .

لوکا در ضمن صحبت او از زیر چشم متوجه آنی بود و او را بکلی متوجه لورنتسو دید . مثل این بود که وی اصلا حضور لوکا را فراموش کرده است . با این وصف لوکا ناراضی نبود ، زیرا حالا لااقل آنی را شناخته بود . میدانست که با که و چطور زندگی میکند و چه روحیه‌ای دارد و این خیلی بهتر از آن بی‌اطلاعی کامل قبلی بود . لورنتسو از جای برخاست تا با مردی که تازه وارد شده بود سلام و علیک کند . و درین ضمن « آنی » روبدو کرد و تندتند گفت :

– چندین شب متوالی در قایق منتظرت ماندم و نیامدی . فکر کردم که مرا بکلی فراموش کرده‌ای شما مردها اصلا اینطور هستید .

باباز گشت لورنتسو ، آنی کلام خود را قطع کرد و دیگر بلو کا چیزی نگفت ، وازنو لوکا دل خویش را اسیر پریشانی یافت ، زیرا نمیدانست واقعاً درباره آنی که آن شب از شب پیش بسیار زیباتر و هوس انگیزتر شده بود چگونه باید قضاوت کند . لورنتسو کنار لوکا نشست و گفت :

– میدانم که از آنی خوشتر می آید ، اما مواظب باش که تسلیم اونشوی ، وگرنه دیوانهات خواهد کرد ، آنی هیچ نگفت و فقط دودسیگاری را که تازه آتش زده بود فروداد . لوکا پرسید :

– لورنتسو ، توئی که این نصیحت را بمن میکنی ؟
– پس میخواهی کی اینکار را بکند ؟ وانگهی آنی خودش میداند که هر وقت بخواهد از پیش من برود ، من مانعش نمیشوم ، زیرا قرارداد آزادی مشترک و متقابل است .

– چیز غریبی است .

– کجایش غریب است ؟

آخر شما دونفر همدیگر را دوست دارید یا دوست ندارید ؟

این بار گاریبالدی ، بجای لورنتسو جوابداد :

– این جوان امشب چه سؤالاتی میکند .

و آنی در توضیح او گفت :

من و لورنتسو مدتی فکر کردیم و عاقبت باین نتیجه رسیدیم که هیچکدام چیزی از عشق سردر نمیآوریم . البته خیلی دلمان میخواست مفهوم آن را بفهمیم ، اما

نفهمیدیم . بدین جهت تصمیم گرفتیم آنقدر با هم بمانیم تا این موضوع بر ایمان روشن شود .

و با دست پیشانی لورنتسو را نوازش کرد . لوکا احساس کرد که دیگر نمیتواند ناظر این صحنه باشد . یاد آن ردیف گلدانهائی افتاد که در باغ بانتظار او صف کشیده بودند تا وی بیاید و آنها را بایستگاه راه آهن ببرد . خواست برای رفتن ناگهانی خود عذری بیاورد ، ولی حتی نتوانست این چند کلام را هم بگوید . بیحرف از جای برخاست و حسابش را داد و رفت .

آنی با اخم گفت :

– چه دیوانه‌ای .

اما لورنتسو با اوقات تلخی جوابداد :

– چه تقصیر دارد ؟ تو خودت دیوانه‌اش کرده‌ای

و حالا بدو ایراد میگیری .

– من کردم ؟ چکارش کردم ؟ گفتم که خوشگل

است . اما اگر بچه‌است ، من چه گناه دارم ؟

– آنی . تو دختر بدقلبی هستی .

لورنتسو از اینکه میدید آنی با پسرک بازی میکند

ناراضی بود ، زیرا در دل نسبت با او احساس علاقه و همدردی

میکرد . خودش هم در هفده سالگی همینطور بود ، یکبار

با دختری برخورد کرده بود که عشق او و بچه سالیس را باسته‌زا

گرفته بود ، و حالا تلافی او را سر آنی در میآورد ، زیرا

خودش را در اینمورد بجای لوکا میگذاشت .

در تاریکی شب ، وقتیکه از میخانه بخانه باز میگشتند ،

آنی در دل خود ، هم به لوکا که در نظر او پسر بچه‌ای بیش

نبود ، و هم بگاریبالدی و خطابه‌های انقلابی و روح سازمانی و تبلیغاتی می‌خندید ، ولی خوشحال بود که شب دراز است و در تمام طول شب نیز ، لورنتسومال اوست .

لوکا تمام راه را تقریباً بحال دوطی کرد . مثل آن بود که راه فرار در پیش گرفته بود . حتی خودش هم نمی‌توانست بفهمد که چه اندازه رنج میبرد . فقط میدانست که دلش از فرط غم بناله درآمده است . اما با تمام قوا می‌کوشید تا نسبت بدین ناله‌های دل‌گوش شنوا نداشته باشد ، با این وصف ، بهر جا که مینگریست چهره‌آنی را در برابر خویش میدید .

وقتی که باغ رسید ، دید که رعیت‌ها حتی چهار چرخه او را هم آماده نکرده‌اند . خودش کار را ، بهمان صورت که چند ساعت پیش رها کرده بود از سر گرفت و با خشمی که از نومیدی ناشی میشد ، ببارگیری پرداخت . میدانست که پیش از نیمه‌شب بایستگاه خواهد رسید و بدین ترتیب اربابش حتی متوجه غیبت موقتی او نخواهد شد ، بلی ارباب او حتی در این شب نیز ، هیچ‌چیز از دست نخواهد داد فقط اوست ، لوکاست که درین شب همه چیز خود را از دست داده . برای اوست که زندگی دوباره بصورت خشک و تلخ سابق برگشته است .

ساعت پنج و نیم صبح بود که از ایستگاه بخانه برگشت . وقتی که نرده‌ها را می‌گشود تا وارد باغ شود ، شنید که کسی او را آهسته صدا میکرد پرسید کیست ؟

از سایه زیر درختان زیتون ، هیکلی جدا شد و بسمت او آمد و چند لحظه بعد ، لوکا که آنرا از نزدیک دیده بود ، از تعجب فریادی برآورد زیرا « آنی » را در برابر خود یافت و با حیرت گفت :

- آنی ، چطور باینجا آمده‌ای ؟

- آمدم تا با تو چند کلمه حرف بزنم .

باهم بسمت پستوی لوکا رفتند و پسرک شمع را روشن کرد . آنوقت سرپای آنی را پراز جای مشت و لگد دید پرسید :

- آنی . چطور شده ؟

هیچ . لورنتسو بقصد کشت کتکم زد .

- چرا ؟

- نمیدانم . بنظرم خودش هم نمیداند . اصلا

هیچوقت تکلیف آدم با لورنتسو معلوم نیست .

آخر توضیح بده !

- بمن گفت که برای چه ترا اذیت کرده‌ام بعدهم

گفت که نباید با قلب پسرهای جوان بازی کرد و آنها را

بریشخند گرفت ، یعنی امیدوارشان کرد و بعد از همان

اول کار ، احساسات عاشقانه را در وجودشان کشت و ناگهان

اوقاتش سخت تلخ شد . مرا بیاد کتک گرفت و تمام دق‌دلی

خودش را سرمن خالی کرد . بعد هم گفت : « حالا پیش

او برو و ازینکه بی‌جهت امیدوارش کرده بودی عنبر-

خواهی کن ، ولی اگر هم از تو خواست که نمائی ، بمن ،

برای اینکه من خودم همین حالا ازینجا میروم .

لوکا پرسید :

– و راستی راستی رفت ؟

– بلی ، با گاریبالدی باهم رفتند تقریباً یکساعت میشود که راه افتاده اند . حقیقتش اینست که تا حالا چندین بار گفتگویمان شده بود ، و خودم میدانستم که لورتسو برای جدا شدن از من دنبال بهانه میگردد . فقط ناراحت بود از اینکه مرا بی تکلیف و بی سرپرست بگذارد .

– حالا کجا رفته ؟

– به ساوونا . میگویند که آنجا احتیاج بکارگر

دارند .

– برای همیشه رفته ؟

خیال میکنم برای همیشه رفته باشد .

– و تو ، آمده ای پیش من بمانی ؟

– آمدم پیغام لورتسو را بدهم . ولی اگر نخواهی

بمانم ، برمیگردم . میتوانم مثل سابق پیش خاله ام بمانم .

– او چطور بیرون نمیکنند ؟

– نه . اگر روزی چند ساعت در خانه باشم ، حرفی

ندارد ، فقط میخواهد خاطر جمع باشد که من پیش او

هستم . اگر بالورتسو می رفتم ، آنوقت خاله اوقاتش تلخ

میشد و به پلیس خبر میداد و داد و قال میکرد .

سپیده صبح از پنجره بدرون پستورخنه کرده بود .

لوکا و آنی از اتاق بیرون آمدند و روی علفها نشستند . لوکا

مقداری میوه چید و آنها را پیش آنی گذاشت . اما حرفی

نزد . فقط با بهت و تعجب ، مدتی دراز به نخستین انوار

خورشید که از پشت درختها بیرون میآمد و اندک اندک

بخانهها و چمنها میتافت نگاه کرد . دریا در دوردست اول

سرخ و بعد آبی شد ، و بعد دوباره برنگ سرخ درآمد و دامنه افق که شنگرفی شده بود ، خورد خورد طلائی و سفید شد .

لوکا ، مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت :
 - همین روزها دوباره بسراغ دریا میروم و دریکی از کشتیها کار میگیرم . حالا میفهمم که زندگی من باید روی دریا بگذرد . من زبان شما آدمهای روی زمین را نمیفهمم . از طرز فکر تان سردر نمیآورم . خیال میکردم دریا طوفانی و متلاطم است و حالا میفهمم که آنچه واقعاً طوفانی است ، روی زمین است . زمین شما بمراتب خطرناکتر ، متلاطمتر ، پرجوش و خروشترازدریاست .

آنی مدتی بدو نگریست ، سپس شمرده شمرده گفت :

- راست میگوئی . اما من همین جا میمانم . شبهای مهتابی ببندر میروم و آسمان پرستاره را تماشا میکنم . و روز و شب ، برای آن زندگی میکنم که با عشق سر و کار داشته باشم . بخاطر عشق زندگی می کنم . وقتی هم که بمیرم با عشق میمیرم .



خون و شرف

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

چند سال پیش که مشغول نوشتن کتابی درباره دوران عظمت اسپانیا بودم ، مجبور شدم يك دوره كامل آثار کالدرون ، منجمله نمايشنامه معروف «طبيب حضرت اشرف» را از نو مطالعه کنم . این اثر درامی پر حادثه و آمیخته با ماجراهای خونین است ، بطوریکه خواننده را بی اختیار ناراحت میکند . خواندن این درام مرا بیاد یکی از ملاقاتهای چندین سال پیش خودم انداخت که خاطره آن همچنان یکی از پرهیجانترین خاطرات زندگی من باقی مانده است .

آن سال ، من خیلی جوان بودم ، و در آن موقع که این ملاقات دست داد به شهر سویلارفته بودم تا در مراسم باشکوه «جشن خدا» شرکت کنم .
وسط تابستان بود و هوا گرمائی طاقت فرسا و وحشت آور داشت .

پیش از ظهر را بتماشای صف دراز و پیرشکوه مردم که در برابر کلیسا زانو بر زمین زده بودند و در اطراف آنها قراولان با لباسهای متحدالشکل پر زرق و برق بحال خبردار ایستاده بودند تا مراسم احترام را نسبت بخدای آسمان بجا آرند گذراندم. بعد از ظهر نیز با جمع کثیری که برای تماشای گاوبازی بمیدان شهر میرفتند در آمیختم. دختران جوان غالباً گل میخکی به زلفان سیاه خود زده بودند و پسرهایی که همراه آنها بودند زیباترین لباسهای خود را برتن داشتند.

آنوقتها تازه جنگ معروف اسپانی و امریکا تمام شده بود.

هنگامی که بمیدان گاوبازی رسیدم، هنوز خیلی بموقع شروع بازی مانده بود، ولی طولی نکشید که میدان بکلی پر شد، و مردم، همه جا را اشغال کردند. نزدیک شروع بازی، مردی که در جستجوی جائی برای خود بود، در برابر من ایستاد و با لبخندی دوستانه از من تقاضا کرد که قدری کنار بروم تا او بتواند بنشیند. وقتی که نشست، از زیر چشم نگاهی بدو افکندم و متوجه شدم که وی لباس آراسته‌ای از پارچه گران قیمت انگلیسی برتن داشت و حرکات و رفتار او با تشخص ظرافت آمیز خاصی آمیخته بود.

قوطی سیگارم را از جیب بیرون آوردم و از راه ادب بدو نیز سیگاری تعارف کردم، بطرف من چرخید و سیگار را برداشت و چون یقیناً احساس کرده بود که من خارجی هستم با زبان فرانسه از من تشکر کرد.

سپس در من نگریست و پرسید :

- شما انگلیسی هستید ؟

- بلی .

- پس چطور از گرما فرار نکرده‌اید ؟

بدو توضیح دادم که مخصوصاً برای تماشای

« جشن خدا » آمده‌ام . خندید و گفت :

- واقعاً هم برای تماشای این جشن باید به

« سویلا » آمد .

قدری درباره مردم و تعداد زیاد تماشاچیان با او

صحبت کردم . اما وی تعارفهای مرا درباره هموطنانش

جدی نگرفت . با لحنی تلخ گفت :

- هیچکس نمیتواند باور کند که اسپانیا بهمین

آسانی تمام امپراطوری خود را از دست داده و دیگر از

آنهمه افتخار گذشته جز نامی برایش باقی نمانده باشد .

گفتم :

- ولی هنوز برای اسپانیا خیلی جاها باقی

مانده است .

- نه . تعارف میکنید . برای اسپانیا دیگر جز

آفتاب و آسمان آبی ، و شاید آینده ، چیزی نمانده است .

لحن صحبت او طوری بود که گوئی از کشور

خارجی حرف میزنند که با او ربطی ندارد . بهمین جهت من

ترجیح دادم که در جواب او خاموش بمانم .

بالاخره رئیس بازی آمد و دسته نوازندگان

آهنگ پرسروصدائی نواختند و گاو بازی شروع شد . اما

من ، با آنکه غرق در تماشای موحش وسط میدان بودم ،

متوجه شدم که همسایه من کاملاً خونسرد مانده بود و توجهی بدین جریان ابراز نمیداشت، هر وقت هم که یکی از گاوبازان بر زمین میافتاد و بطرزی معجزآسا از ضربت شاخهای حیوان خشمگین نجات مییافت، با آنکه هزاران تن تماشاچی از جای میجستند و فریاد میکشیدند، او همچنان بیحرکت میماند. بالاخره گاو وحشی کشته شد و چندین قاطر جسد خونینش را از میدان بیرون بردند.

همسایه من پرسید:

– شما گاوبازی را دوست دارید؟ بیشتر انگلیسها تا در اینجا هستند، باعلاقه بدیدن این مسابقهها میآیند. اما در بازگشت بکشور خودشان از آن مذمت میکنند.

– مگر میشود از چیزی که بیننده را غرق در نفرت و اترجار میکند مذمت نکرد؟ من خودم هر بار که بدین نمایش های گاوبازی میآیم، پیش خودم میگویم که دیگر پا بچنین نمایشی نخواهم گذاشت ولی دفعه بعد باز میآیم، و می بینید که حالا هم اینجا هستم.

گفت:

– واقعاً هم همه ما این حس عجیب را داریم که از احساس خطری که دیگران با آن مواجهند لذت میبریم. شاید این خصیصه ذاتی نوع انسان باشد.

بدین گفته او جوابی صریح ندادم. گفتم:

– خیال میکنید که همین گاوبازی ها ارزش جان آدم را در اسپانیا اینقدر کم کرده باشد؟

جواب داد: – خیال میکنید جان آدم، اصولاً اینقدرها قیمتی داشته باشد؟

نگاهی تند بدو افکندم ، زیرا در این گفته وی نیشخند و استهزای خاصی احساس میشد که اثر آن حتی در نگاهش نیز پیدا بود . در اوایل صحبت وی بنظر آدمی دوست داشتنی آمده بود ، اما اکنون در قیافه او اثر بی - اعتنائی و مناعت تحقیر آمیزی هویدا بود که مرا ناراحت میکرد .

بدین جهت دست بدامن سکوت شدم و دیگر تا پایان نمایش ، جز چند کلمه باهم رد و بدل نکردیم ولی وقتیکه گاو بازی تمام شد و همه تماشاچیان از جای برخاستند ، وی دست مرا بگرمی فشرد و اظهار کرد که امیدوار است باز هم دیگر را ببینیم . البته این حرف ، فقط از روی ادب گفته شده بود و خیال میکنم که من و او هیچیک چنین موضوعی را جدی نگرفته بودیم . با این وصف دو یا سه روز بعد ، بطور تصادف یکدیگر را در یکی از محله های شهر « سویلا » که من چندان با آن آشنا نبودم ملاقات کردیم بعد از ظهر آنروز را در کاخ معروف « دوک دالبه » گذرانده بودم بدین امید که در آن باغ عالی کاخ و مخصوصاً سقف یکی از تالارها را که شاهکار فن بود و ظاهراً توسط اسیران مسلمان پیش از سقوط غرناطه ساخته شده بود ببینم . اما محافظ کاخ که پیرمردی وظیفه شناس بود ، بمن گفت که چون کاخ در حال تعمیر است ، جز با ارائه اجازه نامه کتبی از جانب دوک وی کسی را به تالارها راه نخواهد داد .

ناچار از آنجا بیرون آمده و مثل غالب سیاحانی که از راهنمای خود دور می افتند ، در کوچه های باریک

راه را گم کردم ، بطوریکه تدریجاً امید بیرون رفتن از این
کوچه‌ها را بکلی از دست داده بودم و در همین موقع
بود که با دوست آن روزی خودم برخورد کردم .
سلام و علیک کردم و از او راه را پرسیدم . او نیز
فوراً مرا شناخت و لبخند زنان گفت :

– شما خودتان هیچوقت نمیتوانید این کوچه –
های پیچ در پیچ را طبق نشانی ، طی کنید . اگر حرفی
ندارید ، من چند قدم همراهتان می‌آیم تا شما را بخوابان
برسانم .

باوجودیکه اصرار کردم که برای خاطر من
خودش را زحمت ندهد ، وی همراه آمد و تأکید کرد که
هیچ کار فوری ندارد . در حین راه رفتن پرسید :
پس شما هنوز از سویلا نرفته‌اید ؟

– خیر ، ولی فردا میروم . این دوسه روزه را
به‌وای دیدن سقف معروف کاخ دوک‌دالبه ، که بدست
مسلمانان ساخته شده در این شهر ماندم ، اما عاقبت بمن
اجازه ورود به تالار را ندادند .

– از قرار معلوم شما به هنرهای زیبای اعراب
علاقمندید ؟

– خیلی . و از مدتها پیش شنیده بودم که این
سقف یکی از زیباترین چیز هائی است که میتوان در
سویلا دید .

– غصه نخورید خیال میکنم که بتوانم يك اثر
دیگر از هنر عرب را که بهمین اندازه زیباست نشانتان

بدهم . اگر ده دقیقه وقت داشته باشید ، شما را با خودم بدانجا میبرم .

از او بگرمی تشکر کردم و باهم برای افتادیم و از اینجا و آنجا صحبت کردیم تا بمقابل خانه بزرگی رسیدیم که دیواره سبز کم رنگی داشت و پنجره های روبخوابان آنرا با شبکه ای از آهن بسته بود ، بطوریکه مثل غالب خانه های سویلا از بیرون بزندانی شبیه بود .

راهنمای من دست بدر کوفت و نوکری که قبلاً از پنجره بالا بدقت بما نگاه کرده بود ، در را گشود .
پرسیدم :

– این خانه کیست ؟

– خانه خود من .

از جوابش تعجب کردم ، زیرا خبر داشتم که اسپانیائیهها بهیچ قیمتی حاضر نیستند زندگی خصوصی و داخلی خویش را بنظر دیگران برسانند و مخصوصاً خارجی ها را به «اندرون» خود راه نمیدهند .

در بزرگ آهنین روی پاشنه خود چرخید و ما وارد حیاط خانه شدیم ، و بعد از عبور از آن دالان کم عرضی را در پیش گرفتیم ، و ناگهان خود را در باغی بسیار زیبا و باصفا یافتیم که سه جانب آنرا دیوارهای بلند فراگرفته بود .

چهارمین ضلع این باغ را يك عمارت عربی تشکیل میداد که طاقهای مقرنس و کاشیکاریهای نفیس زیبا داشت .

وقتیکه وارد آن شدیم ، به سقف تالار بزرگ

عمارت نگرستم و بی اختیار فریادی از تحسین برآوردم .
میزبان من گفت :

– باور کنید که نباید هیچ تأسفی از ندیدن سقف
كاخ دوک دالبه داشته باشید ، زیرا این سقف از لحاظ
هنری ، از آن عالیتراست . از آن بالاتر اینست که
میتوانید بگوئید « من تنها خارجی هستم که چنین سقفی
را در سویلا دیدم » .

گفتم : از لطف شما بسیار ممنونم .

وی با غرور تمام باطراف خود نگریست و گفت :
– همه اینها را که می بینید یکی از اجداد من بنام
« دون پدرو » ساخته است .

کتابی را که در دست داشتم بدون نشان دادم و گفتم :
– اتفاقاً پیش از آمدن بدینجا ، نمایشنامه ای از
کالدرول میخواندم که قهرمان اصلی آن همین « دون
پدرو » است .

با علاقه پرسید : این چه کتابی است ؟

کتاب را بدو دادم و وی بتندی نگاهی به عنوان
آن افکند ، اما من ، همچنان خیره خیره به در و دیوار
تالار مینگریستم .

پرسید :

حاضرید چند دقیقه بنشینید و سیگاری بکشید ؟

– البته با کمال میل .

قدم زنان بیاغ رفتیم ، و در آنجا خانمی را روی
نیمکت آخرین نشسته دیدم که مشغول قلابدوزی بود .
بدیدن يك نفر خارجی سخت تعجب کرد و بتندی بمن

نگریست . بعد نگاهی استفهام آمیز به مصاحب من افکند .
وی گفت :

– اجازه دهید زخم را بشما معرفی کنم .
خانم او ، با احترام خم شد . زنی بسیار زیبا بود
که چشمانی درشت و سیاه و بینی باریک و صاف ، پوستی
لطیف و پریده رنگ داشت ، و برگیسوان مشکی پریشان
و پرشکن خود که تا روی شانه فروریخته بود ، نواری
پهن و سپید بسته بود . در چهره اش اثر هیچ چینی دیده
نمیشد و بهر حال یقین بود که سنش از سی متجاوز نیست .

برای اینکه حرفی زده باشم : گفتم :
– سنیورا ، باغ فوق العاده زیبایی دارید .
نگاهی بی اعتنا باطراف افکند و گفت :
– بلی . بد باغی نیست .

بی اختیار در خودم احساس ناراحتی کردم . البته
انتظار هیچ گونه صمیمیت و رفاقتی را از وی نداشتم ، و
خیلی طبیعی میدانستم که او مرا بچشم يك مزاحم بنگرد ،
اما آنچه در او یافتم ، فقط این احساس نبود ، یکنوع
احساس دیگر بود که نمیشد بدان نام خصومت داد . با آنکه
شاید سن و سال و زیبایی او این حرف مرا بی معنی جلوه
دهد ، معهدا مثل این بود که هر گونه احساس زنانه را در
او مرده یافتم .

خانم زیبا روی به شوهرش کرد و پرسید :
– حتماً میخواهید اینجا بنشینید .
– اگر اجازه بدهید . فقط برای چند دقیقه
مزاحمتان میشویم .

– درین صورت من بعمارت میروم و تنهایتان میگذارم .

با قیافه‌ای خونسرد و جدی ، سری بعنوان خدا-حافظی در برابر من فرود آورد و با قدمهائی شمرده و موزون ، که آثار وقار و جلال شاهانه‌ای در آن پیدا بود بسمت عمارت رفت .

من و میزبانم روی نیمکت نشستیم و سیگاری بدو تعارف کردم .

وی همچنان کتاب « کالدرون » را در دست داشت و صفحاتش را بطور سرسری ورق میزد . پرسید : – کدام پیس را میخواندید ؟

– « طبیب حضرت اشرف » را .

نگاهی از زیر چشم بمن افکند ، که من در آن اثر نامحسوسی از استهزاء نهفته دیدم . پرسید :

– عقیده شما راجع به این پیس چیست ؟

– بعقیده من موضوع آن خلاف ذوق و عقل سلیم است ، وبهر حال ، در آن اصولی هست که بهیچوجه باطرز فکر امروزی ما سازگار نمیآید .

مثلا ؟

– مثلا این مفهوم عجیبی که برای شرافت و تعصب ناموسی قائل شده است .

شرافت ناموسی ! این موضوع : اساس غالب درام های اسپانیائی است و این اصل موجب میشود يك نجیبزاده اسپانیائی ، بانهایت خونسردی زنش را که نسبت بدو مرتکب خیانت شده باشد ، یا حتی بی آنکه خیانتی از او

سرزده باشد ، اما رفتارش حرف و بدخیالی ببار آورده باشد ، به قتل برساند . در این نمایشنامه ، بارزترین نمونه این روحیه ارائه شده است .

طیب حضرت اشرف با سنگدلی و سختی تمام از زنش انتقام میگیرد ، در صورتیکه به بیگناهی او اعتماد دارد ، ولی فرونشاندن این عطش انتقام برای حفظ حیثیت او لازم است .

میزبان من گفت :

– بهر حال این روحیه‌ای است که با خون اسپانیائی درآمیخته است ، چه دیگران بخواهند و چه نخواهند .

گفتم :

– ولی ، از زمان کالدرون تاکنون ، سالیان دراز سپری شده ، و یقیناً ادعا نمی‌کنید که امروز هم يك اسپانیائی همین روحیه را دارد .

– بعکس ، ادعا میکنم که امروز هم ، يك شوهر اسپانیائی که خود را در وضعیتی مشابه با آنچه گفتید ببینید ، برای حفظ شرافت خود چاره‌ای بجز کشتن آن زن گناهکار ندارد .

بدو جوابی ندادم ، زیرا فکر کردم که منظورش فقط ایجاد يك محیط رماتیک است تا حرفهایش بیشتر در من اثر کند . اما او از روی استهزا لبخندی زد و گفت :

– هیچوقت تاکنون اسم «دون پدرو اگوریا» را شنیده‌اید؟

– خیر !

– ولی این اسم در تاریخ اسپانیا خیلی سرشناس است .

یکی از اعضای این خاندان ، در دوران فیلیپ دوم ، در یاسالار اسپانیا بود و یکی دیگر از آنان از دوستان بسیار نزدیک فیلیپ چهارم بشمار میرفت .

میزبان من مدتی خاموش ماند ، و مثل این بود که درباره آنچه میخواهد بگوید در تردید است . بالاخره تصمیم بادامه سخن گرفت ، و گفت :

– در دوره سلطنت پنچ پادشاهی که نام فیلیپ داشتند ، خانواده « آگوریا » خاندانی ثروتمند بود ، ولی در موقعی که دوست من « پدرو » ، بجانشینی پدرش ارشد این خانواده شد ، خاندان آگوریا تقریباً دچار تنگدستی شده بود اما نه اینکه واقعاً فقیر باشد ، زیرا هنوز املاک وسیعی در تصرف داشت .

بدین جهت همه مردم سویلا از اعلام نامزدی « دون پدرو » با « سولداد » دختر کنت « آکابا » به تعجب درآمدند ، زیرا با این که خاندان عروس خاندانی اصیل و قدیمی بود ، همه می دانستند که کنت آکابا آدمی خوشگذران و هرزه و سراپا آلوده بقرض است . اما سولداد دختری زیبا بود و دون پدرو سخت بدو علاقه داشت عاقبت این دو ازدواج کردند و دون پدرو تمام آن شدت و حرارتی را که فقط از اسپانیائی میتوان انتظار داشت در دوست داشتن او ابراز داشت . متأسفانه ، دیری نگذشت که با نومییدی تمام براز ناراحت کننده ای پی برد ، و آن این بود که زنش او را دوست ندارد « سولداد » زنی

مهربان و ملایم بود . هم زوجه بسیار خوبی بود و هم کدبانوی تمام عیاری فقط آن علاقه‌ایرا که باید زنی بشوهرش نشان دهد ، نشان نمیداد . «دون پدر» فکر کرد که تولد کودکی این سردی را از میان خواهد برد . اما پس از تولد بچه نیز ، وضع بهمان صورت که بود باقی ماند . دیواری که دون پدر و میان خودش و زنش احساس میکرد فرونریخت ، واو ، پس از مدتی رنج بردن ، بالاخره چنین نتیجه گرفت که زنش طبیعتی آنقدر بلند و آسمانی دارد که در برابر تمناها و هوسهای پست زمینی سرفرود نمیآورد و ناچار از در تسلیم و رضا درآمد .

میدانید که در «سویلا» فصل اپرا و نمایش شش هفته پیش بطول میانجامد ، یعنی از عید پاک بعد شروع میشود و چون غالباً اسپانیائی‌ها بموسیقی اروپائی علاقه زیادی ندارند ، غالباً بقصد دیدار دوستان به تئاتر میروند ، نه برای شنیدن آوازهای خوانندگان اپرا . چنانکه معمول است ، خانواده «آگوریا» لژ مخصوصی در تئاتر داشت ، و شب اول افتتاح تئاتر ، در سال تازه دون پدر و خانمش در لژ مخصوص خود حضور یافتند . آن شب اپرای «تان هویزر» را نمایش میدادند . و طبق معمول همه «بزرگان» این دو نفر دیرتر از موقع شروع نمایش وارد سالن شدند ، بطوریکه فقط با آخرین صحنه پرده اول رسیدند در فاصله بین دو پرده ، کنت آکابا ، پدر سولداد ، در همراهی یک افسر جوان توپخانه که دون پدر و تا آن شب او را ندیده بود بلژ آنان رفت . ولی رفتار سولداد نشان میداد که این افسر را قبلاً میشناخته است .

کنت بدخترش گفت :

– دوست خودم «آلوارز» را بشما معرفی می‌کنم .
وی تازه از «کوبا» برگشته و از من تقاضا کرده که او را
باتو آشنا کنم .

سولداد تبسمی کرد . با او دست داد و تازه وارد
را بشوهرش معرفی کرد و در توضیح آن گفت :

– آلوارز پسر سردفتر شهر «کارمونا» است
و ما وقتیکه بچه بودیم غالباً بایکدیگر بازی میکردیم .
کارمونا شهر کوچکی است در نزدیکی سویلا ،
که کنت آکابا سابقاً از شر طلب کارانش بدان جا رفته و
مدتی در آن بسر برده بود ، خانه‌ای که وی در آنجا
داشت ، تقریباً تنها بازمانده ارثیه فراوانی بود که بدست
او تفریط و حیف و میل شده بود . در حال حاضر ، وی
بر اثر کرامت دون پدر و تا حد زیادی از گرفتاریهای خود
خلاص شده بود و میتوانست در سویلا زندگی کند . اما
دون پدر و با اوبسردی سلام و علیکی کرد و دیگر حرفی
نزد . فقط بطور مبهم احساس کرد که باید پدر زن او و
پدر این افسر بایکدیگر بندوبست‌هایی داشته باشند که بوی
درستی از آن برنمیآید . چند لحظه بعد ، برای آنکه
محترمانه عذر این تازه وارد را خواسته باشد ، از لژ خود
بیرون رفت و مدتی بادختر عموی خود دوشس سنتاگوادور
که در لژ مقابل لژ ایشان بود بدرد دل پرداخت . چند روز
بعد ، افسر جوان را در باشگاه خودش دید و چند جمله‌ای
از روی نزاکت باوی رد و بدل کرد ، و آنوقت با تعجب
متوجه شد که این جوان آدمی بسیار فهمیده و خوش

معاشرت است و ماجراهای شنیدنی خود را در کوبا با منتهای هوشمندی و نکته سنجی حکایت میکند .

شش هفته عید پاک و بازار مکاره بزرگ مطبوعترین هفته های سال در سویلا بشمار میروند . در این مدت شهر یکسره در حال جشن بسر میبرد و مردم با یکدیگر بگرمی برخورد میکنند و بانداک بهانه ای خنده سر میدهند . «آلوارز» بعلت خوشحالی و خونگرمی دائمی خود ، مورد علاقه عموم بود و در هر جا که میرفت از او بگرمی استقبال میکردند . مخصوصاً با خانواده دون پدرو معاشرت زیاد داشت . سولداد از مصاحبت با او خیلی خوشحال بنظر میرسید و همیشه از حرکات و حرفهای او خنده را سرمی داد ، در صورتیکه عادتاً بسیار کم می خندید ، و این تغییر حال او شوهرش را خیلی راضی کرده بود .

دون پدرو ، مثل سایر اشراف بزرگ شهر غرفه مخصوصی در نمایشگاه کالاها که بازار مکاره در آن تشکیل شده بود اجاره کرد که در آن هر شب تا صبح او و دوستانش شامپانی مینوشیدند و میرقصیدند «آلوارز» همیشه شمع اینمجلس بود و حرکات دلپذیر و شیرین - زبانیهای او همه را بقهقهه و امیداشت . يك شب که دون پدرو و دختر عمویش دوشس سنتا گوادور باهم می رقصیدند ، دوشس هنگام رد شدن از کنار سولداد و آلوارز ، گفت :

- سولداد امشب خیلی خوشکل شده .

دون پدرو ، با خوشوقتی گفت :

- و خیلی هم خوشحال بنظر میرسد .

– آیا راست میگویند که سابقاً او نامزد آلوارز

بوده ؟

– نه . مسلم است که این حرف بی اساس است .
ولی این سؤال دون پدرو را بی اختیار ناراحت کرد . میدانست که آلوارز و زنش در دوران بچگی باهم آشنا و همبازی بوده اند ، ولی هیچوقت بدین فکر که شاید روابطی نیز میان آندو وجود داشته نیفتاده بود . وانگهی کنت آکابا ، با وجود ذالت و هرزگی خود فطرتاً نجیب زاده و اشراف منش بود ، و حتی تصور آن نمیرفت که وی ولو يك لحظه ب فکر آن افتاده باشد که دختر خودش را پسر يك دفتر دار شوهر بدهد .

وقتی که بخانه باز گشتند ، دون پدرو سخنان دوشس را برای زنش نقل کرد . و او بسادگی گفت :
راست است من سابقاً نامزد او بودم ؟
– چرا این را بمن نگفته بودی ؟
– آخر مدت زیادی از این ماجرا گذشته بود ،
و تازه او هم که اینجا نبود بکوبارفته بود .
– اصلاً فکر میکردم که دیگر هرگز او را
نخواهم دید .

– مردم میدانند که تو نامزد او بوده ای ؟
– خیال میکنم که بعضی ها بدانند . مگر چه
اهمیتی دارد ؟

– خیلی اهمیت دارد ، زیرا اگر اینطور بود ،
تو نمیبایست در مراجعت این آدم ، او را دیده باشی .
– آیا بمن اعتماد نداری ؟

– چرا . اعتماد کامل دارم . با این وجود لازم است که از همین ساعت تو ترك دیدار او را بکنی .
– و اگر اینکار را نکنم ؟
– در آن صورت او را میکشم .

مدتی دراز چشم در چشم بیکدیگر نگریستند . سپس «سولداد» سری فرود آورد ، و باطاق خود رفت . دون پدرو آهی کشید و باخود گفت : «آیا بخاطر عشق او بوده که هیچوقت مرا دوست نداشته است ؟» اما ، خیلی زود این احساس حسادت را که برای خود کسر شأن میدانست از خویش دور راند بدقت بوجدان خویش نگریست و دریافت که هیچ کینه شخصی نسبت بدان افسر جوان ندارد . بالعکس نسبت بدو احساس صمیمیت و علاقه نیز می کند . بنابراین ، آنچه در خویش مییافت نه از عشق میآمد و نه از کینه ، فقط از حس شرافت میآمد . ناگهان بیادآورد که چند روز پیش ، موقع ورود او بباشگاه ، حاضرین گفتگوئی را که بدان مشغول بودند بيمقدمه قطع کرده بودند ، و خوب که فکر کرد ، بخاطرش آمد که در آن هنگام برخی از حاضرین بوضع عجیبی بدو نگریسته بودند . آیا این خود دلیل آن نبود که درباره او صحبت میکردند ؟ وقتیکه این فکر را کرد بی اختیار لرزید .

دوره بازار مکاره شهر نزدیک پایان بود و دون پدرو از مدتی پیش تصمیم داشت بعد از خاتمه این بازار مکاره ، به « کردوبا » رود که وی در آن ملك بزرگی داشت ، و با اشتیاق تمام منتظر آن بود که در آرامش دهکده نزدیک کردوبا ، جاروجنجال دائمی

سویلا را فراموش کند .

فردای آنشب که میان او و زنش گفتگو شده بود ، سولداد سردرد خودرا بهانه کرد و از اتاقش بیرون نیامد . روز بعد نیز همینکار را کرد . درین دوروز ، دون پدرو صبح و شب بدیدن او میرفت واحوال او را میپرسید و چند دقیقه در نزدش میماند .

اما روز سوم ، « سنیورا کونچیتاستا گوادور » دختر عموی دون پدرو ، مجلس بال مجلی ترتیب داد که آخرین ضیافت بزرگ فصل بود ، و عادتاً هیچیک از اشراف درجه اول شهر ، از حضور در آن غفلت نمیکرد ، ولی سولداد بشوهرش پیغام داد که چون هنوز حالش خوب نیست ، بدینمجلس نمیآید .

دون پدرو خود بدیدن او رفت ، و پرسید :

– آیا علت خودداری تو از آمدن ، مذاکرات

آن شب ماست ؟

– شاید . من خیلی درباره آنچه تو گفتی فکر

کرده‌ام . عقیده‌ام اینست که تقاضای تو از من منطقی نیست . باوجود این آنرا قبول میکنم . منتها تنها وسیله‌ای که برای قطع رشته دوستی خودم با آلوارز دارم اینست که از رفتن بجائی که ممکن باشد او را در آن ببینم خودداری کنم .

چهره زیبای سولداد بر اثر رنجی شدید درهم

رفت و وی در دنباله سخن خود گفت :

– شاید هم اینطور بهتر باشد .

– سولداد : آیا او را هنوز دوست داری ؟

- آری .

دون پدرو احساس کرد که خشمی شدید ، ولی عمقی و ناپیدا ، بر سراپایش حکمفرما شده است . پرسید :

- پس چرا با من ازدواج کردی ؟

- آلوآرز در کوبا بود . بقدری دور بود که

هیچکس فکر بازگشت او را نمی کرد ، شاید هم هیچوقت برنمیگشت . و من چاره‌ای نداشتم جز آنکه در برابر التماسهای پدرم تسلیم شوم و بدین ازدواج رضا دهم .

- برای اینکه او از ورشکستگی نجات پیدا کند ؟

- برای اینکه از چیزی که بدتر از ورشکستگی

بود نجات پیدا کند .

- خیلی متأسفم که تو اینطور قربانی شده باشی .

- پدرو ، تو بامن منتهای محبت را کرده‌ای و من

هم وظیفه خود میدانم که هرچه در قوه دارم برای اثبات حقشناسی خود نسبت بتو بکار برم .

- آلوآرز چطور ؟ او هم ترا دوست دارد ؟

سولداد سرزیبایش را تکان داد و با تلخی لبخندی

زد . فیلسوفانه گفت :

- از مردها هیچوقت چنین توقعی نباید کرد .

آلوآرز جوان است ، و آنقدر شور و حرارت دارد که

نمی‌تواند مدت زیادی بمهر یک نفرپای بند بماند . نه . برای

او ، من بطور ساده ، آن دختری هستم که وی در بچگی با او

بازی میکرد و در آغاز جوانی ، برایش اشعار عاشقانه

میخواند . ولی حالا ، قاعدتاً باید از این فکر که مرا دوست

داشته است بخنده درآید .

دون پدرو ، دست زنش را فشرده و از اتاق بیرون آمد . و آنشب تنها بمجلس بال رفت . دوستان او از کسالت سولداد اظهار تأسف کردند ، ولی بعد از ادای جمله تعارف آمیز برای رفع تکلیف ، سراغ باده نوشی و پایکوبی رفتند . دون پدرو باتاق قمار رفت و برای بازی باکارا پشت میزی نشست که هنوز يك جای خالی داشت . شانس عجیبی بدو روی آورده بود . بطوریکه پی در پی برد با او بود . یکی از حریفان بازی که خیلی باخته بود و بدش نمیآمد که نیشی بوی زده باشد ، بشوخی از او پرسید سولداد کجا است و چه میکند ؟ یکی از همسایگان بازی خود را دید که از این سؤال از جای جست ، و مثل این بود که از عاقبت این گفتگو بیم داشت اما پدرو بقیقه خندید و جواب داد که زنش اکنون در بستر خود بخواب فرورفته است .

در این موقع بود که اتفاق ناگواری روی داد . چند نفر از جوانان با سروصدای زیاد وارد اتاق بازی شدند ، و از يك افسر توپخانه که در پشت میزی نشسته بود ، سراغ آوارز را گرفتند . افسر پرسید :

– چطور ، مگر اینجا نیست ؟

– نه امشب نیامده است .

سکوتی ناراحت کننده ، بر تمام حاضرین حکمفرما شد ، و دون پدرو مجبور شد کوششی مافوق قدرت خود بکار برد تا ظاهراً آرامش خویش را حفظ کرده باشد . نخستین خیالی که از ذهنش گذشت این بود که در این ساعت آوارز نزد سولداد است و تمام این کسانی که در

این مجلس حضور دارند نیز همین فکر را میکنند . اوه ! چه رسوائی کشنده‌ای !

با این همه ، دون‌پدرو یکساعت دیگر بازی خود ادامه داد ، وهمچنان ، علیرغم خود او ، شانس باوی همراه ماند . وقتیکه بازی به پایان رسید ، بتالار رقص بازگشت و به دختر عموی خود ، که میزبان این ضیافت بود گفت :
- دوشس . امشب فرصت نشد که دو کلمه باهم حرف بزنیم . بیایید باتاق دیگر برویم و يك خورده با خیال راحت صحبت کنیم .

دوشس ، با نزاکت گفت :

- باکمال میل .

و با یکدیگر به اتاق مخصوص « کونچیتا » رفتند که هیچکس حق ورود را نداشت . در آنجا دون‌پدرو ، بی مقدمه پرسید :

- امشب آلوآرز کجاست ؟

- نمیدانم .

- فکر میکردی که بیاید ؟

- آری . یقین داشتم که میآید .

دوشس لبخندی زد اما دون‌پدرو در نگاه او اثر اضطرابی دید . آنوقت دست از تظاهر برداشت و با آنکه جز آندو کسی در اتاق نبود ، صدا را کوتاهتر کرد و گفت :

- کونچیتا ، ترا بخدا حقیقت را بمن بگو : آیا

مردم نمی‌گویند که سولداد معشوقه آلوآرز است ؟

- پدرو ، این سؤال عجیبی است که ازمن میکنی .

ولی پدرو در لحن این جواب نیز مثل نگاه

دوشس ، اضطرابی شدید پنهان دید ، وحتى متوجه شد که دست وی بی اختیار لرزید . بسادگی گفت :
- احتیاج به جواب تو ندارم . آنچه را که باید بگوئی ، گفتی .

از جای برخاست و خداحافظی کرد و رفت .
وقتی که از باغ خانه خود میگذشت ، نگاهی باتاق زنش انداخت و پنجره آن را روشن یافت . بالارفت و انگشت پدر اطاق زد ، و چون جوابی نشنید داخل شد . با تعجب تمام زنش را دید که در آن وقت شب ، هنوز بیدار بود و به قلاب دوزی که بسیار مورد علاقه اش بود اشتغال داشت .
پرسید :

- چرا تا این موقع بیدار مانده ای ؟

- نمی توانستم بخوابم . حوصله کتاب خواندن هم نداشتم . فکر کردم شاید قلابدوزی مشغولم کند .

دون پدر و ، همچنان ایستاده ، گفت :

- سولداد ، باید مطلبی را بتو بگویم که میدانم مایه ناراحتیت خواهد شد ، ولی چاره ای جز گفتن آن ندارم . امشب آلوآرز به میهمانی کونچیتا نیامده بود .

- بمن چه ؟

- خیلی متاسفم که تو هم در آن مجلس نبودى و این غیبت شما دو نفر ، باعث شد که همه فکر کنند تو و او باهم بوده اید .

- این فکر ، هم بی معنی و هم مسخره است .

- باشد . ولی با اینکه تو راست میگوئی با این حرف تو مطلب حل نمیشود ، زیرا هیچ اشکال نداشته که

تو خود در را گشوده باشی ، یا محرمانه از خانه بیرون رفته باشی تا درجائی با او ملاقات کنی .

– این که تو میگوئی ، عقیده تست ؟

– نه . عقیده من هم ، مثل تو ، اینست که این هم مسخره است و هم بیمعنی . ولی راستی آلوآرز امشب کجا بود ؟

– آخر خیلی عجیب است که او با آن همه حرارت که دارد ، به مجلل ترین شب نشینی فصل ، و آخرین شب نشینی فصل نیامده باشد .

سولداد لحظه ای خاموش ماند ، سپس گفت :

– فردای آن شب که من و تو درباره او گفتگو کردیم ، بدو نوشتم که در آینده همدیگر را نخواهیم دید ، مگر آنکه جریان حوادث ما را باهم روبرو کند . شاید نیامدن او بهمانی باین دلیل بود که من نیز امشب بخاطر آن از رفتن بدین شب نشینی خودداری کردم .

چند لحظه ، خاموش ماندند ، دون پدر و نظر بزیر افکنده بود ، ولی احساس میکرد که زنش با نگرانی متوجه اوست . راستی بشما نگفتم که دون پدر و ، بهترین تیرانداز سراسر « آندالوسیا » بود ، و همه نیز این نکته را می دانستند ، بطوریکه کسی حاضر نبود سر بسر او بگذارد .

بالاخره سولداد پرسید :

– حالا میخواهی چه کنی ؟

– خودت می دانی که من راهی جز آنچه باید بکنم ،

ندارم .

سولداد معنی حرف او را فهمید ، ولی برای آنکه

خودرا بنفهمی زده باشد ، بشوخی گفت :
- چه بچه‌ای هستی ! مگر ما در قرن شانزدهم
زندگی میکنیم ؟

- میدانم ، وبهمین جهت است که امشب درین باره
باتو صحبت میکنم . اگر من و آلوارز دوئل کنیم ، بطور
قطع او بدست من کشته خواهد شد ، ولی خواستار مرگ
او نیستم ، اگر حاضر است ارتش را ترك گوید و از اسپانیا
برود ، او را آسوده میگذارم .

- چطور بتواند چنین کاری را بکند ؟ کجا برود ؟
- خیلی جاها مثلامی تواند بامریکای جنوبی برود .
آنجا همه میروند و پول پیدا میکنند .

- مقصودت اینست که من این پیشنهاد را بدوبکنم ؟
- اگر واقعا دوستش داری ، باید این کار را بکنی .
- نه . من زیادتیر از آن دوستش دارم که او را
مثل بیغیرتها به فرار وادارم . اگر چنین کاری را بکند ،
بعدها چطور میتواند باشرافت زندگی کند ؟
دون پدر و خندید و گفت :

- آلوارز ، پسر دفتردار کامونا چه احتیاجی به
شرافت دارد ؟

سولداد جوابی نداد ، ولی پدر و درنگاه او آنقدر
اثر کینه دید که بی اختیار بخویش لرزید . احساس کرد
آن نگاه چون تیری بقلبش کارگرشد ، زیرا هیچوقت زنش
را بدین اندازه دوست نداشته بود .

روز بعد ، بباشگاه رفت . کنار پنجره آلوارز را
دید که با جمعی مشغول سلام و علیک بود . یکنفر از او
پرسید :

– آوارز ، دیشب کجا بودی ؟ چرا بمیهمانی
دوشس نیامدی !

– مادرم سخت مریض بود و مجبور شدم برای
عیادت او به کارمونا بروم .

سپس آوارز رو به دون پدرو کرد و گفت :
– شنیده‌ام دیشب روی شانس بودید ، و پول همه
را برده‌اید .

یکی از حاضرین گفت :

– دون پدرو ، این که نمیشود که پولهای ما را
ببرید و پس ندهید . باید يك شب دیگر را برای بازی دور
هم جمع شویم .

پدرو لبخندی زد و جواب داد :

– بدین زودیها خیر ، برای اینکه مجبورم همین
یکی دو روزه به « کردوبا » بروم . تازگیها فهمیده‌ام که
سردفتر این شهر سرم کلاه‌های متعدد گذاشته . میدانستم
که همهٔ سردفترها دزدند ، اما خیال میکردم این یکی از
قماش دیگران نباشد .

مثل این بود که خیلی عادی و بی‌منظور حرف
خاصی میزد ، و آوارز هم با همین لحن بدو جواب داد :

– دون پدرو ، قدری مبالغه می‌کنید . فراموش
نکنید که پدر من هم سردفتر است ، و آدم شریفی است .
پدرو باخنده گفت :

– خیال نمی‌کنم . یقین دارم که او و دیگران
سروته يك کرباسند ، از اول تا آخر دزدند .

دشنام چنان صریح و مستقیم بود که تا چند لحظه

نفس در سینه آوارز و تمام حاضرین بند آمد . بالاخره آوارز فریاد زد :

- پدرو ، مقصودتان از این حرف چیست ؟
 - خیال میکنم مقصودم را خیلی روشن گفته باشم .
 - درین صورت این حرف شما صورت ناسزائی را دارد ، و من خواهش میکنم این ناسزا را بلافاصله پس بگیرید .

- من عادت ندارم حرفی را که گفته‌ام پس بگیرم .
 آوارز تنها کاری را که میبایست بکند کرد . از جای بلند شد و سیلی آبداری بگوش دون پدرو نواخت . و باین ترتیب ، قرار دوئلی که منظور دون پدرو بود داده شد .

« صبح روز بعد ، این دو نفر با شهود در مرز پرتغال حضور یافتند . و ستوان « آوارز » پسر دفتردار شهر کردوبا ، شرافتمندانه کشته شد . گلوله دون پدرو مستقیماً بقلبش خورده بود » .

میزبان اسپانیائی من داستان خود را به پایان رسانید و خاموش ماند . تمام این ماجرا را بالحنی چنان ساده نقل کرده بود که من تالحظه آخر عاقبت این داستان را حدس نزده بودم . اما ، اندکی بعد از پایان آن ، خشمی شدید در من پیدا شد . فریاد زدم :

- چه وحشیگری عجیبی ! این کار صاف و ساده حکم يك آدم کشی عمدی را دارد .

میزبان من از جای برخاست و بسادگی گفت :
 - دوست جوان من ، قضاوت شما درین مورد

خیلی سطحی است . دون‌پدرو ، در چنین موردی ، کاری جز آنچه کرد نمیتوانست بکند .

روز بعد ، شهر سویلا راترك گفتم ، واز آن پس هیچوقت نتوانستم اسم آن کس را که آن شب در خانه‌اش بودم واین داستان عجیب را از زبانش شنیدم بدانم . ولی بارها از خود پرسیده‌ام که آیا نام آن خانم بسیار زیبا و افسرده‌ای که درباغ بدو معرفی شدم وموهای پریشان و رنگ‌وروی مهتابی‌داشت ودرنگاهش سردی عمیقی احساس میشد که گوئی برای همیشه با گرمی زندگی و عشق وداع گفته بود ، «سولداد» نبوده است ؟



سوار شماره ۶

از :

پیر بنوا

Pierre Benoit

- ۱ -

روز هشتم سپتامبر سال ۱۹۲۷ در حدود ساعت ده
بامداد چهار اتومبیل سواری و سه کامیون بزرگ ، در
« سن ژرمن له روز » تقریباً در يك كيلومترى اولين خانه
هاى دهكده ، توقف كردند .

از اتومبیل اولی ، مردی بیرون آمد و در وسط
محوطه صاف و کوچکی ایستاد و فرمان کوتاهی داد .
بلافاصله یازده نفر دیگر از کامیون ها بیرون جستند در
پیرامون رئیس خود حلقه زدند . وی بالحن مقطع و محکم
نظامی پرسید :

- سوار شماره ۱ ؟

- حاضر .

- سوار شماره ۲ ؟

- حاضر .

– سوار شماره ۳ ؟

– حاضر .

بهمین ترتیب یکایک را صدا کرد ، و وقتی که نوبت به سوار شماره ۱۲ رسید ، خودش جواب داد :
« حاضر ! »

آنوقت وی فرمان « آزاد » داد و نفرات از حال خبردار بیرون آمدند .

همه این افراد ، لباس متحدالشکل و زیبای قزاقان روسی را دربرداشتند . اما همه این لباس ها فرسوده و رنگ و رو رفته بود . فقط کلاه پوست فرمانده آنها ، پوست حقیقی حاجی طرخان بنظر میرسید . وی مردی تقریباً چهل ساله بود که آدمی قوی و مصمم ، اما معمولی بنظر میرسید ، و چنین مینمود که در نفراتش نفوذ بسیار دارد .

وقتی که حاضر و غایب پایان رسید ، وی گفت :

– امروز صبح فرصت نکردم از شما درباره این موضوع که حالا میگویم نظر بخواهم . این کلیسائی که از دور می بینید مال ده « سن ژرمن له روز » است که تقریباً پنج شش هزار نفر جمعیت دارد ، و چون روز جشن این دهکده است ، میتوانیم از راه نمایش پول خوبی بدست بیاوریم . اما نباید فراموش کرد که امروز چهارشنبه است ، و ما برای دو روزه شنبه و یکشنبه در شهر « نور » که بسیار بزرگتر ازینجاست و یقیناً عوائد بیشتری برای ما دارد قرار نمایش داریم . حالا باید تصمیم بگیرید که آیا ما یلید بخاطر دویت یا سیصد فرانکی که ممکن است در اینجا

نصیب هر کدامتان شود ، از عوائد احتمالی تور بکاهید یاخیر . طبق قرار ما ، نظر اکثریت برای همه معتبر است . بنابراین در این باره رای میگیریم . سوار شماره ۱ ؟
سوار شماره یک که قزاق قوی هیکلی بود و خیلی کند حرف میزد ، با آرامی جواب داد :

– من فکر میکنم که این روزها کارمان زیاد نیست . و روز جمعه برای استراحتمان کفایت می کند . و هزار و پانصد تا هزار و هشتصد فرانک درآمد هم برای ما که لات هستیم پول کمی نیست .

سوار شماره ۲ که قزاق کوچک اندامی با چهره زرد رنگ بود و قیافه و لباسش مغول بنظر میآمد ، گفت :

– موافقم .

– سوار شماره ۳ ؟

– موافقم .

– سوار شماره ۴ ؟

– موافقم .

– سوار شماره ۵ ؟

– موافقم ، بخصوص آنکه این ناحیه درختهای انگور فراوان دارد ، و خیال میکنم شرابهای خوب هم داشته باشد .

همه خندیدند . زیرا قیافه سرخ سفید سوار شماره ۵ نشان میداد که باید بمسائل مربوط بمیخوارگی علاقه زیاد داشته باشد .

– سوار شماره ۶ ؟

این سؤال ، بار اول بیجواب ماند ، فقط پس از

تکرار آن، سوار شماره ۶ که گوئی از رؤیائی عمیق بخود آمده بود گفت:

— برای من فرق نمیکند. هرچه اکثریت بگویند صحیح است.

بالاخره با اکثریت دوازده رأی در برابر دو رأی، تصمیم گرفته شد که این جوخه قزاقان «زاپوروگی» روز بعد در برابر اهالی دهکده بنمایشهای محیرالعقول سوار کاری خود پردازد.

آنوقت رئیس جوخه مدت زیادی وضع دهکده و موقعیت میدان نمایشی را که در نظر گرفته بود برای ایشان تشریح کرد، و توضیح داد که بخشدار اینجا آدم خوبی است و فقط باید یکی از نفرات حسن نظر، حسن‌اورا درین باره جلب کند.

— سوار شماره ۶.

قزاقی که برای دومین بار صدا شده بود از جای برخاست، ولی خوب معلوم بود که صحنه‌ای که میبایست بین او و فرمانده صورت گیرد، قبلاً بکرات تکرار شده بود، زیرا گذشته از تمرین‌های کلی که شامل همه آنها میشد، هر کدام از ایشان طبق تشخیص خویش وظیفه خاصی نیز داشتند. یکی نعل بند بود، یکی نیمه بیطار، یکی مامور علوفه اسبها، یکی غشوچی. ولی سوار شماره ۶ دهکده از اینها نبود، مثل این بود که بجهاتی که بعد روشن خواهد شد، بقیه افراد خجالت میکشیدند چنین توقعاتی از او داشته باشند. بدین جهت وی سخنگوئی

این جوخه را در محافل مختلف و نزد ادارات دولتی بعهدہ داشت .

فرمانده ، او را کنار کشید و گفت :
- احتیاجی نیست که مأموریت شما را تشریح کنم .
حالا ده ونیم صبح است و برای ملاقات بخشدار وقت مناسبی است . سعی کنید خود او را ببینید . خیال میکنم اسمش مسیو دوپلسی باشد . مرد بسیار ثروتمندی است ، و ظاهراً اگر بشود دلش را بدست آورد ، میتوان از او توقع خیلی کمکها داشت . سعی کنید غیبتتان بیشتر از یکساعت طول نکشد تا ما بتوانیم با طمطراق وارد سن ژرمن لهر روز بشویم و نهار بخوریم .

سوار شماره ۶ سلامی داد و در اتومبیلی که اندکی پیش از آن پیاده شده بود نشست و بعد از آنکه سر و وضع خویش را مرتب کرد و خود را با زرق و برق فراوان آراست ، بسمت شهر براه افتاد .

یکساعت بعد ، در بازگشت ، خیلی ساده گفت :
همه چیز درست شد .

- ۲ -

خواهش میکنم این حرف مرا بی قید و شرط بپذیرید که اگر پای او امر موکد مافوق درمیان نبود ، ممکن نبود من در وسط فصل تعطیل ، در گرمای تابستان ، حاضر شوم از مرخصی خود صرفنظر کنم و بدیدار دو غرفه سبک «رنسانس» در املاک «مارتلری» بروم تا تشخیص بدهم که آیا باید این دوغرفه را جزو آثار تاریخی فرانسه محسوب داشت و تحت نظر اداره هنرهای زیبا قرار داد

یاخیر ؟ اما چنانکه گفتم ، علاقه خاص رئیس من ، مرا مجبور کرد که چندین روز در تور و گودرویل و سایر نقاط منطقه سن سفلی بمانم و بالاخره به املاک مسیو «دوپلسی» برسم . در آنجا از آقائی که گویا معمار وی بود درباره او بطور خصوصی اطلاعاتی خواستم ، و وی ، که سرش از بادۀ ناب گرم بود ، این اطلاعات را که لازم داشتم ، بمن داد . سپس گفت که حتماً آقای دوپلسی مرا در مدت اقامت خودم در خانه خود مهمان خواهد کرد و با اندکی خشکی ، جواب دادم :

– خیلی متشکرم ، ولی اطاق من قبلاً برای امشب و فردا در «سن ژرمن له روز» ذخیره شده و فرداشب راهم مجبورم به پاریس مراجعت کنم . اما راستی این آقای «دوپلسی» که اینهمه پول دارد ، چه اصراری دارد که زودتر غرفه‌های او جزو آثار تاریخی محسوب شود ؛ دولت که پول قابلی در عوض بآنها نمیدهد .

– اصلاً موضوع پول در میان نیست . یقین دارم که وی همان را هم که میدهند نخواهد پذیرفت . ولی خودتان میدانید که این نوکیسه‌ها احتیاج به خودنمائی ، زرق و برق دارند . مسیو دوپلسی این بنا را بعنوان بنای دوره رنسانس خرید ، و می‌خواهد بهر قیمت هست بدین موضوع جنبه رسمی بدهد .

– ولی چرا اینقدر عجله دارد که این کار زودتر صورت گیرد ، بطوریکه تعطیلات مرا حرام کرده است ؟
– برای اینکه روز ۲۱ سپتامبر آینده ، یعنی اولین روز پائیز ، دخترش را شوهر میدهد . این دختر ، در

حقیقت نادختری اوست ، ولی شوهر آتیه‌اش ، متأسفانه يك دوک واقعی است . بدین جهت وی میل دارد در آن شب عروسی ، دوستان و مدعوین و میهمانان سیاسی و غیر- سیاسی خودش را در يك « کادر » حقیقی دورهٔ رنسانس پذیرائی کند . وزیر فرهنگ یعنی وزیرشما نیز ، از شهود عقد مادموازل بارت دوپلسی خواهد بود . بنابراین می‌بینید که موضوع بحد کافی اهمیت دارد که تعطیلات شما حرام شود . ولی مواظب باشید که درصالت این دوغرفه تردیدی نکنید ، اگر نه گزارش شما اثری بیشتر از گزارش من نخواهد داشت .

با اخم گفتم :

– هر گزارشی را که باید بدهم خواهم داد .

وقتی که دو گیلاس دیگر زدیم ، پرسیدم :

– گفتید که این آقا ، گذشته از پول‌های نقد خود ،

وقصر تقریباً تاریخی که دارد ، صاحب ششصد هکتار زمین

بسیار عالی ، و چندین چراگاه و يك شکارگاه بزرگ است .

همهٔ اینها بجای خود ، ولی نگفتید که این ثروت فراوان

از کجا آمده است ؟

– از کجا آمده ؟... راستش را بخواهید درست

نمیدانم . یا بهتر بگویم صلاح در اینست که ازین بابت

صحبتی نشود :

گفتم :

– اینطور باشد . ولی متوجه باشید که با این کم

حرفی ، مرا خیلی بیشتر به شك و امیدارید .

خندید و گفت :

– هرشکی که بکنید ، باز بیای حقیقت نمیرسد .
 آقای دوپلسی که هیچکس نمیداند کیست و از کجا آمده
 و پیش از جنگ که بوده و چه میکرده ، در عرض چند سال
 آنقدر ملك و آب فراهم آورده ، که در عرض یکسال فقط
 بیست میلیون فرانک مالیات پرداخته است . این همه را از
 کجا بدست آورده ؟ در پاریس . کی ؟ از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ ،
 یعنی در سالهای جنگ بچه وسیله ؟ بوسیله سفته بازی در
 معاملات زمین ، این سالهای تیره ، برای احمق‌هایی که
 وجدان و شرافت و وطن پرستی داشتند ، سالهای شومی
 بود ، اما برای این آقایان برکت آورد .
 گفتم :

– همیشه آن میلیون اولی است که مشکل بدست
 می‌آید . بعد از آن ، پول خودش پول می‌آورد . وعده اینست
 که آقای دوپلسی ، این میلیون را از کجا آورده باشد .
 این میلیون از راه زن او بدستش رسیده .

– مگر چه اشکالی دارد ؟

– اصولاً ، هیچ . ولی زن داریم تا زن .

– آه ! مگر زن او چطور بود ؟

هیچ . نمیخواهم پشت سر مرده حرف بزنم ، زیرا
 مادام دوپلسی ، سال ۱۹۱۹ مرده و در گورستان «سن ژرمن
 لهروز» بخاک سپرده شده‌است ، و این همان سالی است که
 شوهرش «مارتلی» را خریداری کرد . ولی ، خیلی‌ها
 میدانند که این زن ، قبلاً دارائی خود را از چه راه تحصیل
 کرده بود ؟

– از چه راه ؟

– ببخشید ازبناکه بصراحت حرف میزنم . ولی حقیقتش اینست که وی این ثروت را از راه فاحشه‌گی بدست آورده بود .

آهی کشیدم و گفتم :

– دوست عزیز ، قدری هم اغماض داشته باشید . فراموش نکنید که ما در کشوری زندگی میکنیم که غالب بناهای بزرگ ، تاریخی آن ، بدست زنان هر جائی ساخته شده که سمت معشوقگی پادشاهان بزرگ ما را داشته‌اند .

– ۳ –

ساعت نه و نیم بامداد ، پسر دوپلسی ، بخشدار افتخاری سن ژرمن له روز ، در ورود بدفتر کار خود ، با تعجب و رضایت ، مطلع شد که دوک ژوان در انتظار اوست . بدفتردار خود گفت :

– چرا بمن تلفن نکردید ؟ خودم بخانه دوک میرفتم .

– معذرت میخواهم ؛ ولی خود آقای دوک فرمودند که مزاحم شما نشوم .

دوپلسی ، وارد اطاق شد و تواضع فراوان کرده پرسید :

– خیلی وقت است منتظر من هستید ؟

– نه ، یکساعت بیشتر نیست .

– چرا مستقیماً به کاخ نیامدید ؟

– برای اینکه پریشب ، مارت بطوری با من بد

اخلاقی و سرسنگینی کرد که قسم خوردم دیگر پا بقصر شما نگذارم . ولی فکر کردم که برای اداره جشن فردا

احتیاج بكمك من دارید ، و دلیل ندارد که چون با دخترتان قهر هستم . از شما هم قهر کنم .
- دوپلسی دست او را با فروتنی بسیار فشرد و گفت :

- مرسی ، آقای دوک . مرسی . من خودم با مارت درین باره صحبت میکنم .

- نه ، آقای دوپلسی . خواهش میکنم . با او هیچ نگوئید . این موضوع فقط بمن مربوط است ، زیرا شما که همیشه واسطه ما نخواهید بود . اگر من نتوانم خودم براو مسلط باشم ، بهتر است از همین حالا هر جور رابطه‌ای میان من و او قطع شود .

- اوه ، دوک . این چه حرفی است !
در این موقع بود که پیشخدمت فهرست کسانی را که تقاضای ملاقات داشتند برای مسیو دوپلسی آورد . وی از دوک تقاضا کرد که اگر کار فوری ندارد ، همانجا بماند تا او این عده را که قطعا برای مذاکره درباره جشن فردا آمده بودند ، دست به سر کند ، و دوک قبول کرد که در اطاق او باشد . بیش از بیست نفر آمدند و بطور مختصر گفتگو کردند و رفتند در حدود ساعت ۱۱ بود که رئیس دفتر ، کارت ویزیتی را بدو داد که وی با خواندن آن فریادی از تعجب برآورد و گفت :

- عجب . خیلی وقت است این آقا آمده است ؟
- نزدیک یکساعت میشود .
- یکساعت ! و هیچ بفکرتان نرسید که او را وارد کنید ؟

– آخر او قبلاً از جناب آقای بخشدار وقت ملاقات نگرفته بود .

– بسیار خوب این حرفها زیادی است . فوراً او را بیاورید تا عذرخواهی کنم .

دوڪ ژان پرسید :

– مگر این آقا کیست ؟

– این آقا مسیو «ورنه» بازرس کل ابنیه تاریخی است . اما عجب روزی برای انجام این کار آمده است .

وقتی که مسیو ورنه وارد شد ، دوپلسی سلام بلند بالائی کرد و تادم در باستقبال او رفت و مدتی عذرخواهی کرد . سپس او و دوڪ را بهم معرفی و با حرارت مشغول مذاکره شد . ولی مسیو ورنه با لبخند گفت :

– مسیو دوپلسی . اجازه دهید قبل از شروع گفتگو دربارهٔ غرفه‌های تاریخی شما ، به شما تذکری بدهم . وقتی که در اطاق انتظار شما بودم ، يك نفر را دیدم که قبل از من برای ملاقات شما آمده ، ولی چند لحظه پیش رئیس دفترتان مرا وارد اطاق شما کرد ، و یقیناً این تبعیض او را ناراحت کرده است . وانگهی باید بگویم که این آدم بنظر من اهل فرانسه نیامد . خیال میکنم بهتر باشد قبلاً او را بپذیرید بعد بامن صحبت بفرمائید .

– خیلی متشکرم که مرا متوجه کردید .

سپس از رئیس دفتر پرسید :

– این آدم کیست ؟

– يك قزاق ؟

– چی ؟

دوك نیز ناگهان از جای جست و گفت :

– چطور؟ قزاق .

– بلی ، آقایان . یکنفر قزاق .

– بسیار خوب . بگوئید بیاید .

قزاق ، با وقار و آراستگی طبیعی خاصی که فقط

از اشراف درجه اول انتظار میرفت ، وارد اطاق شد وبهمه

سلام داد وبا فرانسه بسیار سلیس وروانی موضوع ملاقات

خودرا برای بخشدار تشریح کرد . وقتی که با رضایت از

اطاق رفت ، پرسیدم :

– متوجه شدید ؟

– چه را ؟

– نشان افسر لژیون دونور را که در سمت چپ

سینه او بود ؟

–۴–

بخشدار پرسید :

– این قزاق ، چه جور آدمی میتواند باشد ؟

گفتم :

– از زمان انقلاب ، بقدری آدم از روسیه فرار کرده

وبکشورهای دیگر پناه برده‌اند ، که نمیشود از سابقه

آنها اطلاع یافت .

دوك گفت :

– ولی این نشان افسر لژیون دونور چطور ؟

پیش از آنکه من یا بخشدار جوابی گفته باشیم ،

در باز شد و مادموازل مارت بدرون آمد . نمودانم چرا این

دختر ، برخلاف آنچه فکر میکردم ، بنظرم خیلی خوشگل

نیامد ، اما بسیار جذاب بود و دیدار نگاه نافذ و تلخی خاصی که در او احساس میشد ، واندام و گیسوان صاف او بلافاصله بیننده را تحت تأثیر قرار میداد ، و شاید همین اختلاف بارز بین او و پدرش بود که واداشته بود بعضی از آدمهای کج خیال او را کار این پدر شمارند !

مارت بادوك بكج خلقی تمام رفتار کرد و از صحبت او با پدرش دریافتم که مسیو دوپلسی نیز در مقابل او قدرت و شخصیتی ندارد . وقتی که مرا بدو معرفی کردند ، دعوت کر که نهار را با آنها باشم ، و برخلاف آنچه قبلاً ، معمار گفته بود ، لحن این دعوت طوری بود که نتوانستم رد کنم . از بخشداری به مهمانخانه‌ای که من در آن بودم رفتیم تا خود را برای نهار آماده کنم . وقتی که از خیابان بزرگ ده میگذشتم ، جمعیت را دیدم که در دو طرف صف کشیده بودند و بافتخار قزاقان زاپوروگی که وارد سن-ژرمن لهر روز شده بودند کف میزدند ، مجموعاً دوازده نفر بیشتر نبودند و همگی براسبانی قوی هیکل سوار بودند . سواری که بملاقات بخشدار آمده بود ، سوار ششم بود . موقع گذشتن از کنار ما ، ما را ندید ، ولی ما توانستیم نشان افسر لژیون دونور او را خوب تشخیص دهیم . دوک گفت :

– وی مسن‌ترین همه است . آنهای دیگر بین سی و سی و پنج سال دارند ولی این یکی اقل از چهل و پنج ساله است .

– شاید هم بیشتر .

دوپلسی با تعجب گفت :

– فکر عجیبی است که آدم در چنین سنی ، این حرفه را انتخاب کند .

–۵–

در سر میز ناهار دوپلسی بما توضیح داد که سابقه این قزاق زاپوروگی چیست .

– قزاقهای زاپوروگی اصلاً اهل اوکراین هستند . در زمان کاترین دوم شوریدند و وی آنها را به مشرق دریای آزوف کوچ داد .

ما با تعجب بدو که خیال نمی کردیم چنین اطلاعاتی داشته باشد نگریستیم ، و مارت باخنده گفت :
– پدر جان ، دیگر نمیتوانی بگوئی که در خانه ما دیکسیونر لاروس پیدا نمیشود .

این سومین یا چهارمین گوشه‌ای ازین قبیل بود که وی به مسیو دوپلسی زده بود ، بطوریکه من باشکال میتوانستم وقار خودم را حفظ کنم و نخندم .

ساختمان عمارت بنظرم احمقانه ترین ترکیبی آمد که تصورش امکان داشت . فقط دو یا سه قسمت کوچک آن بود که واقعاً یادگار دوره رنسانس بود ، ولی این دو سه قسمت ، در مجموعه‌ای چنان نامتناسب و عجیب و غریب غرق شده بود که حتی بی سلیقگی عادی هم کافی برای فراهم آوردن آن نبود ، معهداً من باخود گفتم :

– حالا که وزیر اصرار دارد این بنا جزو ابنیه تاریخی محسوب شود ، چه اصراری است که کاسه گرمتر از آش باشم . وانگهی دو سه قسمتی را که واقعاً تاریخی است چه کنم ؟ واز آن گذشته ...

نگاهی به مارت افکندم ، و این بار با خود نگفتم « دختر جذابی است » ، زیرا بنظرم خیلی بیشتر از « جذاب » آمد . اما مارت درین موقع با بی اعتنائی مشغول شنیدن سخنان دوک بود که اکتشاف خود را در مورد قزاق شماره ۶ شرح میداد . این اطلاعات را با دقت زیاد ، و از چندین منبع بدست آورده بود .

– این قزاق ، اصلا يك كنت روسی است و از بزرگترین خانواده‌های دوره تزاری بوده است . امروز صبح که رفتار او را دیدم فکر کردم باید يك شخصیت اشرافی باشد . نشان لژیون دونور را پیش از جنگ گرفته ، زیرا در آن موقع سدسال سمت وابسته نظامی روسیه را در یاریس داشته است . زاد و بوم وی ولایتی در روسیه است که اسمش با « کاپا » یا « کابو » شروع میشود .
گفتم :

– کاباردا – این منطقه ایست در شمال گرجستان ، میان ناحیه قزاق‌های دون و ترك ، که یکدمسته از مسلمانان قفقاز در آن بسر میبرند .

دوک گفت :

– همین است که گفتید . این كنت در آن منطقه متأهل بوده و املاك وسیعی داشت . در سال ۱۹۱۴ ، وارد جنگ شد . اول سروان بود و بعد سرگرد سواره نظام شد ، و بعد از جنگ ، همچنان به زد و خوردهای داخلی ادامه داد . از آنوقت بود که ماجرای عجیب این مرد آغاز شد . تا چند سال جزو قوای دنیکین ، وورانگل ، با انقلابیون می‌جنگید . پس از شکست کامل قوای ضد انقلاب ، از راه

اسلامبول بفرانسه آمد ، و اکنون ، بعد از پنجاه سالگی ،
در حالیکه ثروت و خانواده و زن و دوستان و وطن خود را
از دست داده ، بدین شغلی که می بینید مشغول است .
مارت پرسید :

– این اطلاعات را خودش بشما داد ؟

– خودش حتی دعوت مرا هم به خوردن یک
فنجان چای نپذیرفت . این اطلاعات را از رئیس آنها
گرفتم ، اما بمن گفت که اگر سوار شماره ۶ بفهمد که
اینها را گفته ام ، اوقاتش سخت تلخ خواهد شد .

– ۶ –

درس میز ، به دوپلسی خبر دادم که مجبورم ساعت
شش عصر بسمت پاریس مراجعت کنم ، و مارت پیشنهاد کرد
که در این فاصله راهنمای من شود تا عمارت و قسمت های
مختلف آنرا برای تهیه گزارش بینم . در مدت دو ساعتی
که با هم بودیم ، این دختر عجیب ، همه اجزاء این بنا را
بمن نشان داد ، و خودش متوجه شد که من بهیچکدام با
نظر تحسین ننگریسته ام . با تعجب دریافتم که عقیده خود او
نیز عیناً مثل من است . وقتی که همه جا را دیدیم ، بسادگی
گفت :

– حالا فقط یک بخاری دیواری مانده است که نشانتان
بدهم . خیال میکنم دیدن این یکی جبران آن چه را که
دیدید بکند .

مرا با طاق خواب خودش برد ، بخاری دیواری آن
را نشانم داد . بخاری عالی قدیمی سازی بود ، اما آنقدر که
انتظارش را داشتم ارزش هنری نداشت . گفتم :

— مادموازل مارت راستش را بخواهید این بخاری خوب است ، ولی کم نظیر نیست در عوض این تابلو ، با آنکه در قلمرو تخصص من نیست ، بنظرم در میان تمام آنچه مسیو دوپلسی دارد بی نظیر است .

در چهره مارت اثر خوشحالی و رضایت فراوانی پیدا شد . با اندکی غرور گفت :

— ولی این که میگوئید مربوط به مسیو دوپلسی نیست .

تابلو ! صورت زنی بود که به سبک ۱۹۰۰ لباس پوشیده بود و در قابی از مینای بسیار شفاف و زیبائی کنه تصور نمیکردم بدان خوش رنگی وتر و تازگی در دنیا وجود داشته باشد ، جای داشت . صفای آبی را داشت که نیمروز در کنار گلبن های باغ سعدی شیراز جاری باشد *
مارت تابلو را از جای خودش برداشت و بمن داد ،
و گفت :

— این تصویر مادر من است .

سپس اظهار داشت :

— این قاب ، خیال نمیکنم . کار مهمی باشد . اینجا هیچکس توجه خاصی بدان نکرده . فقط توجه کنید که چطور بر گهای آن شکل قلب آدمی را دارد . مثل اینست که هر جزئیش برای خود جدا گانه زندگی میکند .
گفتم :

— این که می بینید ، يك کار قدیمی ، شاید هم خیلی قدیمی است ، و از عالیترین کارهای دستی است که

* — عیناً از اصل داستان نقل شده است .

در دنیا ساخته شده است. قدیمی است و همچنان زنده است. در هر کدام از این شاخه‌ها، از این برگها، لرزش شاخه تازه رسته‌ای که در آبش نهاده باشند احساس میشود. یک کار خیلی قدیمی ایرانی است.

دختر مدتی با نگاهی رؤیا آمیز بدین مینا کاری نفیس و زیبا نگاه کرد. سپس دوباره تابلو را بدست من داد و گفت:

– این مادر من است. وقتی که «او» رفت من بچه بودم. حالا دیگر نمیتوانم قیافه‌اش را بیاد بیاورم.

«او» آن کسی بود که پیش از دوپلسی، این زنی را که معمار بدو «هرجائی» لقب داده بود در اختیار خویش داشت، آن کسی بود که آن «میلیون» اولی را که همه میلیونها بعدی آقای دوپلسی از آن آمده بود بدین زن داده بود. و شاید هم آن کسی بود که این قاب مینا را بدو هدیه کرده بود.

ناگهان دختر، به ساعت نگاه کرد و گفت:

– عجب. شش و نیم است. قطعاً مدتی است اتومبیلی که باید برای بردنتان آمده باشد، منتظرتان است.

گفتم:

– مادموازل مارت. باید اقرار بجرم بکنم. موضوع اتومبیل اصلاً بهانه‌ای بیش نبود تا مجبور نشوم شب را مهمان پدر خوانده شما باشم.

مارت خندید و گفت:

– حالا که اینطور است، برای تنبیه این دروغی

که گفته‌اید ، باید شام را مهمان ما باشید ، و شب را هم پیش ما بمانید .

-۷-

صبح زود بود که طبق قراری که با مارت گذاشته بودم ، لباس پوشیده و آماده ، از اطاق بیرون آمدم تا برای سواری به جنگل بیرون ده برویم .
این گردش دونفری ما در حدود دو ساعت بطول انجامید ، مارت درین مدت از همه جا با من صحبت کرد ، و من لحظه بلحظه بیشتر متوجه شدم که بین این دختر مرموز و احساساتی و باهوش که اثر تلخی ، افسردگی خاص در تمام حرفها و حرکاتش پیدا بود ، بادویلسی سطحی و مبتذل خیلی فرق هست .

در راه بازگشت ، مارت کنار قبرستان زیبا و پردرخت « سن ژرمن له روز » ایستاد که شاخه‌های کاج از پشت دیوار سفیدرنگ آن سردر آورده بودند . و ناگهان من و او متوجه شدیم که درین صبح زود ، مردی از در بزرگی گورستان بیرون آمد و از راه میان بر مزرعه سرسبز ، بطرف دهکده براه افتاد .

مارت چند قدم رفت ، بعد متعجبانه گفت :

- چیز غریبی است ؟

- چطور شده ؟ مگر او را شناختید ؟

- آری . يك نفر قزاق است .

با تعجب نگاه کردم ، و توانستم او را درست بینم ،

گفتم :

- راست است . و عجیب‌تر اینکه این همان قزاقی

است که نشان افسر لژیون دونور دارد .
 مارت دوباره گفت :
 - چیز غریبی است .
 سپس مرا گرفت و اظهار داشت :
 - بیائید داخل شویم ، تا گوری را نشانتان بدهم که
 برای من خیلی عزیز است .
 وارد گورستان شدیم که درین ساعت روز ، مطلقاً
 کسی در آن دیده نمیشد . مارت ، مثل آنهایی که در خواب
 راه بروند ، مستقیماً بطرف یکی از گورها براه افتاد که از
 سنگ خارای آبی رنگی ساخته شده بود و بی تردید زیباترین
 گوری بود که در این گورستان‌های اطراف وجود داشت .
 پیرامون آن را نرده‌های خوش تراش فلزی فرا گرفته بود
 و چهار گلدان در چهار گوشه آن پر از گل‌های سرخ و زرد
 بود . بروی سنگ ، این دوخط ، بدون نقش و نگاری نوشته
 شده بود :

شارلوت لویردوبلیسی

۱۸۷۳ - ۱۹۱۹

وناگهان مارت فریادی از تعجب برآورد ، زیرا
 در گوشه پائین آن سنگ ، دسته کوچکی از گل‌های آبی-
 رنگ وحشی ، از گل‌هایی که تازه سرزده بود ، پیدا بود
 که آنها را همین امروز صبح چیده و بدینجا آورده‌اند ،
 گذاشته شده بود .

مارت مثل مرده‌ای پریده رنگ شد ، و دیدم که
 خم شد و دسته گل را از روی گور برداشت . آنوقت زیر
 لب گفت :

– برویم ، حالا دیگر برویم .

– ۸ –

دوازده سوار ، بصورت خط زنجیری ، در مقابل جایگاه مدعوین ، رژه رفتند . دست راست را بعلامت سلام نظامی برپیشانی نهاده و سرها را بطرف رئیس افتخاری نمایش ، یعنی جناب بخشدار گردانده بودند ، و این حرکت ایشان ، تمام آن ایرادهائی را که آقای دوپلسی از قدیم درباره نظامی و نظامیگری داشت از میان برد .

من با دقت تمام متوجه سوار شماره شش بودم که با کندی تمام پیش میآمد . وقتی که این سوار با نشان افسر لژیون دونور که برسینه داشت مقابل ما رسید ، در خود شهادت آن نیافتم که سر برگردانم و به مادموازل مارت نگاه کنم . ولی وضع سوار شماره ۶ طوری بود که ممکن نبود مارت را در عین حال عبور خود ندیده باشد ، و نیز ممکن نبود متوجه دسته گل آبی رنگی که دختر جوان بردست داشت و آن را بشکلی خیلی نمایان در کنار صورت خود گرفته بود نشده باشد . با این وصف ، هیچ عکس العملی بجز رنگ پریدگی او ، در صورت و قیافه اش پیدا نشد و همچنان با حال سلام نظامی به حرکت خود ادامه داد .

من نیز از فرصت کوتاهی که داشتم استفاده کردم و در همان چند لحظه ، با دقت تمام سراپای این سوار را با نظر خریداری نگریستم . وی درست همان شخصیت ، و همان مشخصاتی را داشت که دوک ژان روزپیش برای ما حکایت کرده بود . در سر تاپایش هیچ قسمت نبود که حاکی از اشرافزادگی این سوار مرموز نباشد . شك نیست که

جنگ خیلی از این قبیل سرنوشت‌های پرماجرا و حادثه‌آمیز بوجود آورده ، اما ترکیبی که این حوادث در این مورد پدید آورده بود واقعاً جنبه استثنائی داشت ، زیرا کمترین ابتدالی در آن دیده نمیشد . با اینکه وی یکی از پانزده سواری بیش نبود که در زیر فرمان يك سوار دوازدهمین قرار داشتند ، اما در عمل طوری بود که هر ، ده سوار دیگر ، باضافه فرمانده آنها ، چه قفقازی ، چه قرقیز ، چه ترکمن ، چه آralی و چه روسی و او کرایینی ، در برابر او مصدرهائی بیش بنظر نمیرسیدند .

و با این وصف ، سرو وضع او کمترین فرقی ، با آن‌های دیگر نداشت . حتی وقت زیادتری در رعایت سادگی بکار برده بود . ولی هر کس که خدمت نظامی کرده بود ، بادیده بصیرت خوب میتواندست بفهمد که وی از قماش افسران ارشد واقعی است ، و آن‌های دیگر نفراتی عادی بیش نیستند .

پس از پایان این رژه کوتاه ، نمایش‌های سوار کاری قزاقان زاپوروگی شروع شد .

مهارت و چالاکی اینان از همان اول کار فریاد تحسین از دهان تماشاچیان بیشماري که گرداگرد میدان را فرا گرفته بودند بر آورد . این‌ها ، همکاران شایسته همان قزاقان عجیبی بودند که در سال نمایشگاه معروف پاریس ، تمام تماشاچيانی را که از اطراف و اکناف جهان به پاریس آمده بودند از چابک‌سواری خود به حیرت افکندند .

عادتاً برنامه‌های نمایش پر آب و تاب‌تر از آنند که واقعا نمایش داده میشود ولی درین مورد درست بعکس

معمول ، آنچه در عمل نشان داده میشد ، چندین برابر آن بود که بطور ساده و کوتاه در برنامه نوشته شده بود : « جهش به راست و چپ از روی اسب ، حفظ تعادل در حین تاخت ، جست خطرناك در جهت عكس حرکت ، عبور از میان آتش » و غیره - ولی هریك از این جملات کوتاه ، در عمل بصورت هنرنمایی عجیب و غیرمنتظره‌ای درمی‌آمد که جنبه خطرناك و هیجان‌انگیز آن همه حاضرین را بی‌اختیار بفریاد و امیداشت . واقعاً فقط قزاقان زاپوروگی بودند که میتوانند بسراغ این هنرنماییهای خطرناك بروند . ولی حرکات ایشان ، بیش از آنکه جنبه تکلیف برای تهیه پول مختصری داشته باشد ، صورت چیزی مقدس داشت و آنها را چنان انجام میدادند که گوئی بانجام فرائض و سنن مذهبی مشغولند ، مثل این بود که درین لحظات ، خود را دور از این دوره و این محیط ، در محیط و دوره‌ای احساس میکردند که از نظر آنان برای همیشه پایان یافته بود . این دقایق معدود آنها را به کنار رود دون ، به کنار بحر خزر ، استپهای تاجیکستان و قرقیزستان میبرد و روح جنگجوی دیرین قزاقی را بدیشان باز میگردانید .

بیش از هیجان اسبها و حرکات چابك سواری ، فریادهای جنگی و تیراندازیها و تاخت با خنجر ، این سواران را بشور می‌افکند و در میان این هیجان و این حرارت که از این عده بتمام تماشاچیان سرایت کرده بود ، همواره سوار شماره شش شخصیت و تشخیصی خاص خود داشت . نه آنکه کارهائی غیر از دیگران کند یا اصرار به جلوه دادن خودش داشته باشد ، زیرا وی درست بعکس ،

سعی میکرد خودش را لحظه‌بلحظه با آن‌های دیگر هماهنگ کند. ولی خودش متوجه نمیشد که همین فروتنی، همین کوششی که در عادی نشان دادن خود بکار میبرد توجه تماشاچیان را بوی جلب میکرد، و بدین ترتیب بیزاری او از خودنمایی، باعث میشد که او اختصاصاً مورد توجه قرار گیرد. باید این نکته را هم تذکر داد که وی، با وجود سن زیادش، از لحاظ برخی عملیات که خاص طبقه بالاست، بر همکاران خود پیشی داشت و هیچکدام از این بابت پپای او نمیرسیدند. بدین جهت، در آن بعد از ظهر روز نهم سپتامبر، قسمت اعظم از کف‌زدن‌ها و تحسین‌ها، زنده‌بادها، مستقیماً متوجه سوار شماره ۶ بود.

واقعه‌ای که میبایست صورتی پرهیجان و تازه بدین هنرنمایی دسته‌جمعی دهد، بعد از یکی از همین عملیات خطرناک، برجسته سوار شماره ۶ روی داد. در پایان این هنرنمایی، وی در مقابل تریبون ایستاده بود به فریاد زنده‌باد و آفرین تماشاچیان بیشمار که از غریب آنها سراسر میدان بلرزه افتاده بود، با حرکت سر و دست و با قیافه‌ای جدی و موقر پاسخ میگفت. ناگهان از تریبون مدعوین برجسته، دسته‌گلی آبی رنگ بسوی وی پرتاب شد و این دسته‌گل در پای اسب او بر زمین افتاد.

کسی که آن را پرتاب کرده بود مادموازل مارت بود.

نخستین عکس‌العمل مردم، کف‌زدن شدیدی بود، زیرا بدین وسیله میخواستند از راه تجلیل این عمل دختر بخشدار افتخاری خود، هم از سوار کار و هم بخشدار

تجلیل کرده باشند. ولی اندکی نگذشت که سکوتی عمیق و ناگهانی بر سراسر میدان حکمفرما شد. سوار شماره ۶، برای اولین بار از صورت يك عضو گمنام این دسته دوازده نفری بیرون آمده و با اشاره دست، سایرین را که در جریان اجرای یکی از قسمتهای تازه برنامه خود بودند توقف کرد آنگاه با اشاره دست، بدیشان فهماند که این دسته گل آبی را زیرپای اسبهای خود لگد نکند، زیرا این گل، ازین پس مال او و مخصوص اوست. و آنوقت، بدون شتاب، و با حرکت عادی اسب، بدان سوی میدان رفت.

تماشاچیان، با هیجان فراوان، منتظر بودند که ببینند وی چه میخواهد بکند. و ناگهان سوار که خود را بگردن اسب چسبانده بود بتاخت براه افتاد. وقتی که به بیست متری تریبون و دسته گل رسید، با يك حرکت سریع و خطرناك، پای خود را در رکاب نگاه داشت و بقیه بدنش را بسوی زمین پرتاب کرد، بطوریکه سرش درست مماس با زمین بود، و کمترین اشتباهی ممکن بود مغزش را متلاشی کند. و درین حال دست دراز کرد تا دسته گل را بردارد.

زمزمه‌ای از تأسف از دهان تماشاچیان برخاست، زیرا سوار شماره ۶ موفق نشده بود منظور خویش را عملی کند. ولی این زمزمه حاکی از ملامت یا اعتراض یا تحقیر نبود. زمزمه همدردی تحسین‌آمیز کسانی بود که حس کرده بودند درین مورد تصادف و تقدیر بایک قهرمان بناسازگاری برخاسته است. آن چه واقعاً در این زمزمه

احساس میشد، حس ترس بود. تماشاچیان همه بخاطر این سوارکاری که مورد علاقه قلبی ایشان بود بترس افتاده بودند و نگران آن بودند که این کوشش، برای وی گران تمام نشود، زیرا خوب پیدا بود که برداشتن گل، در چنین وضعی، در حین تاخت دیوانه‌وار اسب، تقریباً محال است، و ممکن است این سوار دلیر جان خود را بر سر این کار بگذارد.

اما در این ضمن، دوباره از آن سوی میدان، اسب بتاخت به حرکت درآمده بود. و این بار، سوار که همچنان پا در رکاب داشت همه بدن خود را با چنان حرارتی بسمت زمین پرتاب کرد که تماشاچیان از فرط اضطراب دیدگان خود را برهم نهادند. وقتی که چشم گشودند، سوار دور شده بود، ولی دسته گل همچنان در جای خود، میان علفها قرار داشت.

درین لحظه کمترین صدائی از سراسر میدان بر نمیخاست. مثل این بود که همه چشم شده بودند و بدین منظره مینگریستند. فقط حس مرموز و پرهیجانی که از نگرانی و تحسین و امید و اضطراب ترکیب شده بود بالای میدان موج میزد.

سه بار، چهار بار، پنج بار، شش بار، همین کوشش تکرار شد، و هر دفعه بعدم موفقیت انجامید. حالا دیگر همه تماشاچی‌ها از ادامه این تلاش سوار شماره ۶ ناراضی بودند، زیرا یقین بود چنین کاری شدنی نیست، ولی ممکن است سماجت در این باره به قیمت جان این قهرمان تمام شود. شاید قد اسب او برای چنین کاری خیلی بلند بود.

شاید هم او واسب ، خیلی خسته شده بودند وانگهی اساساً معلوم نبود که چنین کار چیزی شدنی باشد . اگر شدنی بود ، در همان جهش اول شده بود و حالا که نشده بود ، آزمایش های پنجمین و ششمین چه سود داشت . بخصوص اینکه خوب پیدا بود سوار شماره ۶ عمداً کار خودش را دشوار میکند . چندین بار ، همه تماشاچیان دریافته بودند که وی میتواندست چنگ در دسته گل بزند و آن را بردارد ، ولی معلوم بود که او اصرار داشت فقط ساقه گل را بگیرد ، تا گلها را در دست خویش نفشرده و پر پر نکرده باشد .

هیچ چیز از احساس غریزی يك جمعیت ، سریع-الانتقال تر نیست . و این احساس از چندین لحظه پیش به جمعیت فهمانده بود که در برابر چشم او ماجرائی خاص و غیر عادی میگذرد فهمانده بود که این زور آزمائی سوار و دسته گل ، به بازی ها و هنرنمائی های نظامی این قزاقان ارتباط ندارد ، بلکه به چیزی بسیار عمیق تر و ریشه دار تر مربوط است . و سکوتی که هر لحظه عمیق تر میشد ؟ این جنبه دراماتیک ماجرا را زیاده تر میکرد ، وقتی که برای بار هفتم اسب از آخر میدان بتاخت براه افتاد ، سکوت چنان بود که صدای یکایک قدمهای اسب ، در سرتاسر میدان طنین انداز میشد .

در لحظه ای که سوار و اسب ، بنزدیک دسته گل رسیدند ، تقریباً تمام تماشاچیان چشم برهم نهاده بودند ؛ اما من بی اختیار به مارت نگاه کردم ، و او را دیدم که رنگش سخت پریده بود و زیر لب میگفت : « خدایا ، بس است ! بس است ؟ »

و ناگهان سراسر میدان از فریاد تحسین هزاران تماشاچی بلرزه افتاد. این بار، وقتی که اسب و سوار از آنجا دور شدند، دیگر دسته گل بر زمین نبود.

چند لحظه بعد، زنده‌بادها و کفزدنهای مردم، بقدری شدید شد که تا آن روز کسی نظیر آن را درین ناحیه ندیده بود. زیرا همه، سوار شماره ۶ را دیدند که با اسب خود، بوسط میدان آمد و در پنجاه متری تریبون ایستاد، و در آنجا چنان دهانه اسب را کشید که حیوان بر زمین میخکوب شد؛ آنگاه وی اسب خود را بسرعت چرخاند و رو به تریبون براه افتاد. و هنگامیکه درست پپای آن رسید، بادویا روی رکاب اسب برخاست و دسته گل آبی رنگ را بسوی دختر جوان پرتاب کرد. دسته گل در فضا چرخ میخورد و دوباره بر روی همان دامنی که پنج دقیقه پیش از آنجا بمیان میدان پرتاب شده بود، فرود آمد.

همه حاضرین این ماجرا را که بنظر همه زیباترین قسمت این نمایش آمد، دیدند اما آنچه از چشم تمام ایشان، بجز من که در کنار مارت نشسته بودم پنهان ماند، نقش خونین بود که از جای این گلها در روی دامن سفید دختر جوان مانده بود، و نماینده آن بود که برداشتن این دسته گل، برای آنکس که آنرا بدین دختر بازگردانده، چقدر گران تمام شده است.

وقتی که من و مارت این نقش را نگاه کردیم، مثل این بود که شاخ و برگ آن قاب میناکاری ایرانی

راکه شکل دل داشت ، و روزگاری از طرف عاشقی به مادر
این دختر هدیه شده بود تا برای همیشه تصویر او را در بر
گیرد ، در روی دامن این دختر نقاشی کرده باشند .



پایتخت دنیا

از :

ارنست همینگوی

Ernest Hemingway

شهر « مادرید » پر از پسر بچه‌هایی است که اسمشان « پاگو » است . پاگو در زبان اسپانیائی مخفف « فرانسیسکو » است ، و مردم بطور ضرب‌المثل حکایت میکنند که روزی پدری از یکی از شهرستانها به‌مادرید آمد و درستون « اطلاعات کوچک » روزنامه « ال‌لیبرال » این آگهی را منتشر کرد :

« پاگو » روز سه‌شنبه برای ملاقات من به مهمانخانه « موتانا » بیا . از سر تقصیرت گذشتم .
« پدرت »

و روز سه‌شنبه پلیس مجبور شد يك جوخهٔ کامل از « گوارد باسیویل » (گارد ملی) را بمقابل مهمانخانهٔ موتانا بفرستد تا از اجتماع هشتصد جوانی که هريك از آنها خیال کرده بود این آگهی مربوط بدواست جلوگیری کند .

اما آن «پاکو» که مورد بحث ماست، گارسون ساده‌ای در پانسیون «لوارکا» بود که اصلاً پدری نداشت تا از سر تقصیرش بگذرد، فقط دو خواهر داشت که هر دو بزرگتر از او بودند و هر دو نیز در پانسیون «لوارکا» خدمت میکردند.

علت استخدام آنها در این پانسیون این بود که این دو خواهر اهل همان دهکدهٔ اطاقدار سابق این پانسیون بودند که از آنجا به مادرید آمده بود، و چون این زن اطاقدار بسیار زحمتکش و نجیب و درستکار بود، آبرویی برای دهکدهٔ خودش و همهٔ اهل این دهکده درست کرده بودند.

خواهرهای «پاکو» نیز بنوبه خود برای پاکو شغلی در رستوران پانسیون دست و پا کرده و پول اتوبوس او را از ده خودشان تا مادرید نیز برایش فرستاده بودند.

دهکدهٔ اینها یکی از دهات ناحیهٔ «استرامادور» بود که مردمش در وضعی بسیار پست و ابتدائی زندگی میکردند. غذا در این ده کم و بد بود و از راحتی زندگی در آن مطلقاً اثری دیده نمیشد. پاکو، تا یاد داشت مثل سگ جان‌کننده و کار کرده و هیچوقت هم غذای سیری نخورده بود.

«پاکو» پسری خوش هیكل و قوی بود که گیسوانی سیاه و دندانهای سالم و پوستی لطیف داشت که مایهٔ غبطه خواهرانش بود؛ و تقریباً همیشه لبخندی معصومانه بر لبش دیده میشد زرنک و کاری بود و خواهر

هایش را که توالیشان بنظرش عجیب و غریب میآمد خیلی دوست داشت. مادرید را هم دوست داشت و از روز اول باور نکرده بود که ممکن است شهری بدین اهمیت در دنیا پیدا شود. همینطور کارش را که وی در پرتو آن همیشه لباسهای تمیز و مليله دوزی مخصوص پیشخدمتهای پانسیون برتن و خوراک فراوان در آشپزخانه داشت. رویهم درینجا هر چه میدید برایش خیلی جالب و باور نکردنی بود.

در پانسیون لواریکا هشت تا دوازده نفر پانسیونر بطور دائمی اقامت داشتند و غذایشان را در اطاق ناهارخوری میخوردند اما در نظر «پاکو» که جوانترین گارسونها بود میان همه مشتریهای پانسیون فقط آنهایی واقعاً آدم حسابی بودند که شغل گاوبازی داشتند.

گاوبازان درجه دوم بدین پانسیون علاقه زیاد داشتند زیرا پانسیون خوش نام با غذای خوب و نسبتاً ارزان بود. برای يك گاوباز رسمی خیلی مهم است که اگرهم دیگران پولدارش ندانند اقلاً نظر بلند و آقامنشش بدانند و این صفتی است که در سلسله مراتب خصائص اخلاقی و اجتماعی در اسپانیا بالاتر از شهادت واقعی یعنی مافوق همه صفات دیگر جای دارد.

هیچوقت نشده بود که يك «توررو» (گاوباز در زبان اسپانیائی) پانسیون لواریکا را برای رفتن به مهمانخانه یا پانسیون بهتر یا گرانقیمتتری ترك گوید زیرا يك گاوباز درجه دوم هیچوقت گاوباز درجه اولی

نمیشود تا پول زیادتری پیدا کند و بمهمانخانه گراتری برود. در عوض بسیار اتفاق میافتاد که این گاوبازان پانسیون « لوارکا » را ترك میگفتند و بجای درجه سومی میرفتند، علت آن بود که هر کسی با کمترین پول میتواند در این پانسیون اقامت کند و تا وقتیکه خودش صورت حساب را از دفتر پانسیون نمیخواست از او مطالبه پول نمیکردند مگر موقعیکه خانم صاحب پانسیون تشخیص دهد که واقعاً مشتری قادر بپرداخت حساب خود نیست. درین صورت وی مجبور بود از آنجا برود.

موقع شروع داستان ما سه گاوباز در لوارکا بسر میبردند و علاوه بر آنها سه نفر كمك گاوباز نیز که همیشه وجودشان برای انجام مسابقه گاوبازی ضروری است در آنجا بودند. برای این « پیکادورها » و « باندربلروسها » که مجبور بودند در تمام فصل بهار زن و بچه خود را در « سویلا » بگذارند و خودشان در مادرید بمانند پانسیون لوارکا جنبه لوکس داشت؛ اما حقوق این كمك گاوبازها بد نبود و تقریباً معادل باحقوق خود گاوبازانی بود که میباید در فصل گاوبازی آینده میداندار باشند. در خود فصل نیز عملاً درآمد این افراد کمکی از درآمد هر يك از سه گاوباز اصلی بیشتر میشد.

ازین سه گاوباز یکی مریض بود ولی سعی میکرد بیماری خودش را از دیگران پنهان دارد. دومی سابقاً خیلی مورد توجه بود و حالا دیگر، کارهایش چندان

جلب توجه نمیکرد. سومی اصلاً «قلابی» بود بدینمعنی که دیگر قدرت گاوبازی نداشت تا پیش از آنکه گاو ضربتی کاری بزیر شکمش زده و ناقصش کرده باشد، گاوباز جسور و کارآزموده بود، حالا هم تا حد زیادی آن قیافه و رفتار قهرمانانه و در عین حال صمیمی و دوستانه روزهای موفقیت خودش را حفظ کرده بود. خیلی سر حال و با نشاط بود و بکمترین حرفی قهقهه میزد. تا زمانی که آدم مشهوری بود اهل شوخی و مسخره بود، اما بعد از بلائی که بسرش آمده بود دیگر حال شوخی کردن نداشت، و فقط از شوخیهای دیگران لذت میبرد، زیرا برای لطیفه گوئی حاضر جوابی و اعتماد بنفسی لازم است که دیگر در او پیدا نمیشد. با این وصف قیافه او همچنان هوشمند و ظریف مانده بود، و در رفتارش آقامنشی خاصی دیده میشد.

گاوبازی که بیمار بود، همیشه مراقب بود که کسی متوجه ناخوشی او نشود، و هیچوقت نمیگذاشت غذائی که بر سر سفره اش میآوردند نخورده بماند، و لو اینکه هیچ اشتها نداشته باشد.

تازگیها لباسهای مخصوص مسابقه اش را برای تهیه پول فروخته بود، کمی پیش از عید تولد مسیح یکی از این لباسها را بقیمت ارزان به سمساری داده و در هفته اول آوریل مجبور شده بود یکمست دیگر از لباس هایش را بفروشد. هر کدام از این لباسها را خیلی گران تهیه کرده بود، و همیشه با دقت تمام آنها را نگاه میداشت و تمیز میکرد، اما حالا دیگر فقط

یکدست لباس برایش مانده بود. تا پیش از آنکه مریض شود کارش خیلی خوب بود، حتی بیش از آن که از يك گاوباز تازه کار انتظار می‌رود هنرنمایی کرده بود. خودش سواد نداشت، اما مقالات روزنامه‌ها را که در باره او نوشته شده بود بریده و نگاه میداشت. همه این روزنامه‌ها نوشته بودند که شروع کار او در مادرید از «بل موته» هم درخشان‌تر بوده است... در پانسیون او غذایش را تك و تنها در پشت میز کوچکی می‌خورد و خیلی بندرت نظر از بشقابش بر میداشت.

گاوباز دیگری که موقعی مشهور بود قدی بسیار کوتاه داشت و ریزه نقش و سبزه بود، اما خیلی موقر بود. او نیز غذایش را پشت میز جداگانه‌ای به تنهایی می‌خورد. خیلی کم لبخند میزد، هیچوقت اتفاق نمی‌افتاد که بخندد. اهل «والادولید» بود که مردمش بمتانت و وقار شهرت دارند. در کار خودش ذوق و استعداد طبیعی داشت ولی طرز کارش قدیمی شده بود و فقط بر اثر شهامت فوق‌العاده‌ای که نشان میداد و اطمینان فراوانی که در میدان مسابقه بخود داشت، میان مردم محبوبیت یافته بود، بطوریکه مردم او را برای خودش دوست داشتند و دیگر مدت‌ها بود که کسی برای تماشای گاوبازیش بمیدان نمی‌رفت. چیزی که در مورد او جلب توجه میکرد کوتاهی فوق‌العاده قدش بود که باعث میشد هیچوقت نتواند آنطرف پشت گاو را ببیند.

از سه نفر كمك گاوباز، یکی مرد لاغری بود که نیم‌رخ شبیه کرکس و موهائی جوگندمی داشت و

ظاهرش بنظر نازك نارنجی میآمد ، اما بازو و ساق پائی پولادین داشت . همیشه اول شب سراغ گیلایس های پیایی شراب میرفت ، یکی دوساعت بعد به هرزنی که در پانسیون میدید نگاههای عاشقانه میانداخت .

دومی پسری گردن کلفت و سبزه رو بود که صورتی زیتونی رنگ و گیسوانی بور و دستهایی درشت داشت ، و هر دو در کار خود استاد مشهوری بودند .

هرچند که اولی بقول مردم ، قسمت استعداد خودش را در باده خواری و عیاشی تلف کرده بود و دومی بقدری لجباز و یکدنده بود که هیچ گاوبازی بیشتر از يك فصل با او کار نمیکرد و از دستش عاجز میشد .

سومی که متخصص بستن نوار بچشم گاو بود ، نسبتاً مسن بود و موهائی جوگندمی داشت ، ولی باوجود گذشت زمان ، مثل گربه چالاک بود . وقتی که پشت میز غذا مینشست بنظر آدمی پولدار و سردماغ میآمد ، هنوز پاهائی قوی داشت و مطمئن بود که برای فصل گاوبازی آینده کارش لنگ نخواهد بود ، برای بعد از آن هم تجربه و هوش کافی داشت که برای خودش کار دیگری دست و پا کند و گرسنه نماند فقط اشکال در این بود که میدانست روزیکه پایش بچالاکمی امروز نباشد اعتمادی را که بخودش دارد نیز تا حد زیادی از دست خواهد داد .

در صورتیکه حالا وی هم در میدان گاوبازی و هم در بیرون از میدان خیلی بخود اطمینان داشت .

امشب همه مشتریان شام خود را خورده و از تالار غذاخوری رفته بودند بجز آن « پیکادوری » که نیمرخی عقابی شکل داشت و دائماً شراب میخورد، و سه نفر دیگر، یعنی ساعت فروشی که همیشه ساعتهاش را در حراج میفروخت و صورتی پراز آبله داشت و او نیز از اول شب عرق میخورد، و دو کشیش اهل « گالیسیا » که در گوشه‌ای از سالن باهم نشسته بودند و آنها هم در شرابخواری چندان کوتاهی نمیکردند. در این زمان وضع مالی مردم خوب بود و شراب جزو غذای ثابت پانسیون لوارکا بشمار میرفت، بدینجهت گارسونها بطریهای تازه‌ای از شراب « والد پنیاس » برای تاجر ساعت فروش و کمک گاوباز و آن دو کشیش گالیسیائی آورده بودند.

هرسه گارسون در گوشه‌ی اطاق غذاخوری ایستاده بودند، زیرا طبق مقررات پانسیون میبایست تا وقتی که مشتریان در پشت میزهای خود نشسته باشند حاضر بخدمت باشند. منتها آن گارسونی که متصدی میز کشیشها بود، امشب قرار بود بجلسه‌ی اتحادیه سندیکاهابروود، و پا کو قبول کرده بود که بجایش کار کند.

در اطاق بالا، گاوباز مریض تنها بود از شکم بروی تخت افتاده بود آن گاوباز دومی که مورد توجه مردم نبود کنار پنجره نشسته بود و پیش از آن که بعادت هرشب فاصله پانسیون تا کافه‌ی سر خیابان را پیاده طی کند از پنجره بیرون را تماشا میکرد. گاوباز سومی

خواهر بزرگ « پاکو » را که اطاقدار بود باطاق خودش آورده بود و سعی میکرد او را وادار بقبول کاری بکند که دخترک خنده کنان از انجامش خودداری میکرد.

گاو باز با اوقات تلخی میگفت :

- دختر ، چرا اینقدر اطوار میآئی ؟

- اطوار نمیآیم ، اما برای چه اینکار را بکنم ؟

- برای اینکه دلم میخواد .

- لابد حالا که شامتان را خورده‌اید ، دسر

میخواهید ؟

- ادیتم نکن . فقط یکدفعه . مگر ضرری بتو

میخورد ؟

- نه . ولم کنید و گرنه داد میزنم .

- آخر منکه چیز بدی نمیخواهم .

- میگویم ولم کنید .

در پائین ، در اطاق غذا خوری ، آن گارسونی

که بزرگتر از همه بود و وقت رفتنش بمیتینگ دیر شده

بود ، میگفت :

- این کشیوها را ببین . مثل گاو عرق

میخورند !

گارسون دومی می گفت :

- این جور حرف ترن ، هر دو تایشان از مشتریهای

خوب ما هستند . هیچوقت هم مست نمیکند .

- دلم میخواد اینجور حرف بزنم . اصلا

این دو طبقه بلای جان اسپانیا شده‌اند : کیشها ، گاوبازها .

– یعنی طبقه کیشها ، طبقه گاوبازها . اما این دلیل نیست که يك کیش یا يك گاوباز شخصاً آدم بدی باشد . بفرد فرد آنها که نباید حمله کرد .

– چرا ، آدم اگر میخواهد با يك طبقه مبارزه کند ، باید با یکی یکی از افراد آن مبارزه کند ، باید گاوهای وحشی را تك تك کشت و حساب کیشها را هم تك تك رسید ، وقتی که همه را یکی یکی بکشند ، کلک همگی کنده میشود .

– این حرف‌ها را برای موقع میتینگ نگاهدار .

– اصلاً در این شهر مادرید حساب و کتابی

در کار نیست . ساعت یازده و نیم شب است ، و باز این مفتخورها خیال ندارند از جایشان بلند شوند . مردم – آزاری هم حدی دارد .

– اینها تازه ساعت ده مشغول شام خوردن

شدند . میدانی که غذای پانسیون ما زیاد است و شراب مفت را قاضی هم میخورد . وانگهی اینها پول غذا را جلو جلو داده‌اند .

گارسون بزرگتر غرغرکنان گفت :

– با بودن آدمهایی مثل تو ، معلوم است که طبقه

کارگر نمیتواند متحد بشود .

این بار گارسون دومی که سنش در حدود

پنجاه بود ، از کوره در رفت . رو بهردوتای دیگر کرد

و گفت :

– بنظر من موضوع خیلی ساده است . آدم باید کار بکند و نان بخورد ، با هو و جنجال کار درست نمیشود ... من از اول عمرم تا حالا کار کرده‌ام ، و باید بقیه عمرم هم کار بکنم ، باینجهت هیچ دلیلی ندارد که از زیر کار کردن شانه خالی کنم ، خیلی طبیعی است که آدم زحمت بکشد تا نان بخورد .

– بلی . اما اگر کار پیدا نشود چطور ؟

– برای من که همیشه کار پیدا شده . تو اگر بخواهی عوض کار کردن به میتینگ بروی ، مختاری . هیچکس ترا مجبور بماندن نکرده .

– تو خودت رفیق خوبی هستی . حیف که « ایدئولژی » نداری .

– نداشتن این بهتر از نداشتن آن است برو این حرفها را در « میتینگ » بزن .

پاکو در همه این مدت هیچ نگفته بود . این حرفها همه مربوط به سیاست بود و او اصلا از سیاست چیزی نمیفهمید ، اما هر بار که از زبان گارسون بزرگتر میشنید که باید کیشها و پلیسها را کشت ، مثل این بود که دستش بسیم برق خورده باشد از هیجان تکان میخورد . بنظر او گارسون بزرگترین مظهر انقلاب بود ، و انقلاب برای پاکو چیز هیجان انگیز و درعین حال شاعرانه‌ای بود اما او خودش میخواست هم کاتولیک مؤمن باشد ، هم انقلابی ، هم کار بیدردسری داشته باشد ، هم گاوبازی بداند .

به گارسون بزرگتر گفت :

– اینیاسیو ، برومیتینگ ، من جاییت کار میکنم .
گارسونی که مسن‌تر از هر دو تا بود نیز در دنباله
حرف او گفت :
– راست میگوید ما هر دو جای تو کار میکنیم
اگر میخواهی بروی ، برو .
– تازه این کار از یک نفر هم ساخته است ؛
برو میتینگ .
– بسیار خوب ؛ میروم . از هر دو ممنونم .

در طبقه بالا ؛ خواهر پاگو خودش را بامهارت
کشتی‌گیر ماهری که از زیر دست حریف بیرون آید ؛
از چنگ گاو باز خلاص کرده بود ؛ و با اوقات تلخی
میگفت :

– شما گاو بازها مثل سگهای هار میمانید ، اما
کاری از دستتان بر نمیآید . مردم احمق را ببین که از
شما پهلوان پنبه‌ها میترسند . اگر راست میگوئید مردانگیتان
را در میان گاو بازی نشان بدهید .
– زنکه هرجائی را ببین ! حالا با من یک بدو
هم میکند ...

– زن هرجائی هم زنی مثل زنهای دیگر است .
اما من هرجائی نیستم .
– غصه نخور ؛ همین روزها میشوی .
– اگر هم بشوم ، خاطر جمع باش که باعشش تو
نیستی ؛ از تو اینکارها بر نمیآید .
گاو باز احساس کرد که در این مبارزه شکست

خورده است و تلاش فایده‌ای ندارد . با خونسردی گفت :

– دست از سرم بردار !

– مگر من زنجیرت کرده‌ام ؟ فقط اجازه بده

تختخوابت را مرتب کنم و بعد بروم . بمن حقوق میدهند که تختخواب مسافرها را مرتب کنم .

گاوباز که صورتش درهم فرو رفته بود ؛ و

مثل این بود که از فرط درد میخواهد گریه کند ؛ فریاد زد :

– ضعیفه هر جائی ؛ دست از سرم بردار ! میگویم

دست از سرم بردار !

این بار خواهر پاگو بسمت در رفت و آنرا از

داخل بست . آنوقت بسمت او برگشت و با لحنی محبت آمیز گفت :

– ماتادور^۱ ! ماتادور من !

گاوباز روی تختخواب خود نشسته . هنوز

درهم رفتگی خطوط صورتش که در تمام مدت گاوبازی

او در میدان مسابقه بنظر تماشاچیان لبخندی می‌آمد، و

فقط تماشاچیان صف اول مفهوم واقعی آن را میفهمیدند ،

بحال عادی بازنگشته بود ، یاد آن وقتی افتاد که هنوز

آدم سالم و خوش قلبی بود، و حالا بیش از سه سال از

آن نمیگذشت . سنگینی شنل و نیمتنه زردوزی شده‌ایرا

که بعداز ظهر گرم یکی از روزهای آخر بهار بتن

داشت ، دوباره بروی شانه خود احساس میکرد . آنوقتها

۱ – گاوباز در اصطلاح اسپانیائی .

صدایش در میدان گاوبازی و در پشت میز کافه يك طنين داشت ، و ناگهان آن لحظه‌ای را در نظر آورد که نوک تیغه دراز و بران‌شمشیر را برای فرو بردن در برآمدگی سیاه و کم موی میان دوشانه گردآلود گاو وحشی از بالای شاخ‌های عریض او میزان گرفته بود . این همان شاخهائی بود که بعد از ضربت کاری خم میشد و دیگر بالا نمی‌آمد . خودش را دید که بازوی چپ را بیائین و شانه چپش را بجلو داده و همه وزن خویش را روی پای چپش تکیه داده بود ، و با دست راست تیغه پولادین را مثل کاردی که در کره فرو رود ، در بدن حیوان فرو برده بود ، اما این بار ، سنگینی بدن او مثل همیشه روی پای چپش نیفتاده بود ، بلکه روی قسمت پائین شکم افتاده بود ، بطوریکه چون گاو از فرط درد تکانی خورد و سر بلند کرد ، شاخ او تا ته در زیر شکم گاوباز فرو رفت ، و او دو سه بار روی این شاخ چرخ خورد و بی‌الا و پائین پرتاب شد تا مأمورین کمکی برسند و نجاتش دهند . خاطره این ضربت طوری در ذهنش مانده بود که حالا دیگر ، هر موقع که آماده فرود آوردن ضربت نهائی میشد ، نمی‌توانست بشاخهای گاو نگاه کند ، ولی این ضعیفه هرجائی از کجا میتواند بفهمد که او هر بار در میدان گاوبازی چه میکشد ، و چطور مرگ را در پیش چشم می‌بیند ؟ این زنهائی که او را مسخره میکردند ، خودشان چه دردی کشیده بودند ؟ اینها همه زنهائی هرجائی بودند که برایشان در میدان کار چیز

غیر مترقبه‌ای پیش نمی‌آمد ، چطور میتوانستند معنی شاخ گاو را بفهمند ؟

کمک گاوباز در تالار غذاخوری ، پشت میز خودش نشسته بود و زل زل به کشیشها نگاه میکرد . تا وقتی که زنی در سالن بود ، فقط بدو نگاه میکرد و هر وقت که زنی نبود ، نظر بیک نفر غریبه میدوخت . از ناراحت شدن او خوشش می‌آمد ، بخصوص موقعی که این غریبه یک نفر انگلیسی بود . اما امشب چون نه زنی در تالار بود و نه غریبه‌ای ، وی خیره خیره به کشیشها مینگریست در ضمن آن که سرگرم نگاه کردن بود ، ساعت فروش حراجی که صورتش پراز آبله بود از جا بلند شد و دستمال سفره‌اش را بدقت تا کرد ، آخرین بطری شرابی را که سفارش داده بود نیمه خورده باقی گذاشت و از تالار بیرون رفت .

معلوم بود که هنوز حسابش با پانسیون تصفیه نشده و گرنه بطری را تمام میکرد .

کشیشها هیچکدام نگاهی بکمک گاوباز که بدقت متوجه آنها بود نکردند یکی از آندو برفیقاش میگفت :

– حالا ده روز است که منتظر ملاقات او هستم . هر روز در اطاق انتظارش تا آخر وقت معطل میمانم و باز مرا نمیپذیرد .

– چه باید کرد ؟

– هیچ . چکار میشود کرد ؟ با دولت که

نمیشود در افتاد .

- منم پانزده روز است اینجا هستم ، و هیچ کاری نکرده‌ام فقط منتظرم که اجازه ملاقات بگیرم ، ولی چنین اجازه‌ای را نمیدهد .

- ما از ایالتی فراموش شده آمده‌ایم ، وقتی هم که پولمان با آخر برسد ، ناچاریم بهمان‌جا برگردیم .
- یعنی بهمان ایالت فراموش شده ... راست است .
گالیسیا برای مادرید چه اهمیت دارد . ما ساکن بیچاره ترین ایالت اسپانیا هستیم .

- با این ترتیب «بازیلیو» برادر روحانی ، حق داشت این کار را کرده باشد .

- بین خودمان بماند : من خیال نمیکنم «بازیلیو آوارز» چندان هم بی‌تقصیر باشد .

- شاید . این چیزها را آدم در مادرید متوجه میشود . این مادرید بقیه اسپانیا را میکشد

- کاش اقلاً حاضر میشدند ما را بپذیرند . ولو آنکه خواهشمان را قبول نکنند .

- نه ، غرض آنها اینست که ما از فرط انتظار و بی‌تکلیفی مستأصل بشویم و رمقی برایمان نماند .

- خوب ، ماهم صبر میکنیم . خواهیم دید که حوصله ما زیادتر است یا سماجت آنها .

در این لحظه كمك گاوباز از جابلند شده و بسمت کشیش‌ها رفت ، و در آنجا ، لبخند بر لب ، چون شاهینی باموهای جوگندمی ایستاد و بدانها نگاه کرد .
یکی از کشیشان برفی‌ش گفت :

– آقا گاوبازند .
کمک گاوباز گفت :
– آنهم چه گاوبازی !
و در دنبال این حرف از تالار غذاخوری بیرون
رفت .

برای او دنیا فقط دنیای کوچک حرفه‌ای خودش
بود . دنیائی محدود بود که در آن تنها ارزش شخصی
ملاك کار بود ، و پیروزیهای او منحصر بهمان پیروزیهای
بود که هر شب در الکل و در بیخبری غرقه میشد ، در
این لحظه وی سیگار برگ بزرگی آتش زده بود و
برای گردش شبانه آهسته آهسته بسمت کافه سر خیابان
میرفت .

کشیش ها که خود را در اطاق غذاخوری تنها
یافتند ، از اینکه گارسون‌ها را تا اینوقت معطل کرده‌اند
ناراحت شدند . وقتی که «پیکادور» رفت ، آن دو نفر
نیز از جای برخاستند و دیگر کسی بجز پاگو و آن گارسونی
که نسبتاً مسن بود در تالار نماند .

این دو نفر میزها را مرتب کردند و بطریهای
خالی و نیمه خالی را باشپزخانه برگرداندند .

پسر جوانی که کارش ظرف شوئی بود هنوز در
آشپزخانه بود . وی سه سال بزرگتر از پاگو بود ، ولی
بعکس او همیشه نسبت بزندگی با نظر بدبینی و تلخی نگاه
میکرد . پاگو که او را دید ، یک گیللاس شراب «والدپنیاس»
ریخت و بدستش داد .

پسرك گيلاس را گرفت و پرسيد :

– خودت چطور . پاكو ؟

پاكو يك گيلاس ديگر براي خودش ، و يك گيلاس سومي براي گارسون بزرگتر پر كرد و هر سه شرابهايشان را خوردند . سپس گارسون پير گفت :

– حالا ديگر من ميروم .

با هر دو خداحافظي كرد و رفت و آندو را تنها

گذاشت .

پاكو يكي از دستمالهاي بزرگي را كه از سر ميز كشيش ها برگردانده بود باز كرد و در حالي كه پاشنه هاي خود را محكم بزمين فشار ميداد ، دستمال را برسم گاوبازان در برابر چشم گرفت و آهسته نيم چرخي زد ، سپس پاي راستش را كمی پيش آورد و در دنبال آن قدم بلندتري با پاي چپ برداشت ، و بدین ترتيب يكي دو قدم در مقابل گاو خيالي پيشروي كرد ، آنوقت حرکت سوم را خيلي موزون و آهنگدار انجام داد . با دستمالي كه همچنان در دست داشت بشيوه مخصوص گاوبازان در لحظه پيش از حمله قطعي با سبكي كه اسپانيائيها بدان « مدباورونيكا » ميگويند بچرخ زدن پرداخت .

پسرك ظرفشو ، كه اسمش « انريك » بود با

نگاهي دقيق و تمسخرآمیز بدو نگاه ميکرد ، وقتي كه چرخ خوردن پاكو تمام شد گفت :

– بدنيست . اما گاو چطور است ؟

– خيلي گردن كلفت است ، نگاه كن .

پاگو با اندام ظریف و کشیده خودش سه چهار بار دیگر حرکات قبلی را تکرار کرد .
در همه این حرکات ، طرز رفتارش بسیار آرام و ظرافت آمیز و دور از تصنع بود .
انریک که کنار پیشخوان ایستاده بود و گیلان شرابش را در دست داشت و پیش بند خودش را بکمر بندش گره زده بود ، پرسید :
- گاورا چه کردی ؟
- مگر نمی بینی که تیغه شمشیر در شکمش فرورفته است ؟

- تو بمیری ، بهمین سادگی !
- چرا ؟
- نگاه کن .
پیش بندش را باز کرد ، و درحالی که میکوشید گاو خیالی را خشمگین کند ، چهار حرکت دورانی شیوه «خیتانا» (کولی) انجام داد ، و در آخر نیز چرخ معروف « بوله » را اجرا کرد ، یعنی پیش بند را بشکل کمانی در برابر پوزه گاو وحشی گرفت و خود قدم بقدم بسمت عقب رفت . آنوقت گفت :
- ببین چه خوب گاو بازی میدانم . و با این وجود از خاک بررسی کارم ظرف شوئی است .
- چرا ؟
- برای اینکه میترسم . توهم وقتی که در میدان با گاو وحشی تنها باشی ، میترسی .
- نه . من نمیترسم .

– سخت نگیر! بزرگتر از توها هم میترسند. خیال نکن خود گاوبازها ترس ندارند. منتها خودشان را سر پا نگاه میدارند تا جا خالی نکنند. من خودم در يك مسابقه تمرین گاوبازی شرکت کردم. ولی در اولین حمله گاو طوری ترسیدم که تا آخر میدان فرار کردم. همه آنهایی که مثل من در این کار شرکت کرده بودند، بحال و روز من افتادند. خاطرت جمع که تو هم وقتی خودت را با گاوروبرو بینی، فرار میکنی. اگر این ترس نبود همه بچه واکسیهای اسپانیا گاوباز میشدند. تازه تو که دهاتی هستی حتماً کمتر از بچه شهری‌ها جربره اینکار را داری.

پاکو دوباره گفت:

– نه. من نمیترسم.

پیش از این بارها در عالم خیال با گاو دست و پنجه نرم کرده بود. بکرات شاخهای گاو، و بینی مرطوب او و گوشهایش را که از خشم میلرزید، و سرش را که بسمت پائین خم میشد، در عالم خیال دیده و بدقت در آن مطالعه کرده بود. بارها با همین حرکت موزون دور گاو چرخیده و پاشنه را بزمین کوفته و گاو وحشی را دیده بود که باکینه فراوان بطرفش یورش میآورد و درست از کنارش میگردد. و او هر بار دستمال خودش را پیش چشم گاو تکان میداد و يك بار، دوبار، سه بار، چندین بار؛ این کار را تکرار میکرد، تا وقتی که به چرخ «ورونیکا»ی آخری میپرداخت؛ و در حالیکه از فرط نزدیکی با گاو موهای کنده شده حیوان

بکمر بندش باقی مانده بود حمله مهلك آخری را انجام میداد و او را در برابر چشم هزاران تماشاچی که به افتخارش کف میزدند از پای در میانداخت . نه . او هیچوقت درین مبارزه احساس ترس نکرده بود . حتی اگر هم بنا بود که بترسد ، یقین داشت که کار خودش را بهر قیمت که باشد انجام خواهد داد . از خودش کاملاً اطمینان داشت .

دوباره گفت :

– نه . من نمیتروم .

این بار انریک در جوابش فقط گفت :

– سخت نگیر .

سپس فکری کرد و پرسید :

– راستی ، چطور است امتحان کنیم ؟

– یعنی چه ؟

– گوش کن : تو فکر گاو هستی ، اما فکر

شاخهای گاو نیستی . زور گاو وحشی آنقدر زیاد است که شاخهایش مثل کارد فرو میرود ، و مثل سرنیزه سوراخ می کند . مثل گرز هم آدم را جابجا نقش زمین میکند .

آنوقت کشو میز آشپزخانه را باز کرد ؛ از آنجا

دو کارد بزرگ بیرون کشید ؛ و گفت :

– فرض کن اینها شاخ های گاو وحشیند هر

دو را پیاپی صندلی ببند . بعد من صندلی را جلو خودم

میگیرم و گاو میشوم . کاردها ؛ شاخهای گاوند . اگر

راست میگوئی ؛ در آنوقت حرکات را درست انجام بده .

پا کو بسادگی جواب داد :

– پیش بندت را بمن بده . برویم در تالار ناهار–
 خوری تمرین کنیم .
 این دفعه «انریک» دست از بد زبانی برداشت
 وقتیکه پسرک را مصمم دید ؛ گفت :
 – نه . پا کو . اینکار را نکن .
 – چرا ؟ میخواهم بکنم . نمیترسم .
 – حالا نه . اما وقتیکه کاردها را روبرف خودت
 ببینی ؛ حتماً میترسی .
 – برویم امتحان کنیم . پیش بندت را بمن بده .

در همان وقتیکه انریک کارد های بزرگ و سنگین آشپزی را که بعدها ایشان به برندگی تیغ صورت تراشی بودند با کمک دو حوله کثیف ظرف محکم به پایه های صندلی میبست و گره‌هایی را که به حوله تا زده بود فشار میداد تا کاردها از جای خود تکان نخورند ؛ اطاقدارها ؛ یعنی خواهران پاکوباهم بدیدن «آنا کریستی» ؛ فیلم تازه «گرتا گاربو» بسینما میرفتند . از کشیش‌ها ؛ یکی با زیرشلواری و جلیقه نخ‌ی در اطاقش نشسته و بخواندن کاغذهایش مشغول بود ، و دیگری با لباس خواب دعا میخواند ؛ گاوبازهای پانسیون بجز آن یکی که مریض بود ، بعبادت هرشب به «کافه فرموزا» رفته بودند . در آنجا کمک گاوبازی که قدرشید و موهای سیاه داشت ، بیلیارد بازی میکرد ، و گاوباز ریزه‌ای که قیافه‌اش اخمو و جدی بود همراه یک کمک گاوباز

دیگر و چندین کارگر که از صورتهایشان ناراحتی و گرفتاری پیدا بود نشسته بود و فنجان شیرقهوه‌ای در برابر خود داشت .

کمک گاوبازی که ساکن پانسیون بود و هر شب عرق میخورد در اینجا يك چتول عرق « کازالا » سفارش داده بود و با کیف تمام به میزی که گاوباز دومی با گاوباز دیگری که از مدتی پیش دست از کار اصلی خودش برداشته و کمک گاوباز شده بود . همراه دو نفر فاحشه بزرگ کرده پشت آن نشسته بودند نگاه میکرد .

ساعت فروش سر پیچ کوچه ایستاده بود و با رفقاییش حرف میزد . گارسون بلندقد پانسیون لوارکا در میتینگ کارگری سندیکا مشغول شنیدن سخنرانی ناطق بود و منتظر فرصتی بود که او نیز سخنرانی غرائی بکند آن گارسون دیگر که سنش نسبتاً ، زیاد بود ، در مهتابی کافه آلوارز نشسته بود و یواش یواش آبجو میخورد . خانم صاحب پانسیون در تختخوابش دراز کشیده بود و سعی میکرد از وسوسه های شیطانی که هرشب بسراغش میآمد جلوگیری کند ، زیرا این زن چاق و چله نجیب و تمیز و خوش قلب که شوهرش بیست سال پیش مرده بود زن مقدسی بود و همیشه برای شوهر مرحومش خیرات و مبرات میکرد ، و هر شب نیز مدتی برای آمرزش روح او دعا میخواند . گاو باز مریض تنها در اطاقش بروی شکم خوابیده و سردربالش فروبرده و دستمالی را در برابر دهانش گرفته بود تا

از آن خون نیاید .

در تالار غذاخوری که دیگر هیچکس در آن نبود ، انریک یکبار دیگر گره حوله هائی را که به تیغه های کارد و پایه های صندلی بسته بود محکم کرد و یک گره آخری هم بدانها زد . بعد صندلی را بلند کرد ، نوک تیز کارد ها را بسمت جلو نشان گرفت و صندلی را بهمین صورت در بالای سرش نگاه داشت درست مثل این بود که دو شاخ در دو طرف سر خود داشته باشد . با ناراحتی گفت :

- خیلی سنگین است . اما ، صبر کن پاکو . اینکار جداً کار خطرناکی است و بهتر است از آن صرف نظر بکنی .

از سنگینی صندلی عرق میریخت . پاکو که مقابلش ایستاده بود ، پیش بند را تا کرد و دو گوشه آنرا در دستش گرفت و برسم گاوبازان پارچه را طوری باز کرد که نگاه گاو را هرچه بیشتر بخود جلب کند . آنوقت گفت :

- از روبرو حمله کن ، درست مثل گاو وحشی چرخ بخور . هرچندبار خواستی حمله کن . نترس .
- آخر تو که نمیدانی چه وقت باید حمله مرا رد کنی ؟ خوب است قرار بگذاریم که من فقط سه بار حمله کنم ، و بعد تو یک چرخ « مدیا » بزنی ، و بعد تمرین را تمام کنیم .

- خوب . اما درست حمله کن ! جانمی !

نترس !

انريك سر بپائين انداخت و مستقيم بطرف او دوید . پاكو پيش‌بندی را كه در دست داشت درست در لحظه‌ای كه نوک تیغه با شكش مماس میشد از برابر او رد كرد . و وقتی كه صندلی گذشت بی‌اختیار نفسی كشید ، زیرا این دو تیغه برای او واقعاً حكم شاخ‌های سفید و لیز و نوک سیاه گاو را پیدا کرده بود . این‌بار كه انريك بدور خود چرخید و برگشت و دوباره بدو حمله كرد ، پاكو خودش را با گاو وحشی قوی و سیاهی كه با پهلوی شكافته و خونین خود غرش‌كنان بطرف او می‌آمد و گوئی قدم‌هایش صدای رعد میداد و پرو یافت اما این مرتبه نیز وی حمله گاو را با مهارت رد كرد ، و گاو تا باخر تالار رفت . پاكو پيش‌بند را آهسته چرخاند ، و در این ضمن گاو دوباره نیم چرخي زد ، و برگشت . گاو باز وضع دفاعی خود را در مقابل دو تیغه براق و برنده‌ای كه مستقيم بطرفش می‌آمد منظم كرد و پای چپش را محكم بزمین فشرد ، اما این پای او چند سانتیمتر دورتر از آنجا كه لازم بود گذاشته شد ، بطوریکه این‌بار تیغه كارد ، بجای رد شدن از او بهمان آسانی كه چاقویی در مشك شرابی فرو رود در بدنش جای گرفت . پاكو همراه با تیغه پولادین سوزندگی ناگهانی و عجیبی در شكم خود احساس كرد .

انريك فریاد كشید :

– آی ! آی ! صبر كن بیرونش بیاورم ! صبر كن ،

بیرونش بیاورم !

پاكو ، پيش‌بند در دست ، بمیان صندلی

در غلتید . انریک در عالم دستپاچگی خود صندلی را
چند بار چرخانید تا تیغه را بیرون بیاورد ، و هر بار تیغه
پولادین در درون بدن پاکو بدور خود چرخید .
حالا دیگر کارد از شکم پاکو بیرون آمده بود .
ولی وی در میان مردابی گرم و لزج از خون غلطید که دم
بدم پهن تر میشد .

انریک ناله کنان گفت :

– حوله را روی جای زخم فشار بده . هر قدر
میتوانی فشار بده . من دنبال دکتر میروم . باید هر طور
هست خون را بند آورد .

– بنظرم یک بادکش لاستیکی لازم باشد .

این خاطره را از تماشای مسابقه های گاو بازی

داشت .

انریک گریه کنان گفت :

– چه حماقتی کردم که این دفعه درست از
رو برو حمله کردم . میخواستم خطر گاو بازی را بتو
بفهمانم . چه حماقتی کردم !

پاکو با صدائی که گوئی از خیلی دور میآمد ،

جواب داد :

– نترس انریک . طوری نشده . فقط زودتر

دکتر را برسان .

در میدان گاو بازی ، گاو زخمی را فوراً از
جایش بلند میکردند و دوان دوان باطاق جراح میرساندند ،
و اگر شریان اصلی تا پیش از رسیدن باطاق عمل بکلی
خالی میشد ، بجای جراح کشیش را باطاق احضار
میکردند .

پاکو حوله را محکم بروی جای زخم فشار داد
و گفت :

- انریك ، احتیاطاً یکی از کشیشها را هم
خبر کن .

ولی هنوز نمیتوانست باور کند که واقعاً چنین
کاری لازم باشد .

انریك با قدم دو از خیابان « سنخرونیمو »
گذشت و تا پست امدادی پلیس رفت ، و درین ضمن
پاکو که بعد از رفتن او نشسته بود ، اول بسمت جلو
خم شد ، بعد روی زمین درغلتید . احساس کرد که
همانطور که با باز کردن سوراخ کف حمام آب کثیف
از آن بیرون میرود ، زندگی او نیز پشت سر هم
همراه خون از تنش خارج میشود . ناگهان ترسید و
در خود احساس ضعف بسیار کرد ، خواست دعای مخصوص
وقت مردن را بخواند . دو سه جمله از آنرا بیاد آورد ،
اما پیش از گفتن آنکه : « خداوندا ، از گناههایی که
کردم پشیمانم ، تو که اینقدر آمرزنده هستی ، تو که » .
حس کرد که از فرط ناتوانی قادر بادای هیچ کلمه‌ای
نیست آخرین احساس او این بود که از رو بزمین افتاده
و سرش را در میان خونها نهاده است . بعد از آن کار
خیلی زود تمام شد ، زیرا همیشه شریان اصلی بعد از
خوردن ضربت کاری ، زودتر از آنچه انتظار میرود
خالی میشود .

وقتی که طبیب کشیک همراه با پاسبانی که

بازوی انریک را گرفته بود از پله‌های پانسیون بالا می‌آمد خواهر های پاگو هنوز در سینمای بزرگ خیابان « گران دیا » نشسته بودند . اما از فیلم گرتا گاربو چندان خوششان نیامده بود ، زیرا همیشه عادت داشتند که این ستاره بزرگ را در محیطی مجلل و باشکوه ببینند ، در صورتیکه این بار محیط بازی او کوچک و فقیرانه بود . اوقات همه تماشاچیان ازین بابت تلخ شده بود ، و همه سوت میکشیدند و پا بتخته‌های کف سالن میکوفتند . - بقیه کسانی که در پانسیون لوارکا زندگی میکردند درست مشغول همان کارهایی بودند که در لحظه وقوع حادثه میکردند ، با این تفاوت که کشیوها دعایشان را تمام کرده بودند و آماده خوابیدن میشدند ، و کمک گاوبازی که موهایش جوگندمی شده بود بطری عرقش را سرمیزی که فاحشه‌ها در آن بودند برده بود . کمی بعد کمک گاوباز با یکی از آن دو زن بیرون رفت و اتفاقاً این همان فاحشه‌ای بود که گاوباز دومی قبلاً پول مشروبش را داده بود .

پاگو فرصت نکرد که این جریان را بفهمد ، یا بفهمد که روز بعد و روزهای بعد ، این عده چکار خواهند کرد . اصلاً تا آنوقت که سرکارش بود ، نفهمیده بود که اینها چه جور فکر میکنند و چه جور زندگی میکنند ، و طبعاً نمیتوانست بفهمد که اینها این زندگی را چه جور تمام خواهند کرد . حتی بفکرش نمیرسید که ممکن است یکروز زندگی تمام شود بقول اسپانیائیه‌ها با همه رؤیاهای شیرینش مرد . در همه مدت زندگی

حتی یکبار فرصت نکرده که یکی از این رؤیاهای و تصورات شیرین خودش را از دست رفته ببیند. بعد هم فرصت نکرده بود دعای آمرزش اموات را تا آخر بخواند و «اشهدش» را بگوید.

از همه بالاتر فرصت آنرا نکرده بود که اوقاتش از دیدن فیلم گرتاگاربو تلخ شود، و از این حیث از همه مردم مادرید که یکهفته تمام از این بابت عصبانی بودند، جلو بود.



شب چهاردهم ماه

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

در اولین باری که پا بشهر «الجزایراس» (در اسپانیا) گذاشتم ، حادثه‌ای برایم روی داد که خیال میکنم از زمره حوادث عادی خارج بود درآنموقع الجزایراس شهری کثیف و نامرتب بود ! کمی بعد ازغروب وارد آن شدم و برای اینکه شب را بگذرانم ، در نزدیک اسکله مهمانخانه‌ای را پیدا کردم که ظاهری بسیار محقر داشت ؛ اما ازاطاقهای روبدریای آن منظره بسیار زیبا و باشکوهی از جبل الطارق که در آنسوی خلیج سربرافراشته بود دیده میشد . ماه شب چهارده با جلوه تمام درآسمان می‌درخشید و دریا را یکسره روشن میکرد .

دفتر مهمانخانه در طبقه پائین بود و مستخدمه‌ای ژولیده که ازواطقی خواسته بودم مرا بطبقه اول برد . «ارباب» مشغول بازی ورق بود و مثل این بود که ازآمدن من که اسباب مزاحمت او میشد خوشش نیامد . چند لحظه مرا برانداز کرد وبعد بمستخدمه نمره اطاقی را گفت و

دوباره مشغول بازی خود شد .

وقتی که مستخدمه مرا باطاق خودم برد ؛ پرسیدم
 که چیزی برای خوردن دارد یا نه ؟ جواب داد:
 - برایتان نیمرو و ژامبون درست میکنم .

سرو وضع مهمانخانه بمن فهمانده بود که بیش
 ازین توقع نمیباید داشت . مستخدمه پیشاپیش من براه
 افتاد و مرا به اطاقی تنگ برد که سقفی کوتاه و دیوارهایی
 گچی داشت و در آن میز بلندی را برای صبحانه روز بعد
 مرتب کرده بودند .

در اطاق فقط يك مرد بلندقد بود که پشت بدر
 ورودی کرده و روی چهار چوبه‌ای نشسته بود و منقل
 مسی پر از آتشی را که در زمستانهای « اندالوزیا »
 (اندلس) برای تعدیل سرما بکار میبرند و از نظر گرمی
 هوای اندالوزیا وجود آن چندان ضرورت ندارد ؛ در
 کنار خود داشت . پشت میز نشستم و در انتظار غذای
 مختصری ماندم که قرار بود برایم آماده کنند . نگاهی
 سطحی بمرد ناشناس که چندان دور ازمن نشسته بود
 افکندم . وی نیز بمن نگریست ؛ اما چون نگاهش با نگاه
 من برخورد کرد فوراً نظر برگرداند . مدت زیادی در انتظار
 نیمروی خودم ماندم ؛ وقتی که بالاخره مستخدمه غذایم
 را آورد مرد از جای برخاست و بوی گفت :

- من باید با اولین کشتی حرکت کنم . یادتان
 نرود که بموقع بیدارم کنید .

- بسیار خوب ؛ آقا .

از لهجهٔ مرد ناشناس دریافتم که زبان مادریش

باید انگلیسی باشد؛ و هیکل قوی و چهارشانه او و خطوط مشخص چهره‌اش نشان میداد که از اهالی شمال انگلستان است.

اصولاً در اسپانیا بیش از خود انگلستان اسکاتلندی میتوان یافت. چه در معدنهای آباد و پر محصول «ریوتین تو»، چه در تاکستانهای خزر؛ چه در سویلا و چه در کادیکس (قادص)، همه‌جا زبان اسکاتلندی بگوش مسافر خارجی میرسد. در مزارع زیتون «کارمونا» در قطار آهن الجزایراس به «بوبادایلا» و حتی در جنگلهای دور دست بلوط ناحیه «مریدا» بازهم لهجه‌ای که بیش از همه لهجه‌های خارجی بگوش میرسد؛ اسکاتلندی است. وقتی که غذایم را تمام کردم، بمنقل آتش که در اسپانیا «برازرو» نام دارد نزدیک شدم. آنموقع وسط زمستان بود و عبور از خلیج الجزایراس در دریائی طوفانی و بر روی کشتی سبکی که در و پیکری نداشت، تا مغز استخوانهای مرا از سرما بلرزه آورده بود. مرد که نزدیک شدن مرا دید صندلی خود را عقب کشید، اما من بدو گفتم:

– زحمت نکشید، جا باندازه هر دوی ما هست.
سیگاری آتش زدم و سیگاری دیگر نیز بدو تعارف کردم. در اسپانیا یک سیگار برگی‌ها و انا هدیه‌ایست که هیچوقت رد نمیشود.

وی دست دراز کرد و سیگار را گرفت و با تشکر گفت:

– خیلی ممنونم. اتفاقاً خیلی احتیاج بسیگار

دارم.

این بار لهجهٔ خاص اهالی گلاسکو را در نزد او بخوبی تشخیص دادم . ولی ناشناس آدمی پرچانه نبود ، و تمام کوششهای من برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم بی نتیجه ماند . بتمام سئوالات من فقط با کلمات آری یا نه جواب میداد ، بالاخره من نیز مثل او خاموش و ساکت مشغول سیگار کشیدن شدم .

چند لحظه بعد متوجه شدم که وی بدقت بمن خیره شده است ، و این توجه او کم کم بطوری برایم تحمل ناپذیر شد که مستقیماً در چشمان وی نگریستم تا شاید او را مجبور کنم که نگاهش را بسمت دیگر دوزد . اتفاقاً همین کار را هم کرد ، ولی این امر فقط يك لحظه بطول انجامید ، زیرا وی دوباره بدقت از زیر ابروان پرپشت خویش بمن نگریست .

ناگهان پرسید :

– از جبل الطارق میآئید ؟

– بلی .

– من فردا صبح بدانجا برمیگردم تا به مملکت خودم بروم . خدارا شکر که از ماندن در اینجا راحت شده ام .

جملهٔ آخر را طوری خشم آلود گفت که بی اختیار لبخندی زدم و گفتم :

– معلوم میشود از اسپانیا خوشتان نمیآید .

– چرا . مملکت زیبائی است .

– خیلی وقت است در اینجا هستید ؟

– اوه ! خیلی ! بیشتر از آنچه باید مانده باشم !

وقت حرف زدن نفس نفس میزد و من از اثری که پرش ساده من . در او کرده بود متعجب شده بودم . ناگهان از جای برخاست و در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت . حال حیوانی را داشت که در قفس افتاده باشد هرچه را که در سر راه خود میدید با ضربت پا بکناری پرتاب میکرد و گاه بگاه تکرار میکرد : « آری خیلی بیشتر از آنچه باید مانده باشم ! »

چاره‌ای نداشتم جز آنکه خاموش بمانم و بحرکات او بنگرم . برای آنکه کاری کرده باشم منقل را تکان دادم تا خاکسترهایش را جابجا کنم . اما وی بدیدن این حرکت من برجای ایستاد و بدقت سراپایم را برانداز کرد چنانکه گوئی این عمل من او را از حال بهت و گیجی بخود آورده بود . خودش را روی صندلی انداخت و پرسید :

– بنظر شما می‌کمی دیوانه نمی‌آیم ؟

با خنده جواب دادم :

– خیلی‌ها از این دیوانه‌ترند و خودشان خبر

ندارند .

دو سه دقیقه خاموش ماند و چیزی نگفت . من نیز اصراری بقطع این رشته سکوت نداشتم .

اما ناگهان وی خودش بسخن پرداخت و پرسید :

– اسم شما چیست ؟

اسم را بدو گفتم . وی گفت :

– اسم من هم «رابرت مورین» است .

– اهل اسکاتلندید ؟

– بلی . گلاسکوئی هستم . اما حالا سالها و سالهاست که در اینجا زندگی میکنم . توتون دارید ؟
کیسه توتونم را بدو دادم و وی چپقی از آن پر کرد و آنرا با آتش منقل برافروخت و در دنباله سخن خود گفت :

– مدتی در چند مزرعه زیتون کار کردم . این مزرعه ها متعلق به يك شرکت مشترك اسكاتلندی – و اسپانیائی مخصوص تهیه روغن زیتون بود . ما طریقه تازه ای برای روغن کشی کشف کردیم که خرج ما را کمتر و محصول کارمان را بهتر میکرد . «اسیخا» کم و بیش مرکز تجارت زیتون اسپانیاست و در آنجا ما یکنفر اسپانیولی استخدام کرده بودیم که متصدی نظارت بر حسن جریان امور بود . ولی چندی بعد متوجه شدم که او منظمآ از حساب ما میدزدد بدین جهت عنرش را خواستم . در آنموقع من خودم ساکن «سویلا» بودم زیرا آنجا مرکزیت بیشتری دارد . بدبختانه نتوانستم شخص قابل اعتمادی را پیدا کنم که بتوانم او را به «اسیخا» بفرستم . سال پیش بالاخره مجبور شدم خودم بدانجا بروم . شما این شهر را میشناسید ؟

– خیر .

– شرکت ما املاك وسیعی در پنج کیلومتری آنجا ، نزدیک دهکده «سن لورنزو» دارد . در این دهکده خانه بسیار زیبایی است که در بالای تپه ای ساخته شده و شکلی مطبوع دارد و دیوارهای گچی آن از دور برق میزند . اینخانه بکلی دور افتاده و مجزاست بطوریکه

بامش آشیان لکلهها شده است . آن وقت که من بدین دهکده رفتم ، هیچکس درین خانه ساکن نبود و ظاهراً از سالها پیش نیز کسی در آن زندگی نمیکرد . بدین جهت فکر کردم که در اجاره ویلائی در شهر صرفه جوئی کنم و بجای آن این خانه را اجاره کنم .

– خیال میکنم زندگی در چنین خانه دور افتاده‌ای خیلی مطبوع نباشد .

– همینطور هم بود .

برای اینکه او را زودتر باصل مطلب کشانده باشم ، گفتم :

– خوب . ظاهراً در آن خانه رفت و آمد زیاد نداشتید .

– نه . تقریباً هیچکس در آنجا آمدورفت نداشت . ساکنین خانه فقط یک پیرمرد و زنش بودند که نوکری و کلفتی مرا میکردند . گاه‌گاهى دهکده میرفتم تا با دوافروش آنجا که آدم فهمیده‌ای بود و با یکی دونفر کسانی که عادتاً بدکانش رفت و آمد میکردند ورق‌بازی کنیم . بعضی روزها نیز بشکار میرفتم یا اسب سواری میکردم .

– ولی این زندگی اینقدر که شما میگوئید نامطبوع نیست .

– بیش از یکسال در این خانه بسر برده بودم که ماه مه (اردیبهشت) فرارسید . هیچوقت هوا بدان اندازه گرم نشده بود ، بطوریکه از فرط گرما هیچکس قدرت حرکت نداشت . رعیت های مزرعه نفس زنان سایه‌ای پیدا

میکردند و در آن دراز میکشیدند . گوسفندها دسته دسته از گرما میبردند و بعضی از اسبها و قاطرهای ما دیوانه شدند .

من خودم دائماً از اطاقی به اطاقی میرفتم تا بلکه گوشه‌ای پیدا کنم که قدری خنکتر باشد . پنجره‌ها را می‌بستم و سقف اطاقها را خیس میکردم ، اما همه اینها دردی دوا نمیکرد و شب هم مثل روز از فرط گرما کشنده بود . همه ما احساس میکردیم که در یک کوره آتش زندگی میکنیم .

بالاخره بعقلم رسید که تختخوابم را در طبقه همسطح حیاط در قسمت شمالی خانه بگذارم . اطاقی که انتخاب کردم ، اطاقی دور افتاده بود که در مواقع عادی بعلت رطوبت زیاد آن کسی در آن نمیخواهید . فکر میکردم که بدین ترتیب میتوانم چند ساعت بخوابم ، اما کوشش بجائی نرسید ، ساعت‌های متوالی در رختخوابم از این پهلو بآن پهلو غلطیدم . ولی بستم آنقدر گرم بود که طاقت ماندن در آنرا نیافتم . از جای برخاستم و دریرا که بطرف مهتابی باز میشد گشودم و بیرون رفتم . شبی بسیار زیبا و عالی بود و ماه شب چهارده با چنان روشنی میدرخشید که خیال میکنم در نور آن به آسانی میشد کتابی را خواند . نمیدانم بشما گفتم یا نه که خانه در بالای تپه‌ای واقع شده بود؟ در کنار نرده‌های مهتابی خم شدم و بمزارع زیتون نگاه کردم . مثل این بود که دریای سبزی اطراف ما را فرا گرفته است .

خیال میکنم از همین بابت بیاد سرزمین خودم

افتادم و بنظرم آمد که زمزمه نسیم خنک را که در میان شاخ و برگهای کاجهای اطراف گلاسکو میگذشت می‌شنوم. شاید باور نکنید که حتی بوی این کاجهای مرطوب را هم آمیخته با بوی خاص کنار دریا احساس میکردم خدایا! حاضر بودم هرچه داشتم بدهم و ساعتی، خنکی این نسیم لطیف دریائی را احساس کنم.

ناگهان صدائی شنیدم. صدای مردی بود، ولی صدای مشخصی نبود. صدائی بود خفه و مبهم که گوئی از دهان سکوت بیرون می‌آمد. مثل اینکه... ولی راستش را بخواهید، نمیدانم بچه چیز تشبیهش میتوان کرد. شنیدن این صدا مرا سخت متعجب کرد، زیرا نمیتوانستم باور کنم که کسی در چنین ساعتی در مزرعه زیتون باشد. در آنوقت ساعت از نیمه شب هم گذشته بود.

مثل این بود که کسی خنده عجیبی سرداده است. نویسنده‌ها این جور خنده را «خنده خفه» مینامند. گوئی این صدای خنده از تپه‌ای بتپه‌ای می‌لغزید و از روی هر کدام جست میزد.

مورین بمن نگاه میکرد تا ببیند تعبیرات عجیبی که برای توصیف احساس وصف ناپذیر خود بکار میبرد، در من چه اثری بخشیده است. برای اینکه توضیح بیشتری داده باشد، گفت:

— مقصودم اینست که این صدا چنان بود که گوئی مثل سنگپاره‌هایی که در درون سطلی افتاده باشند. بدین سو و آنسو میخورد. بیشتر خم شدم تا آنچه را که در

زیرپایم میگذشت به بینم . ماه شب چهارده همهجا را مثل روز روشن کرده بود .

ولی خدا مرا نیامرزد اگر توانستم چیزی ببینم . بالاخره صدا قطع شد ، اما من همچنان بدان جهتی که صدا از آن آمده بود مینگریستم تا بینم چیزی در حرکت است یا نه . چند لحظه بعد صدا دوباره شروع شد و این بار قویتر و مقطعتر از بار اول بود . ایندفعه دیگر اینصدا ، خندهای خفه نبود ، بلکه خندهای بصورت قهقهه ، قهقههای دیوانهوار بود که در سکوت شب طنین انداز میشد . با تعجب از خودم میپرسیدم که چطور نوکر و کلفت من ازین صدا بیدار نشدهاند . درست مثل این بود که یکنفر بدمست ، خنده های مستانه سرداده باشد .

« فریاد زدم :

« - کیست ؟

« بجای جواب ، قهقهه خندهای شدیدتر و دیوانهوارتر از دفعه پیش بگوשמ رسید . لازم نیست بگویم که این خنده چقدر مرا ناراحت و خشمگین کرد .

این بار بیدرنگ از بالای زرده ها بیائین پریدم و در جهت صدا شروع بدویدن کردم . فکر میکردم که دارند کسی را میکشند . درین موقع دوباره خاموشی برقرار شده بود . اما ناگهان صدای موحشی این سکوت را دوباره در هم شکست و در دنبال آن ناله‌هایی دلخراش و شکوه آمیز در فضا طنین افکند . این ناله‌ها ، ناله های احتضار بود و قول میدهم که اگر شما هم آنها را می شنیدید ، همین را احساس میکردید . مدتی صدای ناله طولانی و خفه ایرا

شنیدم ، و بعد دوباره سکوت برقرار شد ، و این بار دیگر این خاموشی برهم نخورد . ازین جانب و آن جانب دویدم . عاقبت از تپه بالا رفتم و باطاق خودم باز گشتم .

خودتان میتوانید تصور کنید که آنشب را با چه حالی خوابیدم . بمحض اینکه خورشید طلوع کرد ، از پنجره اطاق بسمتی که شب گذشته صدا از آنجا آمده بود نگاه کردم ، و از دیدن خانه كوچك سپید رنگی که در گودال کم عرضی در میان درختان زیتون ساخته شده بود متعجب شدم . از آن جانب ، زمین در تملك ما نبود ، بدین جهت تا آن زمان هیچ وقت بدانجا نرفته بودم که این خانه را ببینم . از آن گذشته من تا آن شب هیچگاه بدین قسمت از خانه اجاره‌ای خودم نیامده بودم تا متوجه اینخانه گمشده شوم . از «خوزه» پیشخدمت خود پرسیدم که در آنخانه چه کسی سکونت دارد ؟

جواب داد که در آنجا مدتی یکنفر دیوانه با برادرش و با یکنفر زن خدمتکار زندگی کرده بود . بدو گفتم :

– حالا فهمیدم که این صداها از کجا می‌آمد . همسایگی يك دیوانه کار دلچسبی نیست .

مرد اسکاتلندی ناگهان بسمت من خم شد و میچ دستم را گرفت . چند لحظه مستقیماً در دیدگان من نگریست و احساس کردم که چشمانش از فرط وحشت حال طبیعی خود را از دست داده است زیر لب گفت :

– بیست سال بود که این دیوانه مرده بود ! میچ دستم را رها کرد و نفس‌زنان روی صندلی افتاد . سپس گفت :

– خودم برای دیدن این خانه كوچك رفتم و گرداگرد آن گشتم . پنجره‌های آن همه بسته و درهایش قفل بود . چندین بار در زدم و طنابی را که بزنگ متصل بود کشیدم ، و خودم هر بار صدای زنگ را شنیدم . اما هیچکس در را باز نکرد . این خانه خانه‌ای يك طبقه بود که خیلی ساده ساخته شده بود . سر بالا کردم و پنجره‌های اطاقهایش را بدقت نگریستم . هیچ اثری از زندگی در هیچ قسمت از خانه نمودار نبود .

همان روز بدیدن «فرناندز» دوست دواخانه‌چی خود رفتم . وی نیز همان داستانی را که «خوزه» گفته بود برایم نقل کرد . خواستم اطلاعاتی درباره آن دیوانه تحصیل کنم ، ولی فرناندز گفت که هیچکس این آدم را ندیده بود . فقط میدانست که وی گاه‌بگاه گرفتار بحران جنون میشده ! و درین مواقع مدتی بقهقهه میخندیده و بعد ناله سر می‌داده ، و در بقیه مواقع خاموش و بهت‌زده بوده است . همه از او می‌ترسیده و دوری می‌کرده‌اند ، و دریکی از همین بحرانهای جنون بوده که وی مرده است . کسانی که با او سر می‌بردند پس از مرگ وی ناپدید شده و قطعاً بشهر خود رفته‌اند و از آن بی‌بعد دیگر هیچکس در این خانه كوچك زندگی نکرده است .

« از گفتن آنچه شب گذشته دیده و شنیده بودم خودداری کردم ، زیرا یقین داشتم که فرناندز بمن خواهد خندید و مسخره‌ام خواهد کرد . شب بعد تا صبح نخوابیدم و مراقب بودم . اما این بار هیچ اتفاقی نیفتاد . حتی صدای مختصری هم به گوشم نخورد . نزدیک صبح بود که بخواب رفتم .

- واز آن بعد دیگر هیچ وقت چیزی نشنیدید؟
- تا یکماه بعد! هیچ اتفاقی ازین قبیل نیفتاد.
خشکی و گرما ادامه داشت و من همچنان برای فرار از شدت حرارت شبها را در اطاق مرطوب عقب خانه می- خوابیدم. يك شب که بخواب عمیقی فرورفته بودم اتفاق عجیبی برآیم روی داد. نمیتوانم درست برایتان بگویم که چطور بیدار شدم، ولی مثل این بود که کسی ناگهان تکانم داد تا مرا متوجه چیزی کرده باشد وازین تکان کاملاً بیدار شدم. با تعجب دربسترم دراز کشیده بودم واز پنجره باآسمان نگاه میکردم. درین موقع بود که صدای خنده طولانی خفه و تمسخر آمیزی، شبیه خنده کسی که با او شوخی بامزه ای کرده باشند بگوשמ رسید. این صدا از پائین یعنی از سمت دره میآمد و تدریجاً بلندتر و بلندتر میشد، تا آنکه بالاخره بدل بخنده ای دیوانه وار و گوشخراش شد. از تخت بیائین جستم و بکنار پنجره رفتم. احساس کردم که تاب از زانوانم رفته و پاهایم بلرزه افتاده است. شما هم اگر بجای من در آن ساعت نیمشب در کنار پنجره ایستاده بودید واین صداهای مقطع وحشیانه و جنون آمیز را میشنیدید، وحشت میکردید. اندکی بعد صدا آرام گرفت، ولی بفاصله چند دقیقه دوباره برخاست. واینبار صورت ناله ای دردناک را داشت که از جانب انسانی نمیآمد، بلکه بیشتر شبیه بناله احتضار حیوانی بود که شکنجه اش داده باشند. از شما چه پنهان که فرط هراس بر جای میخکوبم کرده بود بطوریکه حتی اگر هم میخواستم نمیتوانستم از جای حرکت کنم. چند لحظه

بعد ناله ها قطع شد ، اما این مرتبه بيمقدمه قطع نشد ، بلکه اندك اندك ضعيف شد تا بالاخره فرونشست ، بطوریکه هر قدر گوش دادم ديگر صدائی نشنيدم. خود را کشان کشان بيستم رساندم و سرم را در زير بالش پنهان کردم .

« آنوقت بيداد آوردم که فرناندز صحبت از جنون ادواری ديوانه کرده و اظهار داشته بود که جز در مواقع بحران هائیکه بدو روی میآورد ، وی کاملاً آرام و حتی بهت زده و بیحال بود . از خودم میپرسيدم که آیا این حمله های جنون در فواصل منظم روی میداده یا خير ؟ حساب کردم که چه مدت از دفعه قبل که این صداها را شنیده بودم گذشته ، معلوم شد که بیست و هشت روز از آنموقع میگذرد . درین حساب ، بنکته ديگری پی بردم و آن این بود که این هر دو واقعه درست در شبهای چهارده ماه روی داده بود . اما من از آن کسانی نیستم که زود هر چیز غیر عادی را قبول کنم . بدین جهت تصمیم گرفتم خودم معلوم کنم که واقعاً جریان حادثه از چه قرار است و از روی تقویم حساب کردم که کدام شب ، شب چهاردهم ماه قمری آینده است .

آنشب را اصلاً بخواب نرفتم . از غروب هفت تیرم را روغن زده و در آن فشنگ گذاشته بودم . فانوسی را نیز آماده داشتم و از اول شب در کنار زده ها تکیه داده و ایستاده بودم . کاملاً خونسرد بودم و حتی در دل احساس رضایت میکردم ، زیرا هیچگونه ترس و بیمی در خویش نمی یافتم .

« بالاخره صدای آرامی شنيدم که با آن آشنائی

داشتم . شب چهاردهم ماه قمری بود و این صدا بمن فهمانید که بحرانهای دیوانه وار این شب مهتابی با نظم و ترتیب دقیقی که گوئی با پیچ و مهره های يك ساعت دیواری تنظیم شده بود باز میگشت . از دیوار پائین جستم و داخل مزرعه زیتون شدم و یگراست بطرف خانه كوچك دویدم . هر قدر نزدیک تر میشدم ، صدای خنده های خفه که اندکی پیش برخاسته بود شدیدتر میشد . وقتیکه درست پپای دیوار خانه رسیدم نظر بیالا افکندم ، اما درخانه ، تاریکی کامل حکمفرما بود و نور هیچ چراغی دیده نمیشد .

گوش خود را بدر چسباندم . آنوقت قهقهه جنون آمیز دیوانه را شنیدم که با شدتی هراس انگیز طنین افکن شد .

با مشت بدر زدم ، و طنابی را که بجای زنگ اخبار بکار میرفت کشیدم . مثل این بود که صدای زنگ دیوانه را بیشتر بخنده انداخت ، زیرا این بار قهقهه گوش خراش شدیدتر شد . از فرط خشم با لگد بجان در افتادم ، و هر قدر شدت ضربات من زیادتر میشد . خنده دیوانه نیز شدت می یافت . فریاد زدم :

« - در را باز کنید ، و گرنه بزور باز میکنم .

عقب رفتم و از فاصله زیبای دورخیز کردم ، و خود را با شدت تمام بدر کوفتم . ضربتی که بدر خورد چنان سنگین بود که در بخویش لرزید و تکان خورد . دوباره عقب رفتم و خود را بروی در افکندم ، و این بار در با صدای خشکی درهم شکست و بر زمین افتاد .

آنوقت هفت تیرم را بیرون آوردم و فانوس را

بدست چپ گرفتم و داخل خانه شدم. صدای خنده پرطنین تر و زنگ دارتر شده بود. ولی بمحض ورود من بوی نفرت آوری که از داخل اطاق برمیخاست مرا بر جای نگاهداشت. متوجه باشید که بیست سال تمام بود این پنجره‌ها گشوده نشده بود. در خانه چنان غوغای گوشخراشی شنیده میشد که برای بیدار کردن مرده‌ای نیز کافی بود ولی تا چند لحظه نتوانستم تشخیص بدهم که این همه سروصدا از کجا می‌آید. بنظر میرسید که دیوارهای خانه صدا را در تمام جهات منعکس میکرد.

بالاخره دری را که در نزدیکی من بود فشار دادم و داخل اطاقی خالی شدم که دیوارهای گچی داشت و کمترین اثری از میز و صندلی و چیز دیگر در آن نبود. از آنجا باطاقی دیگر رفتم، اما این اطاق نیز عیناً مثل اطاق اولی و مطلقاً خالی بود. در آخر اطاق، دری دیگر را باز کردم، و این بار خودم را روی پلکان یافتم. دیوانه درست در بالای سر من بقهقهه مشغول بود، و صدایش هر لحظه مقطع تر و گوشخراش تر می‌شد.

با احتیاط تمام از پلکان بالا رفتم و آماده آن بودم که بمحض احساس خطری شلیک کنم. در بالای پله‌ها راهروئی بود که در طول آن براه افتادم و فانوس را جلو گرفتم تا راه خود را خوب ببینم. بالاخره بمقابل اطاقی رسیدم. این تنها قسمتی از خانه بود که تا این لحظه از بازدید من مصون مانده بود.

مسلم بود که دیوانه جز در این اطاق نمیتوانست باشد، بهمین دلیل صدای قهقهه نیز از داخل همین اطاق

میآمد . پشت در ایستادم و چند لحظه بیحرکت ماندم ، زیرا
جز این يك در ! حایلی میان من و دیوانه نبود .

« با وجود خونسردی خود ، احساس کردم که
شنیدن این صدای شوم و لعنتی تا مغز استخوانم را بلرزه
در آورده است ، و هر قدر بیشتر سعی در حفظ آرامش خود
میکردم ، بیشتر میلرزیدم زیرا ممکن نبود این صدا صدای
يك انسان باشد . چندبار درصدد بر آمدم که با نوك پا فرار
کنم و بخانه خودم برگردم .

ولی هر بار بخودم نهیب زدم و دندانها را سخت
برهم فشردم .

جرت نداشتیم دست بدستگیره بگیرم و در اطاق
را بگشایم . درین موقع بود که صدای خنده بطور ناگهانی
و بیمقدمه قطع شد . درست مثل ویولونی بود که سیمش
پاره شده باشد .

برای اولین بار صدای ناله کوتاهی شنیدم که
آنها در دو مرتبه پیش شنیده بودم ، زیرا این صدا آنقدر
بلند نبود که از فاصله دور شنیده شود . اندکی بعد ، ناله
استرحام آمیزی برخاست که میگفت :

« - اوه ! میخواهی مرا بکشی . صبر کن ! صبر
کن ! ترا بخدا صبر کن ! مرا مکش !

« - سپس صاحب صدا بفریاد زدن پرداخت . پیدا
بود که چند نفر قسی القلب بجان او افتاده اند و شکنجه اش
میدهند . این بار دیگر درنگ نکردم و بایک ضربت پا در
را گشودم و داخل شدم . جریان هوا یکی از پنجره ها را
بشدت باز کرد ، و از آن نور ماه مستقیماً بدرون اطاق تافت

و آنرا روشن کرد ، بطوریکه دیگر احتیاجی بنور ضعیف فانوس نبود ... با همان وضوح که صدای شما را میشنوم ، از نزدیک خود ، از کنار گوش خود ، ناله های دردناک دیوانه بدبخت را شنیدم . ناله‌ای بود که از ترکیب فریاد های گوش‌خراش ، آه ها ، نفس زدن ها و التماس ها پدید آمده بود که هر کدام وحشت‌زاتر از دیگری بود . هیچکس نمیتوانست در برابر این شکنجه‌ای که متوجه آن بینوا بود طاقت بیاورد و مثل او ناله نکند . گفتم که این ها را درست در کنار گوش خود میشنیدم که از گلوی شکنجه - دیده دیوانه بیرون می‌آمد . اما ... اما ، اطلاق بکلی خالی بود ! »

مرد اسکاتلندی ، نفس‌زنان روی صندلی افتاد . وضعی چنان رقت‌انگیز داشت که برای انداختن او از روی صندلی ، با همه هیكل زورمندش ، يك اشاره انگشت کفایت میکرد .

گفتم : خوب . بعد چطور شد ؟

از جیب خود دستمال کثیفی بیرون آورد و پیشانیش را پاک کرد ، و گفت :

- از آن شب دیگر نتوانستم در آن اطاق نمناک خانه خودم که پنجره هایش رو بشمال باز میشد و هوایی خنکتر از اطاقهای دیگر داشت بخوابم . تصمیم گرفتم که گرمای هوا را تحمل کنم و بعد از آن در اطاق اولی بخوابم یعنی همانکه سابقاً در آن میخوابیدم . ولی ، درست چهار هفته بعد در شب چهاردهم ماه ، در حدود

دوساعت بعد از نیمه شب ، با قهقهه دیوانه از خواب پریدم .

صدا درست از کنار گوش من ، در اطاق من ، برمیخاست . این بار وحشت کشنده‌ای سراپایمرا فراگرفت ، بطوریکه درشب چهارده ماه بعد ، از «فرناندز» رفیق دوا- فروش خودم ، خواهش کردم که شب را بامن در اطاق بخوابد . وی با تعجب قبول کرد ، اما من چیزی از ماجرا بدو نگفتم . تا دوساعت بعد از نصف شب او را با بازی ورق سرگرم کردم ، در آنوقت ناگهان صدای خنده خفه دیوانه را شنیدم . از او پرسیدم :

– صدائی نمیشنوید ؟

بدقت گوش داد و متعجبانه گفت : – نه .

گفتم : ولی ، یکنفر هست که بقهقهه میخندد .

نگاهی عجیب بمن کرد و گفت :

« – ارباب ، مثل اینست که در خوردن ویسکی

افراط کرده‌اید .

و خودش هم شروع بخندیدن کرد . این خنده

او ، دیگر برای من تحمل ناپذیر بود . فریاد زدم :

« – ساکت شو !

صدای قهقهه دیوانه و دردنبال آن ناله‌های دردناک

او همچنان بگوشم میرسید . اما فرناندز با تعجب و نگرانی

بمن مینگریست ، و یقین داشت که دیوانه شده‌ام ، ولی

جرئت گفتن چنین مطلبی را نمیکرد ، زیرا میدانست که

در آن حال عصبی که داشتم خفه‌اش خواهم کرد .

اندکی بعد اجازه گرفت که باطاق مجاور برود

وبخوابد ، و صبح زود متوجه شدم که همان بعد از نصف شب بیصدا در خانه را باز کرده و رفته است .

پس از آن شب ، دیگر ماندن « اسپنخا » برای من امکان نداشت . یکی از کارمندان شرکت را بجای خودم گذاشتم و بسویلا رفتم ، در آنجا ، حال خودم را خیلی بهتر یافتم ، ولی به تدریج که شب چهارده ماه نزدیک می شد ، احساس وحشت و اضطرابی شدید می کردم . بدیهی است پیوسته بخودم تلقین می کردم که اینها توهمات کودکانه ای بیش نیست و نباید خودم را بی جهت نگران کنم ، ولی هر چه می کردم نمیتوانستم خود را تابع منطق و استدلال کنم . راستش اینست که میترسیدم این صداها ی شوم و لعنتی درینجا نیز مرا دنبال کرده باشند ، و متوجه بودم که اگر در سویلا هم آنها را بشنوم مسلم است که در همه عمرم هر ماهه این صداها را در چنین شبی خواهم شنید . یقین داشته باشید که آدم ترسوئی نیستم و در قوت قلب دست کمی از دیگران ندارم ، ولی آخر قوت قلب هم اندازه ای دارد .

چیزهایی هست که يك موجود بشری بیش از مدت معینی نمی تواند تحمل آنها را بکند . من هم احساس می کردم که تدریجاً در آستانه جنون هستم . نگرانی و ناراحتی درونیم آنقدر زیاد بود که برای فراموش کردن آن دست بدامن الكل زدم .

دیگر شبها قدرت خوابیدن نداشتم ، و تمام مدت شب را بشمردن و باز شمردن روزهای هفته میگذرانیدم .
بالاخره شب موعود ، شب چهارده ماه فرارسید .

و من در سویلا ، یعنی دریش از هشتاد میل از اینجا ، همان صداها ، همان صداها را شنیدم .

چند لحظه من واو خاموش ماندیم بالاخره برای اینکه سکوت را بشکنم ، پرسیدم :

- آخرین مرتبه‌ای که این صداها را شنیدید چه وقت بود ؟

- چهار هفته پیش .

بی‌اختیار از جای جستم . فریاد زدم :

- مقصودتان چیست ؟ یعنی امشب شب چهارده ماه

است ؟ نگاهی از خشم و اضطراب بمن افکند ، ولی جوابی

نداد . یکی دوبار دهان باز کرد که حرفی بزند ، و باز

خاموش ماند . مثل این بود که حنجره او فلج شده است .

بالاخره توانست با صدائی خفه و عجیب ، صدائیکه به آهنگ

انسانی شباهت نداشت ، بگوید :

- بلی . امشب است .

بمن نگاهی کرد ، و مثل این بود که دیدگان

کمرنگ او ناگهان رنگ خون گرفت . در تمام عمرم در

چهره یکنفر آدم تا بدین اندازه اثر وحشت و اضطراب

ندیده‌ام .

از جای برخاست و با قدم‌های بلند از اطاق بیرون

رفت و در را محکم پشت سر خود بهم کوفت . باید اعتراف

کنم که خود من نیز آن شب را تا صبح چشم برهم نگذازدم .

حقیقت و خیال

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

من از «لندون» خیلی خوشم نمی‌آمد. وی عضو کلویی بوده که من در آن عضویت داشتم، و بارها در سر میز ناهار در کنار هم نشسته بودیم. لندون در دادگستری انگلستان قاضی بود، و بر اثر توصیه او بود که هر وقت دادرسی جالبی در جریان بود، من میتوانستم در صندلیهای مخصوص تماشاچیان برجسته بنشینم. موقعی که وی در پشت میز ریاست دادگاه می‌نشست و برسم قضات انگلیسی کلاه گیس خاکستری رنگ را بر سر میگذاشت و پیراهن قرمز و روپوش مخصوص قضات را بر تن میکرد، سراپایش ابهت و وقار خاصی پیدا میکرد. حتی صورت کشیده و پریده رنگ او با لبان باریک و چشمان آبی کمرنگش بیننده را اندکی میترسانید. وی قاضی درست و بیغرض، اما سختگیری بود، و گاه لحن تند و خشنی که قبل از صدور حکم اعدام یا محکومیت متهمی به زندان ابد در سخن گفتن با این متهم بکار میبرد، مرا سخت ناراحت و متأثر میکرد.

با این وصف «لندون» شخصاً آدم فهمیده و خوش صحبتی بود و غالباً در گفتگو و معاشرت با وی، مخصوصاً در موقع صرف غذا، آدم فراموش میکرد که با یک قاضی سنگدل و سختگیر طرف است.

یک روز از او پرسیدم که آیا در موقع صدور حکم اعدام متهمین، و فرستادن آنها بیای چوبه دار، خودش را ناراحت احساس نمیکند؟ لبخندی زد و گیلاس پرتوی خویش را جرعه جرعه نوشید و گفت:

— خیر کار عدالت، ترحم و احساسات برنمیدارد. موضوع جرم بدقت مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفته، و هیئتی از قضات درباره آن نظر داده و متهم را مجرم دانسته‌اند. درین صورت، من با محکوم کردن او بمرگ، وی را بکیفری که شایسته آن بوده است رسانده‌ام، و درین مواقع، بمحض آنکه دادرسی پایان می‌یابد، من وجود مجرم و دادگاه و حکم صادره را بکلی فراموش میکنم و بکاری که در پیش دارم میاندیشم. هر آدمی که احمقانه احساساتی نباشد، باید همین کار را بکند.

میدانستم که وی بگفتگو با من علاقمند است، ام هیچوقت نمیتوانستم فکر کنم که من برای او جز یک همصحبت کلوب باشم بدین جهت روزی که تلگرافی از جانب او بدستم رسید خیلی تعجب کردم. تلگراف وی حاکی از این بود که چون این روزها او تعطیلات خود را در «کوت دازور» (جنوب فرانسه) میگذراند و قصد رفتن به ریویرای ایتالیا را دارد، خیال دارد دو روز را در خانه من که در کوت دازور بود میهمان باشد. بدو

تلگراف کردم که از آمدنش بسیار خوشحال خواهم شد . ولی شبی که برای استقبالش به ایستگاه راه آهن رفتم قلباً ناراحت بودم ، و فکر میکردم که در این مصاحبت چند روزه بهیچکدام از ما دو نفر خوش نخواهد گذشت .

برای اینکه من و او تنها نباشیم ، خانمی از همسایگان خودم را که با او آشنائی قدیم داشتم دعوت به ناهار کرده بودم . این خانم میس «گری» نام داشت و مدتی از جوانیش گذشته بود ، اما هنوز جذاب بود و مهارت زیادی در مجلس آرائی داشت .

ناهار بصورتی بسیار مطلوب صرف شد و شراب اعلی و صحبت‌های شیرین میس گری ، باعث شد که «لندون» را بصورتی که قبل از آن هرگز ندیده بودم خوش اخلاق و بذله گو بینم . پیدا بود که باوجود ظاهر جدی و سخت خود از مصاحبت زنان لذت میبرد ، و میس گری با پیراهن تنگ و چسبان و کیسوی سیاهی که جز چند تارموی سپید در آن دیده نمیشد ؛ و چهره متناسب و موزون و مخصوصاً نگاه‌های باهوش و خوش حالت خود هنوز جاذبه بسیار داشت .

بهمین جهت وقتی که میس گری ما را دعوت کرد که فردا ناهار را مهمان او باشیم ، چندان تعجب نکردم که «لندون» با حرارت تمام و پیش از آنکه من چیزی گفته باشم این دعوت او را پذیرفت . بعد از رفتن میس گری ، وی گفت :

– زن نازنینی است . خیلی هم فهمیده و عاقل نظر می‌آید . قاعدتاً در جوانی بسیار زیبا بوده است . تازه

حالا هم زیباست . راستی برای چه هنوز ازدواج نکرده است ؟

– خودش میگوید که هیچوقت کسی از او تقاضای ازدواج نکرده .

– بیخود میگوید ! قطعاً نخواسته است ازدواج کند . ولی اینکار جرم است . در دوره ما شماره زنهائی که میخواهند آزادی خودشان را حفظ کنند خیلی زیاد شده . من با این موضوع موافق نیستم .

میس گری در خانه کوچکی در کنار دریا ، در « سن ژان » یعنی دوسه میلی ویلای خود من که در « کاپ فرا » بود زندگی میکرد . من و قاضی روز بعد با اتومبیل بدانجا رفتیم و وی باما تعارف گرمی کرد و ما را بسالن پذیرائی خود برد . وقتیکه بامن دست میداد ، گفت :

– راستی ، من برای اینکه مجلسمان پرخلوت نباشد ، آقا و خانم « کریک » را هم دعوت کرده‌ام .
پرسیدم : پس بالاخره باهم آشنا شدید ؟

– بلی . چاره‌ای نبود ، زیرا فکر کردم که واقعاً مضحك است که آدم با کسی همسایه باشد ، و هرروز در يك پلاژ آب‌تنی کند ، و مجبور باشد که دیدن طرف را بروی خودش نیاورد . بالاخره در این راه پیشقدم شدم ، و بعد از سلام و عليک و آشنائی ، از آنها دعوت کردم که امروز ناهار بدینجا بیایند ، آنها هم بعد از اصرار زیاد من قبول کردند . راستش را بخواهید ، بیمیل نبودم که شما با این آقا و خانم از نزدیک آشنا شوید تا بینم که درباره

آنها چه عقیده پیدا میکنند .

میس گری درسه هفته اخیر خیلی درباره این زن و شوهر صحبت کرده بود این دونفر ویلانی در نزدیکی خانه او اجاره کرده بودند و وی در اوایل از احتمال اینکه اینها همسایه های مزاحمی باشند نگران شده بود ، زیرا به آرامش و آزادی خود خیلی علاقه داشت و از گفتگوهای مبتذل و عادی بدش میآمد اما خیلی زود متوجه شده بود که آن دونفر نیز عین همین نظر را دارند و از آشنائی با او احتراز میجویند . باینکه درجائی بدین کوچکی ، این زن و شوهر روزی دوسه بار اجباراً با میس گری برخورد میکردند ، جز نگاه ساده ای میان ایشان رد و بدل نمیشد . میس گری تا مدتی از این خودداری آنها خیلی راضی بود ، ولی کم کم احساس میکرد که همین طرز رفتار ایشان او را مایل بآشنائی با آنها کرده است و از مدتی پیش یقین بود که عاقبت خودش در این راه پیشقدم خواهد شد .

من و میس گری يك روز این زن و شوهر را در حین گردش دیده بودیم ، و من توانسته بودم بفراغ بال بدانها نگاه کنم . کریک مردی زیبا بود که چهره ای روشن داشت و موهای پرپشت سروسبیلش تدریجاً جوگندمی میشد ، رفتار متینی داشت که حکایت از دوران کناره گیری تاجری میکرد که در طول چندین سال سرمایه خوبی اندوخته باشد ، زنش که هیکلی درشت و مردانه داشت دارای گیسوانی بود خیلی دستکاری شده و بینی بزرگ و دهانی گوشتالود که در هر طرف آن چینی دیده میشد .

رویهمرفته قیافه‌اش نه فقط مطبوع نبود بلکه کمی شوم هم بود. طرز آرایش تند و افراطی او بیشتر متناسب با دختر هیجده ساله‌ای بود تا بازنی که چهل سال را شیرین داشت. بر رویهم؛ بنظر من مرد، آدمی معمولی و زتش زنی نامطبوع آمده بود بدین جهت عقیده داشتم که میس گری باید از علاقه آنها بدوری از همسایگان خیلی راضی باشد.

این زن و شوهر بچه‌ای یکساله داشتند و میس گری از این راه نتیجه گرفته بود که آن دو در همین دوسه ساله ازدواج کرده‌اند و از دیدن آنها در کنار کودك خیلی لذت میبرد.

میس گری از اطاق خود غالباً این زن و شوهر را میدید که بازو در بازوی هم میانداختند و روی چمن خانه گردش میکردند و حرف نمیزدند، زیرا ظاهراً بقدری از بودن در کنارهم احساس رضایت و خوشبختی میکردند که هرگونه صحبت و گفتگوئی بیفایده بود و میس گری هر بار مدتی به تماشای زن که مثلاً گرد و غباری را از نیمتنه شوهرش پاک میکرد خیره میشد و بی اختیار آهی می کشید. پیدا بود که مستر گریک نیز علاقه را نسبت بزنش احساس میکند. گاه بگاه نگاهی بدو میانداخت و لبخند میزد، یا آنکه با دست صورتش را نوازش میکرد و سیلی محبت آمیزی بدان میزد. و چون هیچکدام از آن دو دیگر جوان نبودند، این محبت و علاقه مشترك در بیننده خیلی اثر میکرد.

خیال میکنم که سعادت کامل در این دنیا کمیاب

باشد ، ولی این زن و شوهر واقعاً از چنین سعادتى برخوردار میبودند . و شاید علت اینکه میس گری این قدر بدین دو نفر توجه داشت ، این بود که وی در دل ، خویشتن را از این که مجرد مانده و چنین سعادتى را از دست داده است ، سرزنش می کرد .

وقتی که با ما درباره ایشان صحبت میکرد ، آنها را پیش خود « ادوین » و « انجلینا » مینامید ، زیرا اسم بپقیقی هیچیک از آن دورا نمیدانست ، حتی داستان زندگی و عشق ازدواج این دو را هم آنطور که خودش تصور میکرد که باحقیقت وفق داشته باشد ساخته و پرداخته بود .

یکروز این داستان را برای من حکایت کرد و چون من از روی شوخی بدین قصه فرضی او خندیدم جداً بدش آمد . داستانی که او مرتب کرده و پرداخته بود ، تا آنجا که من بیاد دارم چنین بود :

این دو نفر سالها پیش ، شاید بیش از بیست سال پیش دل بعشق یکدیگر داده بودند . در آنوقت « انجلینا » ملاحظت و تروتازگی عادى دختران جوان را داشت ، و « ادوین » پسر جوانی بود که میکوشید تا برای خود زندگی و سروسامانی فراهم آورد و آدمی بشود . ولی چون خدایان که عادتاً نسبت بجوانان و عشاق نظر لطف دارند ، هیچوقت بیاد اشکالات مادی اشخاص نمی افتند .

این دو نفر نیز با همه جوانی و تروتازگی خود هیچ کدام یکشاهی پول نداشتند . بنابراین نمیتوانستند بفکر ازدواج باشند ، در عوض دلی آکنده از امید و اعتماد و شہامت داشتند . بالاخره « ادوین » تصمیم گرفت سفری

بآمریکای جنوبی یا «مالزی» یا جای دیگری که بتوان در آن پول پیدا کرد، بکند و ثروتی بدست آورد و آنوقت بوطن برگردد و بادختری که با حوصله و بردباری بسیار درانتظار او مانده است زناشوئی کند. اجرای این نقشه دوسه سال منتها پنجسال طول داشت، ولی وقتیکه آدم جوان باشد و زندگی آینده را یکسره دربرابر خود داشته باشد، چند سال دیر یا زود چه تفاوت میکند در نتیجه ادوین بسفر رفت و «انجلینا» با مادرش که زنی بیوه بود بزندگی پرداخت.

بدبختانه جریان امور بدان صورت که ادوین پنداشته بود و صورت نگرفت با مشکلاتی سخت‌تر از آنچه انتظار داشت مواجه شد، بارها اتفاق افتاد که حتی از روزمره خودش نیز عاجز ماند، بطوریکه اگر عشق سوزان او به «آنجلینا» و نامه‌های صمیمانه این دختر برای تشویق او به ادامه مبارزه تلاش نبود بکلی دست از ادامه کوشش برداشته بازگشته بود.

در رأس پنجسال، وضع او چندان از روزاولی که بسفر رفته بود بهتر نبود «آنجلینا» چندین بار نوشته بود که مایل است بنزد او رود و شریک رنجها و ناکامی‌هایش باشد، ولی وجود مادر او که زنی مریض و بیچاره بود و آهی در بساط نداشت مانع از این سفر آنجلینا بود.

بنابراین ادوین راهی نداشت بجز آنکه باز هم بردباری کند و سرسختی و سماجت بیشتری در راه موفقیت نشان دهد. بدین ترتیب بود که سال‌های پیاپی گذشت. موهای ادوین اندک اندک جوگندمی می‌شد، و آنجلینا نیز

از آن تروتازگی که داشت بیرون آمد و پوستی زبر و اندامی لاغر و استخوانی پیدا کرد وضع او بدتر از ادوین بود ، زیرا ادوین لااقل سرگرمی کار و تلاش را داشت ، در صورتی که آنجلینا کاری بجز انتظار نداشت و در هر روز تازه‌ای که بر این انتظار میگذشت ، آئینه بیرحم بدو خبر میداد که جاذبه و ملاحظت گذشته‌اش رو بکاهش میرود . و بالاخره روزی رسید که وی دریافت جوانی او ، بحماقت او خندیده و راه گریز درپیش گرفته است تا سفری رود که دیگر از آن باز نمیتوان گشت .

از طرف دیگر ، پرستاری شبانروزی سالیان دراز يك پیرزن بیمار و عصبی مزاج لطف و ملایمت فطری او را بدل به خشونت و تلخی کرده بود . بدتر از همه لزوم اقامت ممتد در يك شهر كوچك و خاموش ، فکر او را در حدی کوتاه و محدود نگاه داشته و مانع رشد آن شده بود .

دخترانی که دوستش بودند همه شوهر کرده بودند و بچه داشتند ، و او هم چنان اسیر وظیفه و تعهد خود باقی مانده بود . از خود میپرسید که آیا ادوین هنوز هم دوستش دارد یا نه ، و اصولاً آیا وی از سفر طولانی خود برخوردار گشت یا برای همیشه در آنجا که هست خواهد ماند ؟ بارها این سؤال ، او را غرق نومیدی میکرد .

ده سال ، پانزده سال ، بیست سال گذشت . و ناگهان یکروز ادوین با نامه خود بدو خبر داد که کارش سرانجامی پیدا کرده است و اکنون ثروتی کافی دارد تا بتواند بقیه عمر را براحتی بگذراند ، و اگر آنجلینا هنوز بتصمیم و قول خود باقی است ، وی بلافاصله باز خواهد گشت تا با

او ازدواج کند . تصادف خواست که درست در همین موقع مادر انجلینا تصمیم بترك دنیائی بگیرد که از مدتها پیش وی بیهوده در آن مانده بود .

بعد ازین مدت دراز ، بازدید این دونفر انجلینا را بی اختیار غرق نومیدی کرد ، زیرا دید که ادوین جوانتر و تروتازه تر از همیشه است . راست است که موهای او کم کم سفید میشد ، اما این سفیدی خیلی خوب باو میآمد . وی سابقاً جوان زیبایی بود ، ولی حالا که مردی کامل و حسابی شده بود این زیبایی باو وقار و آراستگی خاص درآمیخته و کاملترش کرده بود .

درعوض انجلینا خودش را از هر جهت پیر و شکسته مییافت ، خوب متوجه آن بود که زنی کوتاه فکر و «دهاتی» بیش نیست ، در صورتیکه ادوین بر اثر مسافرت های طولانی وسیر آفاق وانفس آدمی بسیار روشن فکرتر و فهمیده تر شده است .

ادوین مثل گذشته با نشاط و خوش مشرب و فعال بود ، در صورتیکه او دیگر شهامت کار وتلاش را ازدست داده و تلخی تا اعماق روحش را فرا گرفته بود . آیا خود پسندی و جنایت نبود که وی بخواهد زندگی این مرد آراسته پر کار امیدوار را تنها بخاطر قولی که بیست سال پیش میان آنها ردوبدل شده ، خراب کند !

وقتی که در این باره صحبت شد ، انجلینا بوی گفت که حاضر است تعهد بیست سال پیش او را بدو بازگرداند واز قید قولی که داده آزادش کند ، ولی بشنیدن این

حرف ، رنگ ادوین مثل گچ سفید شد و با صدائی لرزان و نومیدانه گفت :

– پس دیگر دوستم نداری ؟

و ناگهان ، انجلینا ، با خوشحالی غیر منتظره‌ای دریافت که او برای ادوین و در نظر ادوین همان دختر بیست سال پیش باقی مانده و تغییری نکرده است . دریافت که وی در تمام این مدت او را همانطوریکه بوده در نظر مجسم داشته و زنی که اکنون در برابرش ایستاده بنظرش همچنان همان دختر هیجده ساله‌ای می‌آید که آن موقع نامزد وی بوده است .

و بدین ترتیب بود که این دو با یکدیگر ازدواج کرده بودند .

و قتیکه صحبت میس گری تمام شد و قهرمانان قصه « به مراد خود رسیدند » ، گفتم :

– من يك کلمه از آنچه را که گفتید باور نمی‌کنم .
– چرا باور نمی‌کنید ؟ من یقین دارم که جریان بهمین صورت که گفتم یا با صورتی شبیه آن بوده ، همچنانکه یقین دارم بعد از این نیز این زن و شوهر تاسن پیری عشق و صفای خود را بهمین صورت حفظ خواهند کرد .

و آنوقت نکته‌ای گفت که بنظر من خیلی مؤثر و جالب آمد وی گفت :

– شاید که عشق ایشان بر اساس توهم و پندار تکیه دارد ، ولی ، حالا که این توهم از هر جهت بحقیقتی شبیه است برای آنها چه فرق می‌کند که اساس این عشق خیال یا حقیقت باشد ؟

اجازه دهید از شما معذرت بخواهم ، زیرا برای نقل این خیالپردازی شاعرانه میس گری ، مجبور شدم داستان خودم را آنجائی که من و «لندون» و «میس گری» برای ناهار در انتظار ورود آقا و خانم کریک بودیم باجمله معترضه درازی قطع کنم .

میس گری به قاضی گفت :

– راستی آیا متوجه شده‌اید که میهمانهای شما ، هر قدر از حیث مسکن بشما نزدیکتر باشند ، شما را بیشتر در انتظار میگذارند ؟

– نه ، من خودم آدم کاملاً منظم و وقت‌شناسی هستم ، از دیگران هم همین توقع را دارم .

– خیال میکنم که تعارف يك گیلاس کوکتل بیجا باشد ؟

– بلی ، خانم .

– ولی من يك بطری شراب «شری» هم دارم ، که خیال میکنم بد نباشد .

قاضی ، بطری در دست گرفت و برجسب آنرا بدقت نگاه کرد ، سپس لبخندی زد و گفت :

– بلی ، این شرابی است که شایسته دوره متمدن ماست ، و با اجازه شما خودم از آن گیلاسی پرمیکنم . تا حالا هیچوقت ندیده‌ام که خانمی فن شراب در گیلاس ریختن را بداند . زن را باید از کمرش گرفت و بطری شراب را از گلوگاهش . این اصل را ما مردها خوب میشناسیم .

در ضمن آنکه وی «شری» را در گیلاس ریخته

بود و تعریف کنان مزه مزه میکرد . میس گری از پنجره اطاق به بیرون مینگریست ، بالاخره گفت :
- اوه ! فهمیدم که چرا آقا و خانم کریک دیر کرده بودند ، منتظر بچه بوده اند .

بدان سمت که او نگاه میکرد نگریستم ، و پرستار را دیدم که درشکه بچه را از برابر خانه میس گری بطرف خانه خودشان میراند . وقتیکه بخانه رسید ، آقای کریک بچه را از درشکه برداشت و درآغوش گرفت و مدتی با او بازی کرد . بچه سعی کرد سبیل پدرش را بگیرد . و چندبار بقهقهه خندید . خانم کریک با مهربانی و علاقه بدیشان مینگریست و لبخند او خشونت عادی نگاه و چهره‌ای را تعدیل میکرد ، بطوریکه در این لحظات دیدار وی مطبوع بود پنجره گشوده بود ، و از آن ، صحبت‌های ایشان خوب شنیده میشد . زن گفت :

- زود باش . خیلی دیر کرده ایم .

مرد بچه را دوباره در درشکه گذاشت ، سپس او و زنش بطرف ویلای میس گری براه افتادند و زنگ زدند . کلفتی در خانه را برویشان باز کرد و آنانرا بدرون آورد . هردو بگرمی با میس گری دست دادند و چون من به میس گری نزدیکتر ایستاده بودم ، وی اول مرا بدانان معرفی کرد . سپس سمت قاضی گشت و گفت :

- سرادوار لندن ... آقا و خانم کریک .

قاعدتاً میبایست قاضی دست دراز کند و بطرف خانم و آقای کریک برود ولی وی بجای اینکار ، مثل اینکه میخکوب شده باشد ، همچنان برجای خود ماند ،

ویکی چشمش را که میخواست حکم سختی برای متهم صادر کند چند لحظه بر چشم میگذاشت ، بر چشم راستش جابجا کرد ، وبدقت در چهره تازه واردین نگریست .
باخود گفتم : « چه آدم عجیب و غریبی است این چه نوع اظهار ادب است .

اما ، در همین لحظه وی رو به میهمانان کرده

و پرسید :

- خیال میکنم یکدیگر را قبلا هم دیده باشیم ؟
چون روی این سخن باقا و خانم کریک بود ، بی اختیار نگاه بدانان کردم ؛ زن و شوهر خود بخود بهم نزدیک شده بودند و مثل این بود که بااین نزدیکی ازهم کمک میطلبیدند و درعین حال میخواستند یکدیگر را حمایت کنند . هیچ نمیگفتند ولی قیافه خانم کریک خیلی وحشت زده بنظر میرسید . چهره سرخ و سفید آقای کریک نیز تیره شده بود و در چشمانش برق عجیبی میدرخشید ، ولی این حمایت لحظه ای بیش طول نکشید ، و پس از آن وی باصدائی شمرده و محکم گفت :

- گمان نمیکنم . ولی ما اسم شمارا شنیده بودیم .

قاضی جواب داد :

- بلی ، گاهی آدم را از آنقدر که میل دارد

بیشتر میشناسند .

در ضمن این گفتگو میس گری دو کیلاس کوکتل پر کرده و برای میهمانان آورده بود ، و این غیبت اوباعث شده بود از صحنه ای که من ناظر آن بودم بی اطلاع بماند ، ولی من با تعجب از خودم میپرسیدم که

مفهوم این معما چیست ، و چندان هم مطمئن نبودم که اصولاً معمائی در کار باشد . حادثه (اگر بشود اسم حادثه بر روی آن گذاشت) بطوری سریع صورت گرفته و پایان یافته بود که من اندکی بکلی توجه بدانرا از یاد بردم و فکری را که لحظه‌ای بدیدار طرز برخورد این دو نفر با یکی از بزرگترین شخصیت‌های قضائی انگلستان در سرم پدید آمده بود کنار گذاشتم .

پیش از غذا ، سعی کردم هر قدر ممکن است با این زن وشوهر بیشتر صحبت کنم تا مجلس خانم گری گرمتر شده باشد . از آنها پرسیدم که به نظرتان « کوت‌دازور » چگونه است ؟ و آیا از ویلای خود راضی هستید یا نه ؟ میس‌گری نیز در صحبت شرکت جست و مدتی مثل کسانی که با احوال خصوصی یکدیگر آشنائی ندارند ، از اینجا و آنجا حرف زدیم . آقا و خانم کریک هر دو با حضور ذهن و تسلط بر کلام گفتگو میکردند و حرف زدیشان بسیار مطبوع بود . خانم کریک از لذت آب‌تنی در مدیترانه صحبت کرد وشکایت داشت که با اینکه در کنار دریا هستند ، تهیه ماهی خیلی مشکل است . در تمام مدت گفتگو متوجه بودم که قاضی جداً از دخالت در صحبت ما خودداری داشت ، و چنانکه وجود همه ما را فراموش کرده باشد بزمین نگاه میکرد .

بالاخره پیشخدمت خبر داد که ناهار حاضر است . همگی باطاق غذاخوری رفتیم . میز ناهار میزگردی بود ، و ما پنج نفر پیرامون آن در کنار یکدیگر نشستیم ، بطوریکه هیچکدام نمیتوانستیم از زیر گفتگو شانه خالی

کنیم ، ولی باید بگوییم که پایه اصلی صحبت من و میس گری بودیم . قاضی همچنان ساکت بود ، منتها چون وی طبعاً اخلاق متغیری داشت ، یعنی گاه بکلی خاموش میماند و گاه متکلم وحده میشد ، این سکوت او بنظرم چندان غیر عادی نیامد ، خاکینه‌ای را که پیشخدمت در ظرف او گذاشت با اشتهای فراوان خورد ، و بار دوم هم مقداری از آن برداشت . آقا و خانم کریک بنظرم خیلی محبوب آمدند ، ولی من از این بابت نیز تعجب نکردم ، بخصوص آنکه این وضع موقتی بود ، و از غذای دوم ببعد این دو نفر آزادانه‌تر بگفتگو پرداختند . البته این گفتگوی آنها اثری از ذوق و ظرافت نداشت ، و مثل این بود که برای آن دو بجز بچه آنها و دو کلفت ایتالیائی ایشان و بازی قماری که گاهگاه در «مونت کارلو» میکنند ، چیزی شایان توجه نبود . اندک اندک فکر میکردم که دعوت این زن و شوهر از طرف میس گری کار خیلی خوبی نبوده درین موقع بود که حادثه‌ای ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق افتاد ، بدین معنی که کریک ناگهان از جای برخاست و دست بقلب خود برد و بر روی فرش کف اطاق در غلطید . ماهمه بایک جست از جای برخاستیم و خانم کریک خود را بروی شوهرش افکند . سرش را در دست گرفت و مضطربانه گفت :

– چیزی نیست ، جرج ، چیزی نیست .

گفتم : تکانش ندهید یک عارضه موقتی است ، هیچ خطری ندارد .

نبضش را گرفتم ، اما حرکتی در آن نیافتم . فکر

کرده بودم که وی بیهوش شده ، ولی درین موقع از امکان سکنه قلبی او نگران شدم ، زیرا از وضع حمله خون بصورت او در موقع دیدار قاضی ، متوجه بودم که وی از آن کسانی است که پیوسته در خطر حمله قلبی قرار دارند. میس گری دستمالش را در آب سرد فرو برد و چند بار بد پیشانی وی کشید . خانم کریک همچنان وحشت زده بود ولی قاضی با خونسردی تمام روی صندلی خود نشسته بود و غذایش را میخورد فقط یکبار روی بما کرد و مثل اینکه این موضوع بهیچکدام از ما ارتباطی ندارد ، گفت :
- اگر بیهوش شده باشد ، جمع شدن شما بدور او حالش را بدتر میکند .

خانم کریک برگشت و نگاهی پر از کینه بدو افکند ، ولی حرفی نزد . میس گری گفت :
- بهتر است بدکتر تلفن کنم .

گفتم : خیر : گمان نمیکنم احتیاجی بآمدن پزشک باشد . خودش دارد بهوش میآید .

نبض کریک که در دست من بود کم کم بطوری مشخص تر میزد ، تا بالاخره یکی دو دقیقه بعد ، وی خود چشم باز کرد ؛ وقتی فهمید چه اتفاقی برایش افتاده ، نزدیک بود نفسش از تعجب بند آید . سعی کرد از جا بلند شود ، ولی من گفتم :

- حرکت نکنید .

- نه . بهتر است بخانه برگردم ، دو قدم بیشتر راه

نیست .

با زحمت بسیار بر سر پا ایستاد . خانم کریک بازویش را گرفت ، وبالحنی آمیخته به معذرت گفت :
 - بلی اجازه بفرمائید برویم .
 سپس رو به میس گری کرد و اظهار داشت :
 - خیلی شرمنده هستم . هیچوقت چنین اتفاقی
 برایم نیفتاده بود .

پیدا بود که هر دو تصمیم بر رفتن دارند ، وبعقیده منہم این بهترین راه حل بود . بخانم کریک گفتم :
 - شوہرتان را فوراً بخوابانید و نگذارید از جا
 برخیزد و حرکت کند . فردا صبح حالش کاملاً خوب است .
 یک بازوی کریک را من و بازوی دیگرش را زنش
 گرفتیم ؛ و میس گری در را باز کرد . کریک با اینکه حال
 نداشت ، سعی میکرد درست راه برود . بالاخره بخانہ
 کریک رسیدم و من تعارف کردم کہ برای کمک بدانہا
 ہمراہشان باشم ، ولی ہر دو این تعارف مرا رد کردند ،
 ناگزیر من بخانہ میس گری برگشتم . میس گری وقاضی
 مشغول خوردن دسر بودند . وقتی کہ مرا دیدند خانم
 صاحبخانہ گفت :

- نمیفہم چرا کریک اینطور شد ؟ ہمہ پنجرہ
 های اطاق باز است ، و ہواہم گرمتر از روزهای دیگر
 نیست .

قاضی حرفی نزد ، ولی در چہرہ پریدہ رنگ و
 لاغر او اثر رضایت خاصی دیدم . بعد از قہوہ ، من وقاضی
 کہ قرار بود برای بازی گلف بشہر برویم ، از میس گری
 خداحافظی کردیم و با اتومبیل بطرف ویلای من رفتیم .

وقتی که بحد کافی از خانه میزبان خود دور شدیم ، لندون رو بمن کرد و گفت :

- چطور میس گری حاضر میشود با اینجور آدم‌ها دوستی کند؟ از همان اولین دیدار آنها ، این هر دو نفر بنظرم خیلی عادی و مبتذل آمدند . فکر میکنم که دنیای میس گری خیلی فرق داشته باشد .

گفتم : شما که آنها را خوب میشناسید . میس گری با آرامش و آزادی خود خیلی علاقه دارد ، وقتی که این‌ها در همسایگی او خانه گرفتند تصمیم گرفت از هرگونه رفت و آمدی با آنها خودداری کند . اما همین که آن تصمیم را گرفتند ، روی لجبازی زنانه هوس آشنائی با آنها را رد کرد . همه زن‌ها همینطورند .

داستانی را که درباره گذشته این زن شوهر در عالم تصور خود ساخته و پرداخته بود همانطور که برای من نقل کرده بود برای قاضی گفتم وی با آرامی تا بآخر داستان را شنید و وقتی که حرفم پایان رسید ، گفت :

- رفیق ، خیال میکنم این خانم دوست شما زیاده از حد احساساتی باشد . یادتان هست که می گفتم زن‌ها باید شوهر کنند؟ اگر پنج شش بچه پیرامونشان را گرفته باشد فرصت این خیالپردازیها و داستانسازیها را نخواهند داشت .

پرسیدم : مگر شما چیزی درباره این زن و شوهر میدانید؟

- من؟ برای چه چیزی درباره آنها بدانم؟ من فقط میدانم که این هر دو آدم‌هایی خیلی عادی هستند .

دلم میخواست شما هم جای من بودید و احساس میکردید که وی چطور با جواب صریح خود و مخصوصاً باطرزی که این جواب را داد و نگاهی که همراه آن بمن افکند، بمن فهمانید که درین مورد از او توقع هیچ توضیحی نمیتوانم داشت. بدین جهت من هم تکلیف خودم را دریافتم و دیگر ازین بابت با او صحبتی نکردم.

سن لندن از شصت گذشته بود و با این وصف گلف باز بسیار ماهری بود. بعد از شام او را با خود به مونت - کارلو بردم، در آنجا وی دوهزار فرانک در رولت برد، و این برد شنگولش کرد، بطوریکه وقت خواب خدا - حافظی گرمی با من کرد و گفت:

- روز بسیار خوبی گذشت.

صبح روز بعد را به کار نوشتن کتابها که در دست داشتم پرداختم و فقط وقت ظهر او را دیدم. تازه غذایمان را تمام کرده بودیم که تلفن زنگ زد و پیشخدمت گفت که خانمی میخواهد بامن صحبت کند.

در مراجعت باطاق غذا خوری، «لندون» را مشغول نوشیدن قهوه دیدم. گفتم:

- میس گری بود.

- حرف تازه ای داشت.

- بلی، خبر میداد که آقا و خانم کریک دیشب بطور ناگهانی ویلا را ترک کرده و رفته اند. کلفت آنها که شبها را درده میخوابد، امروز صبح مثل روزهای دیگر بر سر کار خود رفته، اما خانه را خالی یافته است. زن و شوهر و پرستار، و بچه همگی رفته و کلید ااثانه خود

را نیز همراه برده بودند ، ولی مبلغی معادل اجاره تمام تابستان و حقوق سه‌ماهه کلفت و حساب دکان‌هایی را که از آنها جنس آورده بودند ، روی میز گذاشته بودند .

قاضی جوابی نداد ، فقط سیگار برگی از جعبه برداشت و بدقت آتش زد و مشغول کشیدن آن شد .

پرسیدم : نظر شما درین باره چیست ؟

– این چه سئوالی است که از من میکنید ؟ مگر

خودتان قدرت درك مطلب را ندارید ؟

گفتم : آنقدرها هم احمق نیستم . یقین دارم که علت جا خالی کردن ناگهانی کریک‌ها برخورد آنها با شما بود و ازین جا معلوم میشود که آنها از برخورد قبلی خودشان باشما خاطره خوبی نداشته‌اند .

قاضی خنده‌ای کرد و برقی شیطنت آمیز در دیدگانش درخشید ، و آنوقت مثل این که هوس صحبت کرده باشد ، شمرده شمرده گفت :

قضیه « وینگفرد » که سروصدای بسیار براه انداخت بیادتان هست ؟

– خیر .

– قطعاً در آنموقع در انگلستان نبودید ، و گرند ازاین موضوع جالب بی‌خبر نمی‌ماندید . همه روزنامه‌ها بتفصیل درباره آن گفتگو کردند و ستونهای متعدد بدان اختصاص دادند .

« میس وینگفرد پیرزنی بسیار متمول بود که با ندیمه خودش در یکی از شهرستانها زندگی میکرد این خانم تا آخر عمر دختر بود و شوهر نکرده بود ، اما باوجود

پیری بسیار تندرست و قوی بود ، بدین جهت مرگ ناگهانی او دوستانش را سخت بتعجب افکند .

« دکتر براندون پزشک مخصوص او گواهی نامه فوت صادر کرد و ویرا بخاک سپردند . وقتی که وصیت نامه اش را باز کردند ، معلوم شد که تمامی دارائی خویش ، یعنی شصت تا هفتاد هزار لیره ارثیه را به خانمی که ندیمه او بود واگذار کرده است . خویشان تردیک میس - وینگفرد ناراضی و خشمگین شدند ، ولی کاری از دستشان برنمی آمد ، زیرا وصیت نامه کاملاً قانونی بود و توسط دفتر خانه رسمی با حضور کشیش بزرگ شهر و دکتر براندون تنظیم شده بود .

« ولی میس وینگفرد کلفت پیری داشت که از سی سال پیش خدمت او را میکرد ، یقین داشت که خانمش در وصیت نامه خود فراموشش نخواهد کرد پس از اطلاع از مضمون وصیت نامه اظهار داشت که خانم او بوی قول قطعی داده بود که مبلغ مهمی در وصیت نامه خود برای او گذاشته است . و ازین که کلاه سرش رفته سخت خشمگین شد . وقتیکه برادر زاده های میس وینگفرد که یک پسر و دختر بودند برای شرکت در مراسم تدفین عمه خود آمدند ، این کلفت بدانها گفت که بطور یقین خانمش را مسموم کرده اند و اگر آنها قضیه را به شهربانی اطلاع ندهند ، او خودش اینکار را خواهد کرد .

« برادرزاده ها قبل از پلیس سراغ دکتر براندون رفتند و ماجرا را برای او حکایت کردند ، ولی دکتر خندید و گفت که میس وینگفرد قلب ضعیفی داشته و وی

سالها او را با دوا و آمپول نگاه داشته تا بالاخره این خانم همچنانکه دکتر بارها بدو گفته بود، در عالم خواب با راحتی مرده است سپس بدانها توصیه کرد که باین پرت و پلای کلفت اهمیتی ندهند، زیرا که این زن همیشه با ندیمه میس وینگفرد یعنی «میس استارلینگ» مخالف بوده و بدو حسادت میورزیده است.

«دکتر براندون مرد معروف و مورد اعتمادی بود و سالها بود که پزشک مخصوص میس وینگفرد بشمار میرفت، و دو برادرزاده این خانم بارها ویرا نزد عمه خود دیده بودند، از طرف دیگر از او نامی در وصیت‌نامه برده نشده بود تاوی در آن ذینفع باشد. بدینجهت خانواده میس وینگفرد مراسم تدفین را انجام داده و همه بااینکه از دست او اوقاتشان تلخ بود، بلندن بازگشتند.

«ولی کلفت پیردست از پرحرفی بر نداشت و آنقدر این طرف و آن طرف درددل کرد که بالاخره پلیس برخلاف میل خود مجبور بدخالت شد و دستور نبش قبر و کالبد شکافی داد. در نتیجه معلوم شد که میس وینگفرد بر اثر خوردن مقدار زیادی وورنال مسموم شده است تحقیقاتی که بعمل آمد ثابت کرد که این مقدار وورنال توسط میس استارلینگ بسوی داده شده است در نتیجه ندیمه بازداشت شد.

«اسکاتلند یارد کارآگاهی را بمحل حادثه فرستاد، و این کارآگاه مخفی موفق بجمع آوری مدارک و گواهی‌های غیرمنتظره‌ای شد، مثلاً معلوم شد که روابط میس استارلینگ و دکتر براندون غالباً موجب گفتگوها

و تعبیرهای فراوان شده ، و بارها این دونفر را در جاهائی دور افتاده که حضورشان در آنجا هیچ سببی نداشته است تنها دیده‌اند ، و در این شهر كوچك عموماً عقیده داشتند که این دو برای ازدواج با یکدیگر فقط منتظر مرگ وینگفرد بوده‌اند ، بدین ترتیب جریان موضوع صورتی کاملاً تازه بخود گرفت و پلیس تشخیص داد که اسناد و مدارك جمع‌آوری شده برای بازداشت دکتر براندون با اتهام شرکت در جرم میس استارلینک در قتل عمدی خانم پیر کافی است .

قاضی جرعه‌ای دیگر عرق نوشید و گفت :

« رسیدگی بدین جرم بدادگاهی محول شد که من رئیس آن بودم. ادعای نامه دادستان حاکی از آن بود که این دو نفر سخت عاشق یکدیگر بوده‌اند و بهمین علت این پیرزن بیچاره را کشته‌اند تا بتوانند بعد از مرگ او ازدواج کنند و با ثروتی که از راه وصیتنامه میس وینگفرد بد ندیمه‌اش میرسیده تا آخر عمر را براحتی بگذرانند. میس استارلینک از مضمون وصیتنامه آگاهی داشت ، زیرا خودش با خوش خدمتی و ابراز صمیمیت دائم این پیرزن را وادار به تنظیم چنین وصیت‌نامه‌ای کرده بود .

« میس وینگفرد هر شب پیش از خواب يك فنجان کاکائو میخورد ، و این کاکائو را معمولاً ندیمه او برایش آماده می‌کرد . ادعای نامه حاکی از این بود که وی قرصهای وورنال را در این کاکائو حل کرده است . متهمین چندین شاهد برای خود دست‌وپا کردند ، ولی این شهود در جلسه دادرسی حرفهای ضدونقیض گفتند و غالباً سخنان یکدیگر

را بی آنکه خود متوجه باشند تکذیب کردند . کلفت دکتر براندون قسم خورد که آقای خود و میس استارلینک را غالباً تنها در حال بوسیدن یکدیگر دیده است، ولی این دو ادعا کردند که هیچگونه روابط عاشقانه با یکدیگر نداشته‌اند ، و عجیب آن بود که پزشک قانونی نیز پس از معاینه رسمی ، بکارت میس استارلینک را گواهی کرد « دکتر براندون تصدیق کرد که يك لوله قرص وورنال بمریضه خود داده ، تاوی درمواقع بیخوابی یکی از آنها را بخورد ، ولی اظهار داشت که او را جداً از خوردن بیش از يك قرص منع کرده است ، تصور اینکه خانم پیرعمداً چندین قرص بقصد خودکشی خورده بیمورد بود ، زیرا خود این خانم دو روز پیش از آن خانم پیری از دوستان خود را بوسیله نامه دعوت کرده بود که برای چند روز بدیدار وی بیاید .

« من شخصاً یقین داشتم که اینکار باتوطئه قبلی دکتر وندیمه صورت گرفته است دلیل جرم هم روشن بود و من بانهایت بیطرفی ، میدانستم که این دونفر صد درصد شریک جرم بوده واین خانم را بقتل رسانیده‌اند ؛ ولی وظیفه قانونی من این بود که مسئله را از هر دو جنبه مثبت و منفی آن در دادگاه مطرح کنم . دلائلی که علیه متهمین گردآوری شده بود ، وادعای نامہ دادستان و تناقض گوئی- های گوناگون و سستی دلائل و کیل مدافع ، بقدری روشن بود که تقریباً مسلم بود دادگاه رای بمحکومیت آندونفر خواهد داد .

« شاید شما ندانید که وقتی آدم درمسند ریاست

دادگاه نشسته باشد خیلی خوب متوجه میشود که عقیده تماشاچیان و افکار عمومی چیست ، و باید پیوسته مراقب باشد که تحت تأثیر این افکار عمومی قرار نگیرد . امروز من بیش از هر وقت دیگر این قدرت افکار عمومی را احساس کردم ، زیرا که نظر همه تماشاچیان علیه ایندو نفر بود و همه آنها را مجرم میدانستند . وقتی که دادگاه برای اعلام رای نهائی خود وارد شور شد ، من یقین داشتم که نظر قضات تأیید اتهامات دادستان خواهد بود و این دو باعدام یا لااقل بحبس ابد محکوم خواهند شد .

« ولی آدم هیچوقت تکلیف خودش را با این قضات نمیفهمد دادگاه سه ساعت تمام درین باره مشاوره کرد ، و بعد ازین مدت ، وقتیکه قضات برای اعلام رای خود بتالار بازگشتند ، بلافاصله دریافتم که در نظر خودم اشتباه کرده‌ام در يك دادرسی مربوط بقتل ، در صورتیکه رای بمحکومیت قطعی متهم یا متهمین صادر شده باشد ، عادتاً هیچيك از قضات هنگام بازگشت از مجلس مشاوره ، بصورت محکوم یا محکومین نگاه نمیکنند ، بلکه نظر را از آنها برمیگردانند ، و مثل اینست که جرئت نگاه کردن بروی کسی را که محکوم بمرگش کرده‌اند ندارند . ولی در آنموقع من فوراً متوجه شدم که سه چهار نفر از قضات نگاه بطرف جایگاه متهمین افکندند .

« شاید نتوانید باور کنید که رأیی که قضات همراه آورده بودند رأی تبرئه متهمین بود ، و این رای ، دونفر را که امروز دکتر براندون ومیس استارلینک نام داشتند ، و امروز اسمشان آقا و خانم کریک است ، آزاد

کرد ، و باتمام اینها من صددرصد ایمان دارم که این دونفر با توطئه و تبانی قبلی این زن را کشته بودند و هر دو شایستهٔ چوبه‌دار بودند .

پرسید : بنظر شما این رأی دادگاه را بچه حمل باید کرد ؟

« - من خودم بارها این سؤال را از خویش کرده‌ام . میدانید تنها دلیلی که پیش خودم یافتم چه بود ؟ این بود که موضوع وجود از ارتباط نامشروعی میان این دونفر مسلم نشده بود ، و حتی خلاف آن مسلم شده بود . این هم یکی از جنبه‌های جالب و خاص این ماجرا است . این زن از زشت‌ترین جنایات برای ازدواج با کسی که مورد علاقهٔ او بود سرباز تزرده بود ، اما حاضر نشده بود بهیچ قیمت معشوقه این مرد شود . »

گفتم : طبیعت آدمی غریب است .

گفت : آری ؛ مثلاً یکی از خصائص آن اینست که از این داستان آن داستانی را میسازد که شما از قول میس‌گری برای من نقل کردید .
و آخرین جرعه‌ایرا که در گیلانش باقی مانده بود نوشید .



پایان زنجها

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

عده ما زیاد نبود ، زیرا خانم میزبان ما علاقه داشت که همه مهمانان در گفتگو شرکت داشته باشند ، بدینجهت هیچوقت بیشتر از هشت نفر را برای شام دعوت نمیکرد ، وغالباً این عده از شش نفر متجاوز نمیشد . همیشه وقتی که از سر میز غذا باطاق پذیرائی میرفتم ، صندلیها را طوری دور هم چیده مییافتم که هیچ دو نفری از مهمانان نمیتوانستند باهم خلوت کنند و بگفتگوی خصوصی پردازند .

من بمحض ورود بدانجا ، باخوشوقتی متوجه شدم که همه مهمانان را میشناسم . خانم میزبان ، دو خانم از دوستان خود را که هر دو بسیار فهمیده و خوش معاشرت بودند دعوت کرده بود ، وازمن گذشته دو مرد نیز جزو مدعوین بودند که یکی از آنها دوست من «ندبرستون» بود . سلیقه خانم میزبان ما این بود که هیچوقت يك زن وشوهر را باهم دعوت نکند . زیرا عقیده داشت که هر يك

از این دو آن دیگری را از لحاظ مجلس «فلج» می‌کند. «ندبرستون» اصلاً اسکاتلندی بود؛ همیشه سر حال بود و مخصوصاً در داستانگوئی مهارت بسیار داشت. هیچوقت زن نگرفته بود، و چون درآمد منظم مختصری داشت که برای گذرانش کافی بود، احتیاج بکار کردن نداشت. این خودداری از کار خسته‌کننده و روزمره برایش ضرورت کامل داشت، زیرا ایندوست من از قدیم مبتلا بیکنوع سل مزمن بود که خطری برایش ایجاد نمی‌کرد، ولی گاه بگاه شدت مییافت و با کمی استراحت دوباره آرام میشد. پولش آنقدر نبود که بیک آسایشگاه برود و مدت ممتدی در آنجا بماند، و حوصله اینکار را هم نداشت، زیرا احتیاج بمعاشرت و رفت‌وآمد دائمی مثل بسیاری از مسلولین صاحب نیروی حیاتی بسیار زیاد بود و میبایست این نیرو را بهر صورت که شده صرف‌کاری کند.

نمیدانم از کجا بدو خبر رسید که در زندان «ورم و داسکراس» احتیاج بکسانی دارند که از راه نوع پرستی بملاقات زندانیان بروند. بهر حال این خبر خیلی مورد پسند او قرار گرفت و فوراً بوزارت کشور رفت و پیشنهاد کرد که برای قبول چنین کاری حاضر است.

عادتاً این قبیل پیشنهادهای را در دائره مربوطه، با احتیاط و دقت کامل مورد قبول قرار میدهند، زیرا کسانی که از راه خوش‌قلبی یا کنجکاوی داوطلب چنین کارها میشوند، زود احساس خستگی میکنند، و متوجه میشوند

که در این راه باید وقت زیادی صرف کنند و در نتیجه از کارهای خودشان بازمانند. بدینجهت متصدیان مربوطه در وزارت کشور، از قبول فوری این پیشنهادهای نوع-پرورانه خودداری می کنند تا وقتی که درباره وضع روحی و اخلاقی داوطلب و صبر و حوصله او مطالعه کافی کرده و بنتیجهای رضایتبخش رسیده باشند بطور کلی قسمت اعظم داوطلبان از این آزمایش سر بلند بیرون نمی آمدند ولی «ندبرستون» توانست بارفتار خود بی آن که خود دانسته باشد، متصدیان وزارت کشور را راضی ساخته و بکار پردازد. از همان اولین برخوردی که او با مدیر زندان و زندانبان کرد و زندان بنظرش بسیار مطلوب بود و همه از هم راضی شدند. «ند» اصولاً حس تشخیص طبقاتی نداشت، بطوریکه زندانیان از هر طبقه و هر دسته که بودند خودشان را با او رفیق و «خودمانی» احساس میکردند.

برای آنها «ند» نه درس اخلاق میداد و نه به پند و موعظه میپرداخت خودش هیچوقت کار خلافی نکرده بود، و هیچ موردی برای ملامت وجدان خویش نداشت، همیشه فکر میکرد که فساد و بداخلاقیت زندانیان در آن محیط سختگیر و عبوس امری طبیعی است، همچنانکه سل او بیماری اجتناب ناپذیری بشمار میرفت. این فساد مانند مرضی بود که باید با آن راه آمد نه آنکه بیمار را ملامت کرد که چرا گرفتار این بیماری شده است.

«ورم و داسکراس» زندانی است برای کسانی که نخستین دوره محکومیت جزائی خویش را میگذرانند ظاهر این بنا بسیار شوم و زننده است. «ند» یکروز مرا

باخود بدانجا برد ، و وقتیکه پس از ورود ما در زندان در پشت سرمان بسته شد و من بی اختیار عرق سرد بر پشت خود احساس کردم . از اطاقهائیکه زندانیان در آنها مشغول کار بودند گذشتیم . «ند» بمن گفت :

– اگر کسی را از این جمع میشناسید ، مراقب باشید که بدو نگاه نکنید .
گفتم :

– مثلاً فکر میکنید من در میان این مجرمین آشنائی داشته باشم ؟

– کسی چه میداند هیچ تعجب ندارد که میان دوستان شما کسانی باشند که چک بیمحل کشیده باشند ، یا مثلاً پلیس آنها را در زیر درختان باغ ملی ، در وصفی مخالف با عفت عمومی دستگیر کرده باشد اگر بگویم که در اینجا بدفعات کسانی را که بکرات در شب نشینی ها دیده بودم میدیدم ، تعجب خواهید کرد .

مأموریت «ند» مخصوصاً این بود که روحیه زندانیان را در اولین روزهای زندانی شدن آنان تقویت کند ، زیرا تحمل روزهای اول برای کسانی که تازه زندانی میشوند بسیار سخت است .

بعد از تشریفات اولیه ، یعنی لباس کردن و حمام رفتن و معاینه طبی و سر تراشیدن و سؤال و جوابهای کتبی و برتن کردن لباس راه راه زندان . اینان ناگهان خود را در اطاقی کوچک مییابند که در آن را از پشت قفل کرده اند .

درین موقع است که غالب آنان قدرت پایداری

خود را از دست میدهند و نومیدانه ، ساعت‌های متوالی بگریه میپردازند ، وحتى بسیاری از اوقات توانائی خوردن و خوابیدن را تا چندین روز از دست میدهند .

«ند» موظف بود که روحیهٔ اینگونه زندانیان را تقویت کند طرز رفتار دوستانه و نشاط فطری و خوش قلبی طبیعی او درین مورد اثری معجزآسا داشت اگر یکی از زندانیان در مورد زن و بچه‌هایش ناراحت بود ، وی بدیدن آنها میرفت ، واگر آنها را دچار اشکال مادی میدید ، کمی پول بدیشان میداد ، سپس خبر آنها را برای زندانیان میآورد ، بطوریکه دیگر زندانیها احساس تنهائی و دور افتادگی از همهٔ عزیزان نمیکردند اخبار ورزشی روزنامه را میخواند تا بتواند اسم اسب برنده مسابقه یا نتیجهٔ فلان مسابقهٔ بوکس یا فوتبال را بدانها بگوید .

برای آینده بدینان نصایح عملی میداد و وقتی موعد مرخصیشان نزدیک میشد ، سعی میکرد نوع کاری را که برایشان متناسب بود معین کند و صاحبان مغازه ها یا ادارات را وادار سازد که این بیچارگان را بخدمت پذیرند .

چون همهٔ مردم بخرهای جنائی و حوادث ناگهانی علاقمندند ، طبعاً هر موقع که « ند » در میان ما بود ، رشتهٔ صحبت دیر یا زود بدین نوع مطالب کشیده میشد .

آنشب نیز ما شام خود را تمام کرده و با خیال راحت در اطاق پذیرائی نشسته بودیم و سیگار میکشیدیم برای اینکه «ند» را بحرف آورده باشم ، پرسیدم :

– ند ، آیا تاز گیها در « ورم ودا سکرابس » چیز
جالبی دیده‌اید ؟

– ند چندان اما چرا ، شاید يك مورد باشد که
بنظرتان جالب بیاید .

سپس داستانی را برای ما حکایت کرد که من
سعی میکنم عین آنرا ، بدان صورت که او گفت ، در اینجا
نقل کنم :

« فردمانسن » پسر جوانی بلند قد و خوش هیكل و
آراسته بود که چشمانی آبی و صورتی زیبا و لبخند شیرین
و برخورداری مطبوع داشت . آنچه بیشتر از همه جلب توجه
و علاقه کسان را میکرد موهای پر پشت حلقه حلقه و
موجدار او بود که رنگ بلوطی تیره و جالبی داشت . و
یقیناً همین موهای او بود که باعث میشد زنان با علاقه
خاص و هوس آمیزی بدو نگاه کنند ابروهائی پر پشت
و بعکس غالب کسانی که موی بلوطی دارند پوستی نرم
و لطیف داشت نگاهش جسورانه و شیطنت آمیز بود و وقتی
که میخندید ، قیافه اش خیلی جذاب و دوست داشتنی
میشد .

سن او بیست و دو سال بود ، واز سر تا پایش نشاط
و حرارت میبارید با سرو وضعی بدین خوبی ، و با حرارت
و گرمی هوس انگیزی که از تمام حرکات او پیدا بود ،
طبیعی بود که وی نزد زنان موفقیت فراوان داشته باشد ،
و همینطور هم بود . وی خیلی عاشق پیشه و خونگرم بود ،
اما عیبش این بود که خیلی هم زود سرد میشد و حوصله اش
از يك زن سر میرفت ، نه اینکه آدمی بد قلب یا بی عاطفه

باشد . بالعکس خیلی هم خوش فطرت و حساس بود ، ولی خودش همواره بزنی که مورد علاقه او قرار گرفته بود بطور واضح میفهماند که منظورش از معاشرت موقتی با او اینست که مدتی با هم باشند ، و وی بهیچوجه نباید توقع وفاداری از او داشته باشد .

فرد شغل مهمی نداشت . پستی بود ، و در محله «بریکستن» کار میکرد .

یکروز ، موقعی که مشغول خالی کردن یک صندوق پست در یکی از زیباترین کوچه های محله بود ، و داشت کیسه پستی خودش را میبست ، دختر جوانی بشتاب بطرف او دوید و فریاد زد :

آقای پستی ، آقای پستی ، این نامه را هم بگیرید باید فوراً بمقصد فرستاد شود .

فرد با خنده روئی بدو نگاه کرد و کیسه اش را دوباره روی زمین گذاشت تا نامه را در آن بگذارد . با شوخی گفت :

– من همیشه برای اطاعت فرمان دختر خانمهای خوشگل آماده ام .

– اوه بنظرم اسباب زحمتتان شدم . ولی میخواستم این کاغذ حتماً زود بدست طرف برسد .

– لابد گیرنده آن پسر خوشگلی است ؟

– بشما مربوط نیست .

– بسیار خوب . اوقاتتان تلخ نشود . ولی من از

همین حالا بگویم که باین پسر خیلی خوشبین نباشید پسر بازیگوشی است .

– عجب آدم پرروئی هستید .
 – دیگران هم همین را میگویند .
 نامه را در کیسه گذاشت و کلاهش را برداشت
 تا خداحافظی کند ؟ دختر با تعجب بموهای پرپشت و
 حلقه حلقه او نگریست . بخنده گفت :
 – کجا این موها را فرشماهه زده‌اید ؟
 – اگر بخواهید ، یکی ازین روزها آدرش را
 بشما میدهم .
 چند لحظه بادقت بدختر نگاه کرد ، و دختر
 بی‌اختیار احساس محبتی در سمت قلب خود کرد . فرد
 گفت :
 – حالا دیگر باید بکارم برسم ، اگر کاغذهای
 بقیه صندوقها را جمع‌آوری نکنم چرخهای انگلستان
 میخوابد .
 – کسی از شما تقاضای ایستادن نکرده است !
 – همین خودش خبط شماست .
 دوباره نگاهی بدختر انداخت که رنگ او را از
 خجالت سرخ کرد . دختر پشت بدو کرد و دوان دوان
 بخانه خود بازگشت . فرد متوجه شد که وی چهار در
 آنطرف‌تر خانه دارد . وقتی که از برابر خانه او گذشت ،
 نگاهی بی‌الا کرد و متوجه شد که پرده یکی از پنجره‌ها را
 بعجله کشیدند معلوم بود که دخترک در انتظار عبور او
 بوده است ، و از این بابت خود احساس رضایت کرد . روز –
 های بعد ، هر وقت از آنجا رد میشد ، نگاهی بی‌الا میافکند ،
 ولی دیگر دختر را ندید .

بالاخره یکروز بعد ازظهر فرد او را تصادفاً در سرپیچ کوچهای که خانه دختر آنجا بود ملاقات کرد. ایستاد و گفت:

– سلام خانم. خیلی وقت است شما را زیارت نکرده‌ام.

دخترك قرمز شد، و جوابداد:

– ضرری نکرده‌اید.

– شکسته نفسی میکنید.

دخترك از آنچه او فکر میکرد زیباتر بود. گیسوانی سیاه و چشمانی درشت و خوش حالت و هیکلی ظریف و کشیده و رنگی گندمگون داشت.

– میل دارید یکشب باهم بسینما برویم؟

– لابد فکر کرده‌اید که هیچ زنی چنین دعوتی را از طرف شما رد نخواهد کرد؟

فرد با خنده‌ای جذاب و گستاخانه گفت:

– تا حالا که کسی رد نکرده است.

دختر خندید و جوابداد:

– ولی این حقه بمن نمیگیرد.

– چرا؟ مگر آدم نباید تا جوان است تفریح

کند؟

لحن او بطوری صمیمانه بود که دختر نتوانست

صریحاً بوی جواب منفی بدهد با ملایمت گفت:

– ولی وضع من مقتضی قبول دعوت شما نیست.

پدر و مادر من موافق نیستند که من با پسریکه خودم هم او را نمیشناسم بگردش بروم شاید هم حق داشته باشند، زیرا من

تنها فرزند آنها هستم و برایشان همه چیز حساب می‌شوم .
 فراموش نکنید که من حتی اسم شما را هم نمی‌دانم .
 - اینکه اشکالی ندارد . اسم من « فرد » است .
 فرد مانسن . چرا پدیر و مادرتان نمی‌گوئید که با دختری از
 دوستان خود بسینما می‌روید ؟

آنها روز و ساعت و محل وعده را معین کردند
 و رفتند . و بدین ترتیب بود که شب بعدازآن ، فرد با آن
 دختر بسینما رفت . ولی وقتی که نمایش فیلم شروع شد
 و فرد خواست دست به دور کمر دختر بیندازد ، وی
 دست او را با آرامی عقب زد ، و نگاهش را از پرده سینما
 برداشت .

فرد خواست دستش را بگیرد ، اما اودست خود را
 آهسته پس برد . فرد ازاین حرکت وی متعجب شد زیرا
 عادتاً دختران جوان چنین نمی‌کردند آخر اگر برای مغازه
 نباشد ، آدم که بسینما نمی‌رود ...

بعد از سینما ، فرد دختر را بخانه‌اش رساند ،
 و در آنجا دانست که نام دختر « گریس کارتر » است و
 پدرش مغازه پارچه فروشی بزرگی در « بریکستن رود »
 دارد که چندین فروشنده در آنجا کار میکنند . فرد
 گفت :

- باید پدرت خیلی درآمد داشته باشد .
 - نمی‌دانم . اما ازین بابت پدرم ناراضی نیست .
 خود گریس در دانشگاه لندن تحصیل میکرد و
 خیال داشت بعد از گرفتن لیسانسش مدیره دبیرستان شود .
 ولی برای فرد حکایت نکرد که پدر و مادرش در نظر

دارند او را بیک و کیل دادگستری یا پزشک یا لااقل بیک بازرگان شهری شوهر دهند . نقشه آنها این بود که بعد از شوهر کردن گریس تجارتخانه خود را بفروشند و بقیه عمر را با خیال راحت زندگی کنند .

اندکی پیش از آنکه بخانه برسند ، گریس برای خداحافظی دست بطرف فرد دراز کرد و گفت :

– بهتر است ازینجا ببعد را تنها بروم .

– اجازه نمیدهید پیش از خداحافظی شما را

ببوسم ؟

– نه .

– چرا .

– برای اینکه میل ندارم .

بازهم بسینما میرویم ؟

– نه خیال میکنم که بهتر باشد که دیگر نرویم .

– اوه . چرا ؟

درصدای او بقدری اثر تأسف و نومیدی محسوس

بود که گریس بخود لرزید و گفت :

قول میدهید که در سینما عاقل باشید ؟

– بلی قول میدهم .

– حتماً ؟

– مطمئن باشید .

وقت رفتن ، «فرد» چندبار سرخود را خاراند .

تا آنشب دختری بدینطور ندیده بود ، او فکر میکرد

قطعاً علت این رفتار او غرور خاصی بود که این دختر

داشت ولی چه صدای گیرنده و گرم و شیرینی داشت .

مثل این بود که در ضمن صحبت ، آدم را نوازش میکرد .
بعد از آن شب ، هفته‌ای یکی دوبار باهم بسینما رفتند . هفته های سوم یا چهارم بود که دختر بدو اجازه داد که در سینما دست بدور کمرش بگذارد و دستش را بگیرد ، اما هیچوقت اجازه تجاوز از این حد را بدو نداد .

یکبار فرد از او پرسید :

– آیا تا حالا مردی شما را بوسیده است ؟

– نه .

– من حاضرم هرچه را دارم بدهم و یکبار شما را

ببوسم .

– پرت و پلا نگوئید .

– چرا نمیگذارید یکبار هم باشد ، شما را ببوسم ؟

– دختر سرش را بعلامت نفی تکان داد فرد

پرسید :

– آخر چرا ؟

گریس با صدائی تقریباً خشن ، جوابداد :

– برای اینکه دوستان دارم .

و اینبار ، بی آنکه منتظر جوابی شود دوان دوان

بخانه خود رفت .

«فرد» مثل آدمهای گیج برجای ایستاده بود .

حس میکرد که این دختر را طوری دوست دارد که تاکنون

هیچ زن دیگر را بدانصورت دوست نداشته است ، و این

جواب غیر منتظره گریس او را بکلی منقلب کرده بود .

از مدت‌ها پیش واقعاً در انتظار شبی که باید با گریس

بسینما برود ، روز شماری و ساعت شماری میکرد ، و این

اتفاقی بود که تا به آنوقت برایش سابقه نداشت . برای اولین بار ، دیگر بخودش مطمئن نبود ، زیرا احساس میکرد که این دختر از تمام جهات بر او برتری دارد : خانواده اش ثروتمندتر و خودش تحصیل کرده تر از او است ، و بسیار هم زیباست .

وعده آنان رو زجمعه بود ، ولی فرد سخت نگران بود که این بار دخترک بوعده گاه نیاید . وقتی که بالاخره او را دید ، نزدیک بود از خوشحالی گریه کند . آن شب حتی دست بدور کمرش نیفکند و دستش را هم نگرفت . و در تمام طول راه بازگشت ، هردو خاموش ماندند . نزدیک خانه ، گریس پرسید :

– «فرد» ، امشب خیلی کم حرف شده ای مگر چطور شده است .

هیچ نمیدانم بشما بگویم یا نگویم ؟
دختر بانگرانی بدو نگریست و در نگاهش اثر ترس و اضطرابی شدید هویدا شد . بالحنی التماس آمیز گفت :

– هرچه باشد ، بمن بگوئید .

– حقیقت اینست که اختیار دل من دیگر دست خودم نیست تا حال نمیدانستم که دوست داشتن یعنی چه برای اینکه هیچوقت کسی را اینطور که شما را دوست دارم ، دوست نداشتم .

– اوه ! همین ! مرا چقدر ترساندید ! خیال کردم میخواهید خبر ازدواج خودتان را بادختری ، بمن بدهید .
– من ؟ خیال میکنید من چه جور آدمی باشم ؟

من فقط آرزو دارم باشما ازدواج کنم؟

- پس منتظر چه هستید؟

- اوه، گریس! شوخی میکنید یا جدی حرف

میزنید؟

او را در آغوش گرفت، و لب بر لبش نهاد. این بار دختر مقاومتی از خود نشان نداد، و با حرارتی نظیر او، بوسه‌اش را جواب داد.

قرار گذاشتند که گریس در این باره با پدر و مادرش گفتگو کند، و یکشنبه بعد فرد بخانه آنها برود و دختر او را بوالدینش معرفی کند فردای آن شب، بعد از ناهار، گریس با مادر و پدرش مذاکره کرد، و وقتیکه درباره تصمیم خود، بطور سر بسته حرف زد، هر دو متعجب شدند اما ابراز نارضایتی نکردند. پدرش بخنده گفت:

- دختر ناقلائی هستی. هیچوقت فکر نکرده بودم که تو با پسری رفت و آمد داشته باشی. ولی بالاخره این اتفاقی است که میبایست بیفتد خوب اسمش چیست؟
- فرد مانسن.

- لابد از همدرسه‌های تو در دانشگاه است؟

- نه. در دانشگاه نیست. قطعاً خود شما او را در خیابان دیده‌اید این جوانی است که نامه‌ها را از صندوق پست بر میدارد. در اداره پست کار میکند.

این بار مادرش بی اختیار فریاد زد:

- اوه گریس شاید شوخی میکنی تو که

نمیتوانی بعد از این همه تحصیل با یک فراش پست ازدواج کنی؟

بالاخره پدر و مادر در برابر اصرار دخترشان تسلیم شدند .

خانم کارتر از روی بی‌تکلیفی بشوهرش نگاه کرد ، و آقای کارتر گفت :

– خودت میدانی که من و مادرت از این پذیرائی دل خوشی نداریم ، ولی شاید بهتر باشد که با او از نزدیک آشنا شویم .

آن شب ، این سه نفر شام را با فرد خوردند ، و این ملاقات در آن دو تأثیری مساعد بخشید . فرد نشان داد که آدمی مجلس‌آرا و خوش‌مشراب است ، و با اینکه اولین باری بود که خودش را در یک خانه مجلل و در معرض پذیرائی پر تشریفات می‌دید ، ابداً دست و پایش را گم نکرد . وقتی که رفت خانم کارتر بشوهرش گفت :

– پسر خوبی است .

– بلی . ولی فکر نمی‌کنی که برای پول دخترمان دندان تیز کرده باشد ؟

– فکر می‌کنم که واقعاً گریس را دوست داشته باشد . از نگاههائی که بدو میکرد خوب علاقه‌اش پیدا بود .

– این خود موضوع مهمی است .

بالاخره آقا و خانم کارتر ، کم‌کم قبول کردند که بازدواج دخترشان با این جوان رضا دهند . ولی قرار شد مراسم ازدواج یکسال بعد صورت گیرد تا گریس درس خود را تمام کرده باشد . شاید هم باطناً میخواستند با این تأخیر ، دست بدست کرده باشند تا بلکه درین ضمن گریس تغییر عقیده بدهد .

پس از آن شب، فرد بکرات بخانه آنها رفت و آمد میکرد و هر روز یکشنبه را با آنان میگذرانید. تدریجاً آقا و خانم کارتر واقعاً بدو علاقمند شدند و مخصوصاً توجه بدانکه وی دیوانهوار دخترشان را دوست داشت، آنانرا نسبت بدو صمیمی کرد. گریس و فرد در کنار هم واقعاً خوشبخت بودند و غالباً روزهای تعطیل را باهم بگردش میرفتند و هفته‌ای یکی دوبار در شب نشینیها شرکت میکردند. فرد حلقه نامزدی بسیار زیبایی بگریس داده و او را به یکی از رستورانهای مجلل «وست‌اند» یا بتاتر میبرد، و روزهای یکشنبه، وقتی که هوا خوب بود، با اتومبیلی که از یکی از رفقاییش قرض میگرفت، باهم بیرون شهر میرفتند. یکی دوبار پدر گریس از او پرسیده بود که آیا این مخارج سنگین تر از درآمد او نیست؛ و او خنده کنان گفته بود که تازگیها پول زیادی در یک مسابقه اسبدوانی برده است.

چند ماه بعد بود که ناگهان آن فاجعه روی داد. یکروز صبح «فرد» را بجرم دزدی پول از پاکت‌های پستی مردم، بازداشت کردند. بسیاری از اشخاص، برای آنکه تشریفات قانونی طولانی و پردردسر ارسال پول را انجام نداده باشند، پولی که میخواهند برای طرف خود بفرستند مستقیماً در پاکت میگذارند، و در این مواقع غالباً ضخامت نامه حاکی از اینست که پولی در آن گذاشته‌اند. «فرد» را با پرونده بدادگاه فرستادند و در آنجا، بعد از دادرسی طولانی، بدو سال زندان با کار محکوم شد. گریس در محاکمه حضور داشت که بیگناهی فرد باثبات خواهد

رسید ، و وقتی که رأی قطعی بمحکومیت او دادند ، تا چند لحظه گریس مانند آدم های گیج هیچ جا را نمیدید . به گریس اجازه حرف زدن با محکوم را ندادند ، و فرد را یکسره با اتومبیل مخصوص زندان بمحبس فرستادند .

آنروز پدرش که جریان را فهمیده بود با عصبانیت گفت :

– دیگر باید این دزد را رها کنی .
ولی دخترش جداً پافشاری کرده و می گفت او برای خاطر من اینکار را کرد و تا روزی که در زندان است صبر میکنم .

از اینحرف پدرش آنچنان عصبانی شده بود که فریاد زد :

– بسیار خوب . در اینصورت این خانه دیگر جای تو نیست . خواهش می کنم هرچه زودتر از اینجا برو .
– خودم هم هیچ علاقه ای بماندن در این خانه ندارم .

کارتر بکلی از کوره در رفت . یکی دوبار زنش دهان باز کرد تا وساطتی کند و حرفی بزند ، ولی وی با نگاهی غضبناک او را خاموش کرد . فریاد زنان گفت :

– معطل چه هستی ؟ چرا گورت را گم نمیکنی ؟
هرجهنمی میخواهی برو ، من با نامزد یکنفر دزد کاری ندارم . برو و گورت را گم کن .
وی بقدری خشمگین شده بود که ناگهان روی

صندلی افتاد و از حال رفت . خانم کارتر دستمالی را تر کرد و بیپیشانی او کشید ، و گریس از این فرصت برای بیرون رفتن از خانه استفاده کرد .

صبح روز بعد وقتی که پدرش بر سر کار خود رفته بود و مادرش که هرروز برای خریدهای لازم بیرون میرفت در خانه نبود ، گریس چمدان لباسهای خویش را برداشت و خارج شد ، ویکسره بفروشگاه بزرگ « پین و - پرکینس » رفت ، و چون سرووضعی آراسته و شکلی زیبا و مدارك تحصیلی عالی داشت ، بی اشکال توانست بسمت فروشنده در آنجا استخدام شود . تا چند روز در مهمانخانه کوچکی زندگی کرد ، بعد از آن با یکی دیگر از دختران فروشنده که در قسمت خود او بود اطاقی اجاره کرد .

« ندرستن » در همان روز اول که فرد زندانی شد ، بیدار او رفت و وی را روحاً سخت افسرده و درهم - کوفته یافت ولی این افسردگی « فرد » فقط بخاطر گریس بود ، و اصلاً بدزدیهائی که کرده بود نمی اندیشید به « ند » گفت :

- چکار کنم ؟ میخواستم بهرطور باشد گریس را خوشحال کنم . پدر و مادر او بمن بچشم حقارت نگاه میکردند و من میبایست بدانها نشان دهم که برای خودم آدمی هستم . وقتیکه برای گردش به « وستاند » میرفتیم ، نمیتوانستم که فقط يك ساندویچ بدو تعارف کنم . چشم مردم کور شود و پولشان را پاکت پستی نگذارند . فقط دلم میخواهد بدانم که گریس در این باره چه فکر میکند ...

اگر او هم دست از من بردارد ، دیگر زندگی برایم اهمیت ندارد خودم را میکشم و راحت میشوم .
«ند» بدو قول داد که هرچه زودتر بدیدن نامزدش برود . «فرد» از این حرف او بقدری خوشحال شد که میخواست دست «ند» را ببوسد . التماس کنان گفت :

– باو بگوئید که دوستش دارم . بگوئید که هر چه کردم بخاطر او کردم . و بگوئید که اگر او بامن نباشد . حاضر نیستم زنده بمانم .
«ند» بالاخره آدرس خانه دختر و سپس فروشگاهی که آنجا کار می کند گرفت و نزد او رفت و بوی گفت :

– «فرد از من خواهش کرده است که حامل پیام عشق او بشما باشم از بابت شما خیلی نگران است ، میترسد که وضعی که پیش آمده شما را سخت ناراحت و نومید کرده باشد . مخصوصاً اصرار دارد بداند که آیا شما دست از او برداشته اید یا نه .

– من ؟

در دیدگان گریس قطره اشکی درخشید ، ولی چهره اش ناگهان روشن شد با حال جذبه گفت :

– بدو بگوئید که عشق او همه چیز من است ، اگر لازم باشد ، نه فقط دو سال ، بلکه بیست سال در انتظارش میمانم . بگوئید که بامید دیدارش روزشماری می کنم و منتظر آزادی او هستم تا بلافاصله باهم عروسی کنیم .

– از ترس آنکه «ارباب» آنها را در این وضع به بیند، گریس مجبور بود بسر کار خود برگردد. وقت خداحافظی با «ند» از او خواهش کرد که عاشقانه‌ترین احساسات او را به «فرد» ابلاغ کند. «ند» اندکی پیش از ساعت ۶ بعد از ظهر بزندان بازگشت، زیرا محکومین باعمال شاقه فقط درین موقع از سر کار برمیگشتند «فرد» بدیدن اورفت، او از فرط هیجان بروی تخت چوبی خود درغلطید. زیرا خبرهای خوشی که «ند» بدو داد آهی از رضایت از سینه‌اش برآورد. مدتی طول کشید تا توانست حرف بزند فرد با خوشحالی گفت:

– من همانوقت که شما را دیدم فهمیدم که با «گریس» ملاقات کرده‌اید بوی عطر او از دست شما می‌آمد.

«فرد» زندانی حرف شنو و آرامی بود. بسیار خوب کار میکرد و برای هیچکس مایه دردسر و زحمت نمیشد.

بالاخره یکسال گنشت، و چون رفتار «فرد» در تمام این مدت بسیار رضایت‌بخش بود، طبق مقررات قانونی دوره زندان او ششماه تقلیل یافت و بدین ترتیب بیش از ششماه بموقع آزادی او باقی نماند. گریس در مدتی که کار میکرد، حقوق خود را تا آنجا که امکان داشت ذخیره کرده بود. پنج شش هفته با آزادی «فرد»

مانده ، درصدد اجارهٔ آپارتمانی برآمد و آنها را با مبل‌هایی که از سمساریها خریده بود مبله کرد .

یکی از دو اطاق این آپارتمان را برای خواب و دیگری را برای مهمانخانه و غذاخوری خودشان اختصاص داد . همهٔ کوشش خود را بکار برد که این دو اطاق را تمیز و تازه و زیبا کند و آنها را بصورتی روشن و بشاش درآورد .

برای تأمین مخارج ، میبایست زندگی روزانه را با حداقل خرج و با بخور و نمیر بر گذار کند ، و این صرفه‌جوئی فوق‌العاده او را ضعیف و لاغر کرده بود . « ند » متوجه بود که این رنگ‌پریدگی و لاغری او از امساک در غذا است ، و هر بار که بدیدنش میرفت يك جعبه شکلات یا نان شیرینی برای او همراه میبرد ، و در هر رفت و آمد بنزد فرد ، جریان خریدهای تازهٔ گریس را با آب و تاب برای او حکایت میکرد و در بازگشت پیامهای آتشین فرد را همراه می‌آورد از طرز رفتار و گفته‌های فرد یقین کرده بود که وی در آینده آدمی درستکار و شرافتمند خواهد بود . برای او کاری در يك شرکت تجارتي لندن که صاحب چندین مهمانخانه بود دست و پا کرد که حقوق کافی داشت علاوه بر آن انعام مشتریان نیز مقدار و تشریفات قابلی بدرآمد او اضافه میکرد . قرار شده بود بمحض بیرون آمدن از زندان بسرکار برود گریس نیز از مقررات و تشریفات قانونی ، اقدامات لازمه را انجام داد تا در همان روز خروج « ند » از زندان ، این دو با یکدیگر ازدواج

کنند . اکنون که دوره هیجده ماهه زندان فرد پایان
میرسید ، گریس نیز شتابزده‌تر و کم حوصله‌تر شده بود .
درین موقع بود که « ندپرستن » دچار یکی از
بحرانهای بیماری خود شد و تقریباً دو هفته در بستر ماند .
ازین بیکاری اجباری خیلی ناراحت بود ، زیرا دلش
می‌خواست مرتباً به زندانیهای خود سرکشی کند . بمحض
اینکه حالش بهتر شد ، به « ورم و اسکرایس » رفت
سرزندانان بدو گفت که « فردمانسن » چندین بار سراغش
را گرفته و خواهش کرده است که بمحض آمدن سراغ
او رود . سپس از طرف خودش اظهار داشت که :

– نمیدانم چرا اخلاق فرد در این مدت که شما
او را ندیده‌اید بکلی عوض شده . هیچ آن فرد پیش
نیست . بیش از پانزده روز به آزادی فرد نمانده بود .
« ند » به سلول او رفت . بگرمی با او سلام علیک کرد
و گفت :

– فرد ، احوالت چطور است ؟ متأسفم که این
ناخوشی بيموقع نگذاشت زودتر از این ترا ببینم .
گریس را هم در تمام این مدت ندیدم . خیال می‌کنم
در اشتیاق دیدار تو دیگر بر سر پا بند نباشد .

– اتفاقاً من هم می‌خواستم از شما خواهش کنم
که بملاقاتش بروید .

این حرف را با لحنی چنان تلخ گفت که « ند »
با تعجب فراوان بدو نگاه کرد . با این وصف ، بمهربانی
گفت :

– البته همین امروز بدیدنش می‌روم .

– بسیار خوب ، باو بگوئید که من از فکر ازدواج با او منصرف شده‌ام .

تعجب و بهت « ند » بقدری زیاد بود که تا یکدقیقه خیره خیره بصورت زندانی نگاه کرد . بالاخره پرسید :

– این چه حرفی است که می‌زنید ؟

– حرف خیلی روشنی است .

– ولی شما در چنین وضعی حق ندارید دست از او بردارید . او بخاطر شما با پدر و مادرش قهر کرده . در همه این مدت شب و روز جان کنده و گرسنگی خورده است تا سروسامانی بکار شما و خودش بدهد و خانه و زندگی ساده‌ای درست کند . همه مقدمات قانونی ازدواج را فراهم کرده است .

– میدانم . ولی ، هر چه کرده ، کرده باشد . من با او ازدواج نمیکنم .

– ولی آخر چرا ؟

« ند » بکلی مبهوت شده . « فرد مانسن » با لحنی جدی وقیافه‌ای عبوس ، گفت :

– میدانید چطور شده ؟ این طور شده که من ، مدت هیجده ماه ، روز و شب باو فکر کردم . و حالا دیگر کاردم باستخوان رسیده . دیگر نمیخواهم اصلاً اسمی از او بشنوم یا خودش را ببینم .

– من خیال میکنم وضع فکری و روحی این پسر را درک کرده باشم ، و شاید این تجزیه و تحلیل فقط کار نویسندگانه باشد . قوه خیال آدمی عادتاً خیلی

هوسباز است ، بطوریکه گاهی خیلی اوج میگیرد ، گاهی هم ناگهان از حرکت باز میماند . « فرد » با یکسال و نیم فکر روز و شب درباره « گریس » تمام نیروی تخیل خود را صرف کرده ، و ذخیره‌ای را که ازین حیث داشت بپایان رسانیده بود همه احساسات ، هیجان ، نشاط ، شور ، لذت ، حرارتی را که این دختر بدو میتوانست داد ، درین مدت در عالم تخیل مزه مزه و زیر و رو کرده بود ، و دیگر ، هیچ احساس تازه‌ای برای او نمانده بود . مثل این بود که لیمو ترشی را تا آخرین قطره آن فشرده و شیرهایش را بکلی کشیده باشد ، و دیگر جز پوستی که باید بدورش انداخت چیزی از آن نمانده باشد .

یکبار دیگر « گریس » را در راهرو تاریک فروشگاه دیدم بدیدن من فوراً دریافت که چیز تازه‌ای اتفاق افتاده . وقتی که موضوع را بدو گفتم رنگ و رویش مثل برف سفید شد . گریس از آن دخترها نبود که احساس خود را با سروصدای زیاد بروز دهند ، زیرا در همه حال نجابت و متانت را حفظ میکرد . فقط لبهای زیبایش ، لرزید و مدت زیادی بعد از پایان کلام من خاموش ماند . سپس بمن جواب کوتاهی داد .

از او پرسیدم :

– خانم . حالا چکار میکنید ؟

– هیچ پیچ گاز را باز نمیکنم و درهای اطاق را

می‌بندم و راحت میشوم .

و همان شب ، اینکار را کرد .

مادر

از :

لونی شارل روایه

Louis - Charles Royer

با سروصدای دعوائی که در حیاط راه افتاده بود، دو سه نفر خودرا از اطاقها بیرون آوردند و بدقت گوش دادند. زنی گفت:

— مستاجر تازه است. دارد باحمالی که ائاثه او را آورده چانه میزند.

خانه، يك بنای دوطبقه‌ای بود که گرداگرد حیاط کوچکی، در کوچه محقر «لاما کارنا» یکی از کثیف‌ترین محله‌های شهر سویلا (در اسپانیا) ساخته شده بود. اتاقهای این خانه، یکی یکی در اجازه کارگران کارخانه و کارمندان جزء دولت. از قبیل پستیچی، آژان، راننده تراموای و غیره بود که در اسپانیا فراوانند.

بچه‌ها در تمام بنا لول میزدند و از در و دیوار بالا میرفتند و رویهمرفته بیست خانواده در همین يك بنای قدیمی زندگی میکردند و میان افراد این خانواده‌ها غالباً

قهر و آشتی در کار بود . اساس وقت گذرانی آنها پر حرفی بود و « غیبت » ازین و آن بود ، و طبعاً هر وقت هم که برای یکی اشکالی در امر خانه یا بیمار-داری یا وضع حمل و غیره پیش میآمد ، همگی بکمکش میشتافتند بطور کلی همه با هم همدرد و صمیمی بودند و رنجشهایی که پیش میآمد چندان طول نمیکشید . یکی از اتاقها از چندی پیش خالی بود امروز صبح زنی این اتاق را اجاره کرده و یکساعت بعد اثاثیه خود را ، نیمی بردو بازوی خویش و نیمی توسط يك حمال بدانجا آورده بود ، و حالا داشت با این بار بر سرپول حمالی داد وقال میکرد زن باصدای تیز و ناراحت کننده خود مثل باران به حمال فحش میداد ، و مرد گاه بگاه با صدای بم و یکنواخت خود حرف او را میبرد و همان يك جمله ايرا که از اول میگفت تکرار میکرد :

– تا پولم را نگیرم نمیروم .

تمام دعوا سر چندشاهی بود ، اما همین چند شاهی برای هر دو که فقیر بودند ارزش داشت بالاخره حمال در آنچه مطالبه میکرد تخفیفی داد و زن هم با غیظ دو شاهی دیگر پیش پای او پرتاب کرد و آنوقت باروبنه خودرا برداشت و از پله ها بالا رفت .

دو زنی که از طبقه دوم این جریانرا تماشا میکردند بدقت در او نگریستند و یکی از آنان با آرنج بپهلوی دیگری زد و غرغرکنان گفت :

– قیافه اش بآدمکشها میماند .

درین لحظه دخترکی ازپله‌ها بالاآمد و یکی از این دوزن که مادر او بود، گفت :

– روزالیا، این زنرا دیدی؟

– بلی. از حمال پرسیدی که بارش را از کجا آورد. گفت که از « تریانا » آمده. و زن با او چهار « رثال » طی کرده ولی درینجا سه رثال بیشتر نداده است. – اسمش را بتوگفت؟

– نه حمال هم اسم او را نمیدانست. فقط میگفت که در « تریانا » آمده « لاکاچیرا » صدایش میکردند.

زن ناشناس دوباره از پله‌ها پائین آمد تا بقیه باروبنه‌اش را که در حیاط مانده بود بردارد. بابی – اعتنائی بزنهائی که در کنار پنجره بدو مینگریستند نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

روزالیا بی اختیار لرزید و بمادرش گفت :

– من ازین زن میترسم.

« لاکاچیرا » در حدود چهل سال داشت و بقدری لاغر بود که پوست و استخوانی بیشتر نداشت. انگشتانش مثل پنجه کرکس باریک و بلند بود و شباهت بچنگال داشت. گونه‌هایش فرو رفته و پوستش زرد و پرچین بود و موهای بلند و سیاهش را بافته و پشت سر انداخته بود. در دیدگان فرورفته سیاهش برقی وحشیانه می‌درخشیده، و در صورتش اثر خشونت‌ی چنان سبانه هویدا بود که هیچکس جرئت حرف زدن با او را نداشت. از آنروز بعد وی تنها و خاموش بزندگی

خود مشغول بود و با هيچكس معاشرت نميکرد و همسايه‌ها از اين بابت سخت کنجکاو شدند . همه ميدانستند که اين زن خيلي تنگدست است ، زيرا ساعت شش بسر کار ميرفت و پيش از غروب برنميگشت ولي هيچکس نتوانست بفهمد که وي کجا کار ميکند و چه عايدی دارد . از يك پاسبان که در آن عمارت خانه داشت خواستند که درباره وي اطلاعاتی تحصيل کند ، اما وي گفت که تا وقتیکه اين زن محل نظم نشده ، نمیتواند کاری بکارش داشته باشد .

منتها در سويلا خبرها خيلي زود منتشر ميشود ، چند روز بعد يکنفر بنا که در یکی از اتاقهای اين عمارت سکونت داشت اظهار داشت که یکی از دوستان او که در محله « تريانا » زندگی ميکند اين زن را ميشناخته و از زندگی او آگاه است . بنا بگفته او « لاکاچيرا » يکماه پيش از اين تاريخ دوره هفت ساله زندان خود را تمام کرده و از زندان بيرون آمده بود .

جرم او قتل نفس بود ، چند هفته اول بعد از زندان را در اطاقی در محله تريانا بسر برده بود ، ولي در آنجا بچه‌ها دائماً بدو سنگ ميانداختند بطوری که يکروز از فرط اوقات تلخی آنها را بباد کتک گرفته و در نتيجه صاحبخانه عنرش را خواسته بود .

روزاليا پرسيد :

– چه کسی را کشته بود ؟

– نميدانم بنظرم عاشقش را .

روزالیا باخنده تحقیر آمیزی گفت :

- ممکن نیست هیچوقت کسی عاشق این زن شده باشد .

«پیلار» ، مادر روزالیا ، علامت صلیبی برسینه کشیده وناله کنان گفت :

- یا مریم مقدس ! یکوقت این زن دختر مرا نکشد ! دیدید که از اول می گفتم قیافه آدم کشی را دارد .

روزالیا نیز لرزید و علامت صلیبی بخود کشید . درست درین موقع « لاکاچیرا » که از کار روزانه خود بازمیگشت پا بحیات گذارد و این عده خود را جمع وجور کردند تا وی از کنارشان بگذرد . زن با نگاه وحشی خود بدیشان نگریست و گوئی در رفتار آنها چیزی نگران کننده یافت و نگاهی از روی سوءظن بدانان افکند . پاسبان برای اینکه سکوت را بشکند ، بدو سلام کرد و وی با ابروان درهم کشیده جواب سلام او را داد ، و بی آنکه حرفی دیگر بزند باتاق خود رفت و در را برهم کوفت .

حاضرین صدای چرخیدن کلید را در قفل اتاقش شنیدند . همه از نگاه او ، نگاه تند وشوم او که بیننده را بی اختیار نگران میکرد ناراحت بودند زیرلب طوری نجوا میکردند که گوئی این زن ، جادوگری است که نفرینشان کرده است .

ولی رفتار « کاجیرا » بهیچوجه حکایت ازین نمیکرد که وی قصد آزار کسی را داشته باشد .

راه خودش را در پیش گرفته بود و بکسی دیگر کاری نداشت .

تدریجاً اضطرابی که با آمدن وی پدید آمده بود آرام شد ، زیرا همسایگان بوجود او درین بنا عادت کرده بودند . حتی « پیلار » که عادتاً بسیار پرچانه و زبان دراز بود ، دیگر ازینکه گاه بگاه او را میدید که از کنار جمع میگنرد احساس کنجکاوی نمی کرد . فقط یکی دوبار گفته بود :

– خیال میکنم زندان دیوانه‌اش کرده باشد . برای خیلی‌ها این اتفاق میافتد .

با اینهمه ، یکروز اتفاق تازه‌ای افتاد که دوباره تنور گفتگو را گرم کرد . مرد جوانی کنار « رفا » (نرده آهنینی که در خانه‌های سویلا بجای در ورودی بکار میرود) ایستاد و سراغ خانم « آنتونیاسانکز » را گرفت پیلار که در صحن خانه مشغول وصله کردن پیراهنی بود ، بدخترش نگاه کرد و سری تکان داد و گفت :

– آدمی باین اسم درین خانه نداریم .

مرد جوان قدری این پا و آن پا کرد و بعد با کمی خجالت گفت :

– چرا . خیال میکنم درینجا « لاکا چیرا » صدایش میکنند .

این بار روزالیا نرده را باز کرد و در ورودی داخل عمارت را نشان تازه وارد داد و بسادگی گفت :

– آها ! اتاقش آنجاست .

مرد جوان با لبخندی ازو تشکر کرد و داخل حیاط شد . روزالیا دخترکی خوشگل و خوش آب و رنگ بود و مخصوصاً چشمان سیاه کشیده‌ای داشت که گوئی برای دلبری ساخته شده بود . میخک قرمزی برگیسوان سیاه خود داشت که سیاهی و براقی آنها را جلوه‌ای بیشتر میداد . پیراهن نازکش درست قالب سینه خوش‌ترکیبش بود ونوک پستانهایش از زیر پارچه لطیف بخوبی مشخص بود .

جوان دوباره لبخندی زد و گفت :

— آفرین برمادری که ترا بدنیا آورد^۱ .

این بار پیلار ، مادر روزالیا ، که تعارف من

غیرمستقیم بدو مربوط میشد جواب داد :

— Vaya Usted con Dios !

(خدا نگهدارتان باشد) .

جوان بسمتی که پیلار نشانش داده بود رفت و انگشت بدر اطاق « لاکاچیرا » زد . مادر و دختر ، از آنجا که نشسته بودند ، با دقت و کنجکاوی بوی نگاه میکردند .

هیچکس جواب نداد و مرد جوان ناگیر شد

دوباره انگشت بدر زند . این بار از داخل اطاق صدای

خشن « لاکاچیرا » بگوش رسید که میپرسید : کیست ؟

۱ — این جمله در اسپانیا بسیار معمول است ، و صورت تعارف مؤدبانه‌ایرا دارد که مخصوصاً خطاب بزنان ودختران زیباگفته میشود . این همان گفته شاعرانه و دلپذیر سعدی ماست که :

آفرین خدای برپدیری

که تو آورد و مادری که تو زاد !

(مترجم)

– بازکن ، مادو . منم .
 فریادی بلند از درون اتاق طنین افکند و دربتندی
 باز شد . « کاجیرا » نفس زنان بانگ زد :
 – کوریتو ! کوریتو !

زن بازوان خویشرا بدور گردن پسر جوان حلقه
 کرد و چندبار او را با حرارت و هیجان تمام بوسید ،
 سپس با علاقه و اشتیاقی شدید مشغول نوازش گیسوان
 او شد . روزالیا و مادرش که دزدانه ناظر این صحنه
 بودند ، هیچوقت گمان نبرده بودند که ممکنست در دل
 این زن چنین مهربانی و محبتی وجود داشته باشد . بالاخره
 زن ، درحالیکه از خوشحالی روی پای خود بند نبود پسر
 جوان را بدرون اتاق کشانید .
 روزالیا با تعجب گفت :

– پس این پسرش بود ! چطور میشود زن باین
 زشتی پسری باین خوشگلی داشته باشد ؟ واقعاً هم کوریتو
 پسر زیبائی بود . صورتی نسبتاً لاغر و دندانهای سفید
 و صدفی شکل و گیسوانی براق داشت که در دو طرف
 تراشیده شده ، و در بالای سر بصورت کاکلی که درست
 کردن آن فقط از آندالوزیها ساخته است گرد آمده
 بود . مثل همه اسپانیائیها پوستی کنومگون داشت و
 مثل همه اسپانیائیها نیز ، طبعاً لباسی آراسته برتن داشت .
 شلوارش چسبان و نیمتنه اش کوتاه و پیراهنش سفید و
 یقه گشاد بود .

اندکی بعد ، دوباره در اتاق « کاجیرا » باز
 شد و زن که بازو در بازوی پسرش افکنده بود بیرون
 آمد و بدو گفت :

– یکشنبه دیگر میآئی؟

– اگر گرفتاری نداشته باشم، حتماً میآیم.

پسر جوان نگاهی بر روزالیا افکند، و با مادرش خداحافظی کرد. وقتی که از کنار پیلا رودخترش میگذشت، با اشاره سر بدان دو سلام گفت، و این بار روزالیا بجای مادرش جواب داد:

– خدا نگهدارتان باد!

اما، همراه این سخن، روزالیا یکی از آن نگاههای پر حرارت و آتشی را که خاص سیاه چشمان اسپانیاست بدو افکند. و لبخندی زده کاجیرا این لبخند و نگاه را دید و اثر خشونت وحشیانه‌ای که بر اثر ورود پسرش از میان رفته و جای خود را بشادمانی داده بود، دوباره مانند ابری که آسمانی صاف را بپوشاند بچهره‌اش بازگشت. پیش از آنکه باطاق خود بازگردد با نگاهی تند و تهدیدآمیز به دختر زیبا نگریست.

پیلا برای آنکه تحقیقی از او کرده باشد، بعد از رفتن کوریتو پرسید:

– این آقا، پسر شما هستند؟

کاجیرا با خشونت جواب داد:

– بلی پسر م است.

وبی آنکه چیز دیگر گوید، بدرون اتاق رفت و در را سخت بهم کوفت.

ظاهر آهیچ چیز نمیتوانست این زنرا نرم کند حتی در موقعیکه دلش از محبت و عاطفه آکنده بود، باز دریچه این دل را برای دیگران بسته نگاه میداشت.

وقتیکه کاجیرا رفت ، روزالیا آهی کشید و دوباره گفت :

– پسر خوشگلی است .

و در طول روزهای بعد ، بکرات ازین پسر خوشگل یاد کرد .

« کاجیرا » درباره پسرش عشق شدید و وحشیانه‌ای داشت ، زیرا این پسر تنها چیزی بود که وی در دنیا داشت ، و بهمین جهت علاقه او بدین پسر با توقعات و نازکدلی‌هائی مبالغه‌آمیز در آمیخته بود . دلش میخواست او نیز عزیزترین کس این پسر باشد ، و « کوریتو » بدو همانطور نگاه کند که او خود بوی نگاه میکرد . البته چون محل کار این پسر دور از آنجا بود ، برای ایندو ممکن نبود که باهم زندگی کنند ، بهمین دلیل در تمام طول هفته « کاجیرا » با نگرانی از خود میپرسید که کوریتو دور ازو چه میکند و چه اشتغالاتی دارد . فکر اینکه کوریتو بزنی دیگر نگاه کرد ، برایش تحمل‌ناپذیر بود و مخصوصاً تصور اینکه یک دختر سیاه چشم و زیبای شهر این پسر را شیفته خود کند ، دیوانه‌اش میکرد .

در « آندالوزیا » هیچ منظره‌ای عادی‌تر و فراوانتر ازین نیست که دخترک زیبای سیاه چشمی در کنار پنجره اتاق خود ، یا در پشت نرده آهنین و یا در زیر سایبانی بایستد و نیمی از شب را بشنیدن سخنان عاشقانه پسر جوان بگذراند یا گوش بصدای گیتار او دهد . کاجیرا از پسرش پرسید که معشوقه‌ای دارد یا نه

و یقین داشت که پسری باین خوشگلی و جوانی ، نمیتواند از چنگ دخترها آزاد باشد ، بدینجهت وقتیکه کوریتو برایش سوگند خورد که شبهایش را بکارکردن میگذراند کاجیرا حرفشرا باورنکرد ، اما همین افکار پسرش خوشحالی وحشیانه‌ای بدوداد .

بعد ازین جواب کوریتو ، دیدار نگاه پروعهده و آتشین روزالیا و لبخند کوریتو ، خشم فراوان در دل کاجیرا برانگیخت . اصولا از همان اول کار ، این زن از همسایگان خود نفرت داشته ، زیرا که آنها خوشبخت بودند و او بدبخت ؛ آنها زندگی راحتی داشتند ، ولی وی صبح تا شب جان میکند . ازین گذشته ، از آنها بدش میآمد زیرا که اینان براز موخش او واقف بودند ولی حالا دیگر که اینها میخواستند پسرشرا از دستش بگیرند ، احساس میکرد که حس تنفرش بدانان بعداعلی رسیده است .

روز یکشنبه بعد ، کاجیرا بعداز ظهر از اتاقش بیرون آمد و از حیاط گذشت و در پشت نرده ایستاد . رفتار او طوری زننده بود که همسایه‌ها بصدا درآمدند . روزالیا که اونیز از صبح در انتظار عصر دقیقه‌شماری میکرد ، پوزخندی زد و آهسته باطرافیان گفت :

– میدانید برای چه پشت نرده ایستاده ؟ برای اینکه آقا پسرش امروز بدیدن اومیآید ، و خانم نمی‌خواهد که ما باین آقازاده نگاه کنیم .

بالاخره کوریتو آمد ، و کاجیرا اورا بلافاصله باتاق خود برد روزالیا مدتی بسمت نرده نگاه کرد و

لبخندی زد ، و در دید گانش برقی از شیطنت درخشید .
چندین بار فکر کرده بود که این بار که کوریتو آمد ،
با او سر صحبت را باز کند ، قبلاً درین تصمیم نظری
جز تمایل قلبی خود نداشت ، ولی حالا حس میکرد
ازین راه میتواند این زنرا آزار دهد ، این تصمیم
لذت بیشتری بدو میداد و وقتیکه منظره خشم و ناراحتی
شدید کاجیرا را بنظر میآورد ، دندانهای سفیدش از خلال دو
لب گوشتالود بدرخشش در میآمد .

آرام آرام بسمت نرده رفت و این بار او در
آنجا بکشیك ایستاد بطوریکه در هنگام مراجعت کوریتو
و مادرش ناگزیر بودند از کنار او بگذرند اما در موقع
بازگشت کوریتو ، کاجیرا که متوجه این موضوع شده
بود طوری در سمت چپ پسرش جای گرفت که مانع
رد و بدل شدن هر جور نگاه و چشمکی میان آندو شد .
روزالیا که اینطور دید شانهها را بالا انداخت ، اما با
اوقات تلخی در دل گفت :

— ایندفعه باین پتیاره نشان میدهم که من بچه
مکتبی نیستم .

یکشنبه بعد ، کاجیرا دوباره از اولین ساعات
بعدازظهر در کنار نرده جای گرفت . اما این بار روزالیا
از خانه بیرون رفت و آهسته آهسته در مسیری که
قاعدتاً میبایست کوریتو از آن بیاید براه افتاد . طولی
نکشید که سروکله پسرک از دور پیدا شد . اما روزالیا
همچنان بر رفتن ادامه داد سعی کرد که نگاهش با نگاه

او بر خورد نکند . کوریتو که بکنار او رسیده بود ایستاد و گفت : سلام ، خانم .

روزالیا با تعجب بدو نگاهی کرد و جواب داد :
- عجب ! خیال میکردم که میترسید با من

حرف بزنید .

پسرك ؛ که مثل اسپانیائیهها از کلمه ترس بدش میآمد ، مغرورانه گفت :

- من از هیچ چیز نمیترسم .

- از مادرتان چطور ؟

و دخترک ، بی آنکه منتظر جواب شود ، مثل اینکه میخواهد خیال کوریتو را راحت کند و از نگرانی بیرونش آورد ، براه خود ادامه داد ولی خودش میدانست که پسرك ، او را در چنین وضعی تنها نخواهد گذاشت .

کوریتو پرسید :

- کجا میروید ؟

- میخواهید چه کنید که کجا میروم ؟ فوراً پیش

مادرتان بروید ، وگرنه کتک خواهید خورد . مگر نمیبینید که هر وقت با او هستید ، حتی از نگاه کردن بروی من ملاحظه میکنید ؟

- این حرفها چیست ؟

- خدا حافظ . کار لازمی دارم و باید بروم .

کوریتو با حالی ناراحت بسمت خانه رفت و روزالیا با خوشحالی شیطنت آمیزی لبخند زد . وقتیکه کاجیرا و پسرش از حیاط میگذشتند تا کوریتو خدا حافظی کند و بسر کار خود برگردد دوباره روزالیا

در حیاط بود . این بار عزت نفس کوریتو بدو جرئت داد که بایستد و با او نیز خداحافظی کند ، کاجیرا از فرط خشم کبود شد . با صدای خشن خود فریاد زد :

– بیا کوریتو . چرا ایستاده‌ای ؟

موقعیکه کوریتو رفت ، کاجیرا چند لحظه در مقابل روزالیا ایستاد و مثل این بود که می‌خواست چیزی بدو بگوید ، اما با کوشش تمام خشم خویش را فروخورد و خاموش باتاق خود بازگشت .

چند روز بعد ، جشن معروف « سانتوایزیدرو » فرا رسید . این روحانی کسی است که شهر سویلا در حمایت معنوی اوست ، و صدها سال است که هر ساله اهالی این شهر جشن او را با علاقه و حرارت تمام برپا میکنند آن شب استاد بنائی که ساکن عمارت بود ، بكمك دونفر دیگر از مستاجرین طناب بلندی ازینطرف بآنطرف حیاط کشید و آنرا پراز فانوسهای کاغذی کرد که در این شب مهتابی تابستان نورهای رنگارنگشان جلوه و زیبایی خاصی داشت و با نور ستاره‌ها که چشمک زنان در آسمان میدرخشیدند درمیآمیخت .

اهالی خانه در وسط حیاط روی صندلیها نشسته و دور هم حلقه زده بودند ، و زنها که غالباً مشغول شیردادن بچه‌های كوچك خود بودند خود را با بادبزن های کاغذی باد میزدند و فقط گاه بگاه دست از پرچانگی برمیداشتند تا پسر بچه یا دختر بچه‌ای را که شیطنت میکرد آرام کنند و دوباره بپرحرفی به‌پردازند . هوای خنك شب پس از گرمای خفه‌کننده روز بسیار مطبوع

بود . آنهائیکه توانسته بودند بتماشای گاوبازی روند با آب و تاب ماجرای روز را برای همسایگان تعریف میکردند و جزئیات آنچه را که روی داده بود، باخیالپردازی و مبالغه گوئی باز میگفتند .

همه اهالی این عمارت در حیاط بودند بجز کاجیرا ، که از پنجره اتاقش نور ضعیف شمعدانی پیدا بود . یکنفر پرسید :

– پسرش کجاست ؟

پیلار جواب داد :

– یکساعت پیش آمد . حالا توی اتاقست .

روزالیا خنده کنان گفت :

– واقعاً که چه تفریح خوبی میکند .

یکی از مردان فریاد زد :

– روزالیا ، دست از سر کاجیرا بردار . یک خورده

برای خودمان برقص .

دیگران یکصدا فریاد کردند :

– آری ، آری . روزالیا . یک خورده برقص .

در اسپانیا همه عاشق رقصند . و مخصوصاً عاشق

تماشای رقص . چند سال پیش ، برخیها ادعا داشتند

که هر زن اسپانیائی که رقص بدنیا نیامده باشد ،

اسپانیائی نیست .

صندلیها را دایره وار دور هم جمع کردند . بنا

و راننده تراموای بسراغ گیتارهای خود رفتند . روزالیا

قاشقکهای خویش را بانگشت بست و همراه بادختر جوان

دیگری برقص پرداخت .

کوریتو ، که از اتاق محقر مادرش صدای موسیقی و رقص شنیده بود ، گوش‌ها را تیز کرد و گفت :
 - بنظرم دارند میرقصند .

از پشت پرده پنجره نگاهی به بیرون انداخت و عده‌ای را که در حیاط بودند در نور ملایم فانوس‌های کاغذی دورهم در حال رقص و کف‌زدن دید مخصوصاً متوجه دو دختر جوان شد که با گرمی تمام پایکوبی میکردند . روزالیا لباس روزهای عید خود را پوشیده بود و گل میخک آتشی بگیسوان خود زده بود که سیاهی آنها را بیشتر جلوه میداد . بدیدن این منظره قلب کوریتو بی‌اختیار بتپش آمد . نمیدانم خبر دارید یا نه ، که عشق در اسپانیا خیلی زود بسراغ پسران و دختران میرود . کوریتو از نخستین روزی که دختر جوان را دیده و با او حرف زده بود ، بارها بدو فکر کرده و حتی با یاد او بخواب رفته بود .

خود بخود بطرف در اتاق رفت . مادرش با نگرانی پرسید :

- میخواهی چکار کنی ؟

- میخواهم رقص اینها را تماشا کنم . توهیچوقت نمیخواهی من یک خورده تفریح کرده باشم .

- نه . نمیروی رقص تماشا کنی . میروی روزالیا را تماشا کنی .

کاجیرا خواست جلوی او را بگیرد ، ولی کوریتو مادرش را کنار زد و از اتاق بیرون رفت و بجمع حاضرین که دور روزالیا حلقه زده بودند و برقص او نگاه

میکردند پیوست . کاجیرا نیز با یکی دو قدم فاصله بدنبال او آمد ، و در تاریکی ایستاد ، تا کسی اثر خشم شدیدی را که برچهره داشت نبیند .

روزالیا ، متوجه کوریتو شد ، ورقص کنان ، موقعیکه از کنار او میگذشت گفت :

– نمیترسی بمن نگاه کنی ؟

خودش هم همیشه از کاجیرا میترسید ، اما این مرتبه ، رقص بدو جرئت و قوت قلب داده بود . وقتیکه صدای گیتار خاموش شد ، دختری که همراه با روزالیا میرقصید نفس زنان روی يك صندلی افتاد ، اما روزالیا بجانب کوریتو رفت و در برابرش ایستاد ، و درحالیکه او نیز نفس نفس میزد گفت :

– لابد رقص بلد نیستی .

– چرا بلد نیستم .

– خوب پس بیا !

روزالیا با لبخندی آمیخته با دلبری فراوان بدو نگاه می کرد ، اما کوریتو مردد بود . از پشت سر نگاه سریعی بجانب مادرش افکند ، زیرا حدس زده بود که باید مادرش در تاریکی ایستاده باشد روزالیا مفهوم این نگاه را دریافت و بالحنی نیشدار گفت :

– میترسی ؟

– از چه میترسم ؟

این بار کوریتو دیگر تردیدی نکرد و وارد جمع شد . گیتارها دوباره بصدا درآمدند و حاضرین با آهنگی منظم بکف زدن پرداختند . دختر جوانی يك

جفت قاشقك بکوریٲو داد و کوریٲو و روزالیا برقصیدن پرداختند . روزالیا در حین چرخ زدن ، با نگاهی تمسخرآمیز ، هربار بدان سمت که کاجیرا ایستاده بود مینگریست ؛ و هربار بیشتر متوجه رنگ پریدگی او میشد . کاجیرا ، بیحرکت ایستاده بود و با دقت به روزالیا مینگریست که در حال پایکوبی با ملاحظت بسیار بسوی کوریٲو خم شده بود و بدو لبخند میزد و کوریٲو نیز ، با آهنگ قاشقك‌های خود گرداگرد او میچرخید . دیدگان زن بدبخت مثل دو ذغال گداخته میدرخشید اما هیچکس باو توجهی نکرد . ناله‌ای هم که از دل او برخاست بگوش کسی نرسید .

وقتیکه آخرین کف زدنهای شورانگیز حاضرین پایان یافت ، روزالیا ، لبخندزنان بکوریٲو گفت : نمیدانستم اینقدر خوب میرقصی !

کاجیرا باتاق خود رفت و در را از داخل قفل کرد . کوریٲو چندبار در زد و از او خواهش کرد که در را باز کند ، ولی جوابی نشنید . بالاخره گفت :
- خوب پس من برمیگردم .

- کاجیرا بی‌اختیار ناله‌ای از دل برکشید اما صدا را در گلو خاموش کرد و جوابی نداد . وجود پسرش ، تمام دارائی او در روی زمین بود ، و با این وصف درین لحظه احساس میکرد که بدین پسر کینه میورزد . آنشب تا صبح بیدار ماند ، و باحال نیمه جنون ، در فکر آن بسر برد که همه دست بدست هم داده‌اند تا پسرش را از او بگیرند .

فردا صبح بر سر کار نرفت . و در سر راه روزالیا بکمین ایستاد . وقتیکه دخترک او را دید که ناگهان بسرراهش سبز شد ، بی اختیار فریادی از وحشت برآورد .

کاچیرا با خشونت گفت :

– چرا دست از سرپرم برنمیداری ؟
روزالیا خودش را بنفهمی زد . با تعجب جوابداد :

– مقصودتان از این حرف چیست ؟
– خودت را لوس نکن . خیلی خوب می فهمی مقصودم چیست . تو میخواهی پسرم را از من بگیری .
– پسر شما چندان آش دهن سوزی هم نیست . خیال میکنید من علاقه ای باو دارم ؟ خودش دست از سر من برنمیدارد . اگر راست میگوئید ، باو بگوئید دنبال من نیفتد . من که کاری با او ندارم !
– دروغ میگوئی .

– از خودش پرسید تا راستش را بگوید .
لحن روزالیا چنان زننده بود که تردید بود کاچیرا از فرط خشم فریاد بکشد . روزالیا دوباره گفت :
– این طفلک هر روز یکساعت در کوچه منتظر می ماند تا مرا ببیند . چرا پیش خودتان نگاهش نمیدارید که اینطور دربدر نباشد !
– دروغ میگوئی . دروغ میگوئی . تو خودت هستی که ولش نمیکنی .
– اگر عاشق میخواستم ، لازم نبود دنبالش بگردم .

خودشان اینقدر زیاد هستند که من بسراغشان بروم . تازه اگر هم بنا بود خودم دنبال عاشق پیدا کردن بروم ، حتماً بسراغ پسر يك آدم کش نمیرفتم .

کاچیرا حس کرد که همه چیز در نظرش رنگ خون گرفته است . دست بالا برد و چنان سیلی آبداری بگوش روزالیا نواخت که صدایش در آنطرف حیاط پیچید ، فریاد زد :

– اگر دست از کوریتو برنداری ، خونت پای خودت است .

– خیال میکنید من با این حرفها میترسم ؟ اگر زورتان رسید اورا از من دور کنید . مگر نمی بینید که مرا از تخم چشمش بیشتر دوست دارد ؟

کاچیرا مثل حیوانی وحشی که طعمه اش را از چنگش بیرون کشند ناله ای برآورد و راه کوچه را در پیش گرفت .

ولی رقص آن شب ، کوریتو را پاك عاشق روزالیا کرده بود و از آن شب ببعده پسرک دیگر بهیچ چیز جز بلبهای گوشتالود و قرمز دختر فکر نمی کرد . برق چشمهای روزالیا در تاریکی قلب او تافته و سراسر وجودش را روشن کرده بود . احساس میکرد که سرپایش تمنای درآغوش گرفتن و بوسیدن او را دارد . وقتی که شب شد در محله «ماکارنا» بگردش پرداخت و اندکی نگذشت که خودش را نزدیک خانه روزالیا یافت .

در تاریکی پنهان شد و در انتظار آن ماند که روزالیا را در حیاط ببیند در آن سمت دیگر عمارت ، شمع

کم نوری در پشت پنجره اتاق دورافتاده مادرش میسوخت .
ناگهان سایه خترک در کنار حیاط پیدا شد کوریتو با صدائی
آهسته گفت :

– روزالیا !

روزالیا برگشت و فریاد کوتاهی از روی تعجب
برکشید . بسمت او آمد وزیرلب گفت :
– اینجا چکار میکنی ؟ امروز که یکشنبه
نیست .

– نباشد . من دیگر نمیتوانم از تو دور باشم .

– چرا ؟

– برای اینکه دوستت دارم .

– میدانی که مادرت امروز صبح خیال کشتن مرا

داشت ؟

دخترک روحیه اسپانیولی ، با آب و تاب تمام
بنقل داستان گفتگوی خود و کاجیرا پرداخت و هر قدر
خواست بر آن شاخ و برگ گذاشت ، اما صحبتی از آن
حرف نیشدار خودش که کاجیرا را از خود بیخود کرده
بود بمیان نیاورد .

کوریتو داستان را تا با آخر شنید و با اوقات تلخی

گفت :

– مادرم شیطان مجسم است . اصلاً باو میگویم که

تو محبوبه من هستی .

روزالیا با لحنی آمیخته بنیشخند ، جواب داد :

– یقیناً خیلی هم خوشحالش خواهی کرد .

– فردا کنار نرده میآئی ؟

– شاید .

کوریتو بی اختیار لبخندی زد ، زیرا در جواب دخترک یکدنیا وعده پنهان نهفته بود . وقتیکه بسمت خانه خودش برمیگشت ، از هر وقت دیگر سربلندتر و مغرورانه تر راه میرفت .

دخترک فردا در انتظار او بود . همچنانکه در سویلا رسم عشاق است ، او و کوریتو چند ساعت تمام از دو سوی نرده سخنان عاشقانه زمزمه کردند و در تمام این مدت بفر کوریتو خطور نکرد که میشود ازین نرده ها گذشت ، یا از ورای آنها محبوبه را بوسید .

وقتیکه از روزالیا پرسید که او را دوست دارد یا نه ، دخترک جوابی نداد ، ولی آهی پرمعنی کشید . هر دو در چشمان هم نگریستند تا نشان آن شوری را که در دلشان شعله ور بود در آن دریابند .

از آن شب ببعد ، کوریتو هرشب بیدار روزالیا آمد ، اما از ترس آنکه مادرش بملاقاتهای آنها پی برده باشد ، یکشنبه بعد را بیدین مادر خود نرفت . کاجیرا تمام شب را در انتظار او ماند و هر لحظه رنجی کشنده تر و نومیدانه تر در دل خود احساس کرد . حاضر بود در پیش کوریتو بزانو افتد و از او معذرت بطلبد ، ولی عاقبت دریافت که آنروز دیگر پسرش نخواهد آمد و ازین لحظه نسبت بدو احساس کینه کرد . آرزو کرد که او را در پای خویشتن مرده بیند . وقتیکه فکر کرد که باید يك هفته تمام در انتظار دیدار پسرش بماند ، تا

شاید کوریتو بیاید و شاید هم نیاید، بی‌اختیار حس کرد که قلبش درهم شکسته است.

تمام هفته گذشت، و کوریتو نیامد. کم‌کم قدرت انتظارش پایان رسید زیرا شکنجه‌ای که لحظه بلحظه تحمل میکرد، فوق‌توانائی او بود. با خودش میگفت که همه این رنج را از ناحیه روزالیا بسر میبرد، و هر وقت که بدین دخترک میاندیشید خشم و نفرتی بیشتر نسبت بدو احساس میکرد.

یکشنبه بعد، بالاخره کوریتو دل بدریا زد و بدیدن مادرش آمد. اما کاجیرا مدتی بیش از آنچه باید در انتظار او مانده، و این انتظار دلش را سخت کرده و حس محبت را در آن کشته بود. وقتیکه پسرک خواست مادرش را ببوسد، وی او را کنار زد، پرسید:

چرا هفته پیش بدیدن من نیامدی؟
 - تو آن شب در را بروی من بستی. فکر میکردم که دیگر میل دیدن مرا نداری؟
 - همین؟ هیچ دلیل دیگر در کار نبود؟
 - آخر کار زیاد هم داشتم.
 - کار داشتی؟ آنهم آدم تنبلی مثل تو، چکار داشتی؟ اگر بنا بود روزالیا را ببینی حتماً فرصت پیدا میکردی.

چرا تو این دختر را زدی؟
 - از کجا میدانی که او را زدم؟ معلوم میشود همدیگر را دیده‌اید؟
 با نگاه آتشین بدونگریست. سپس باخشم گفت:

- این دختر مرا آدمکش خطاب کرد .

- خوب .

- چطور ، خوب ؟

فریاد کاجیرا چنان بلند بود که حتی از آن طرف
حیاط باسانی شنیده میشد . باخشم گفت :

- اگر من آدم کشتم ، برای خاطر تو کشتم .
برای آن « پیه سانتی » را کشتم که ترا کتک میزد .
خودم که با او دشمنی نداشتم . بخاطر تو هفت سال
آزگار در زندان ماندم میفهمی ؟ هفت سال ! و حالا ...
احمق خیال میکنی که واقعاً این دخترک ترا دوست دارد ،
در صورتی که هرشب چند ساعت در کنار نرده با معشوقش
حرف میزند .

کوریتو لبخند زنان جواب داد :

- خودم میدانم .

کاجیرا سراپا لرزیده نگاهی پرشش آمیز بدو
افکند و آن وقت همه جریان را دریافت . از فرط
رنج و نومیدی چند لحظه نفس نفس زد و دست بقلبش
برد تا شاید از طپش کشنده آن جلوگیری کند .
نالہ کنان گفت :

- پس تو هرشب اینجا بودی و بدیدن من
نمیآمدی ؟ اینجا بودی و من در انتظارت چشم براه
داشتم . منکه همه چیز را در راه تو گذاشتم . هرکار
را که ممکن بود برایت انجام دادم . مشت‌ها و لگدهای
پیه‌سنتی را تحمل کردم تا ترا نان بدهم ، بعد هم
او را کشتم برای اینکه با تو بدرفتاری میکرد . اگر

بخاطر و با یاد تو نبود ، بجای تحمل اینهمه سالهای زندان ، خودم را همان اول کشته بودم .

کوریتو با آرامی گفت :

– مادر ، یکخورده عاقلتر باش . من حالا بیست سال دارم . اگر روزالیا نبود ، بهر حال کس دیگری بود .

– برو ، برو ، دیگر نمیخواهم رویت را بینم .

از تو بیزارم !

و با تمام نیروی خود او را بسمت درراند . کوریتو شانها را بالا افکند و با بی‌اعتنائی گفت :

– خیال میکنی که خیلی دلم می‌خواهد اینجا

بمانم !

با قدمهای شمرده عرض حیاط را طی کرد و نرده آهنی را در پشت سر خود بهم کوبید . کاجیرا مثل حیوانی وحشی که گرفتار قفس شده باشد ، در اتاق خود براه افتاد و ساعات متوالی بهمین حال گذرانید . سپس مانند حیوانی درنده که در کمین طعمه نشسته باشد ، مدتی دراز در پشت پنجره ماند و بیرون نگریست . بالاخره صدای دستهایی را شنید که بنرده حیاط میکوبد . این علامت آن بود که کسی از بیرون آمده است و می‌خواهد داخل شود .

با چشمهای از حدقه برآمده منتظر ماند ، ولی تازه وارد استاد بنائی بود که در طبقه پائین خانه داشت . کاجیرا دست بگونه خود برد تا فشار شدیدی را که از درون بر آن وارد می‌آمد تسکین بخشد . مدتی دیگر

منتظر ماند ، و درین حال سراپایش پیوسته میلرزید .
عاقبت صدای برخورد دستهای ظریفی به نرده
شنیده شد و از طبقه بالا کسی پرسید :

– کیست ؟

– منم . باز کنید .

صدای روزالیا بود . کاجیرا بی اختیار فریادی
از پیروزی برکشید . نرده حیاط با ریسمانی که بدان
متصل بود باز شد و روزالیا با قدمهای سنگین خود از
حیاط گذشت ، نشاط و امید زندگی در تمام حرکاتش
پیدا بود آواز خوانان پا به پلکان گذاشت ،
ولی در اولین قدم با کاجیرا برخورد که رو در روی
او ایستاد و راهش را سد کرده بود . دخترک تکانی
سخت بخود داد تا بازوی خود را از چنگ وی درآورد .
فریاد زد :

– از جان من چه میخواهید ؟ ولم کنید

بروم .

– با پسر من چه کرده‌ای ؟

– بگذارید بروم و گرنه داد میزنم .

– بگو ببینم : راست است که تو هرشب در کنار

نرده با او مغازله میکنی ؟

روزالیا با تمام قوای خود فریاد زد :

– مادر ، آنتونیو ، بدادم برسید :

کاجیرا بازوی او را فشار بیشتری داد و گفت :

– جواب بده با او چه میگفتی !

– بسیار خوب . حالا که میخواهید بدانید میگویم .

پسر شما همین روزها بامن عروسی میکند . دیوانه منست ،
و منهم دوستش دارم .

تکان دیگری بخود داد ، ودوباره گفت :

- خیال میکنید که میتوانید ازین کار جلوگیری
کنید ؟ نه ، دیگر از شما ترس ندارد نفرت دارد .
خودش اینرا بمن گفت ، گفت که دلش میخواست از
زندان آزاد نشده بودید .

- خودش اینرا بتو گفت ؟

کاچیرا بی اختیار چند قدم بعقب برداشت ، و
روزالیا با این حرکت او خود را آزاد یافت . با صدای
بلند گفت :

- بلی خودش گفت . خیلی چیزهای بدتر از
این هم گفت . گفت که شما پیه‌سنتی را کشته‌اید و گفت
که هفتسال در زندان بوده‌اید . و گفت که کاش در
همانجا مرده بودید .

روزالیا ، این کلمه را با فریاد گفت ، وقتیکه
کاچیرا را دید که ازین ضربت رنگ از رو بداد و چنانکه
پشتش خورد شده باشد کمر خم کرد و بهقهقهه خندید .
برای اینکه لذت بیشتری از آزار او برده باشد ، گفت :

- و شما باید افتخار کنید که من حاضر بزناشوئی
با پسر يك زن آدم کش شده‌ام .

با تکانی شدید ، کاچیرا را از سر راه خود
برکنار زد تا از بقیه پله‌ها بالا رود . ولی این حرکت
او زن را از گیجی بیرون آورد . ناگهان وی با شدتی
وحشیانه مثل حیوان درنده‌ای خود را بروی او انداخت

و بعقبش کشید روزالیا برگشت و سیلی آبداری بگوش او نواخت ، ولی درین لحظه ، کاجیرا دست بسینه خود برد و از زیر پیراهن خویش بتندی کاردی بیرون کشید و دشنامگویان آنرا تا دسته در سینه دخترک فرو برد . روزالیا بر زمین در غلطید و فریاد زد :

— مادر ، مادر ، مرا کشت !

و در دنبال این سخن ، جسد خونین او غلطان غلطان بیائین پله‌ها فرو افتاد و در آنجا برگه‌ای از خون پدید آورد .

در دنبال این فریاد ، چندین پنجره گشوده شد ، و عده زیادی بشتاب از اتاقهای خود بیرون دویدند تا کاجیرا را دستگیر کنند . اما این کاجیرا از جا تکان نخورده بود ، فقط تکیه بدیوار داده بود و بانگاهی چنان سبانه و خشن بدیشان مینگریست که تا مدتی هیچکس جرئت نزدیک شدن بدو را نیافت . بالاخره پیلار مادر روزالیا فریادکنان از اتاق خود بسوی ایشان دوید ، و توجه همه حاضرین بدو ، یک لحظه کاجیرا را آزاد گذاشت وی از این لحظه استفاده کرد ، و جست‌وزنان بدرون اتاق خود رفت و در آنرا از داخل بست .

در عرض چند لحظه ، تمام ساکنین خانه در حیاط جمع شدند . پیلار خودش را روی نعش دخترش انداخته بود و حاضر نبود از آن جدا شود . یک نفر بسراغ پزشکی و دیگری بدنبال پاسبان رفت بالاخره طبیب از میان جمعیتی که در پشت درخانه جمع شده بود ، راهی باز کرد و بدرون آمد در همین موقع چندین

پاسبان آمدند و عده زیادی ماجرا را برایشان نقل کردند. پلیس باطاق کاجیرا رفت و در آنرا شکست و پس از زد و خورد کوتاهی او را دستبند بردست از آنجا بیرون کشید. همه حاضرین ناسزا گویان بسمت او حمله ور شدند، اما پلیس با ضربت باتون آنها را دور کرد، کاجیرا با نگاهی تحقیر آمیز و بی اعتنا بدانها مینگریست و کمترین عکس العملی در مقابل فریادها و نفرینهای ایشان نشان نمیداد. فقط دیدگانش درخشان بود، و برقیکه در آنها میدرخشید، برق پیروزی و شادمانی بود.

پاسبانان او را از عرض حیاط گذرانند و بسمت نرده بردند وقتی که از کنار جسد روزالیا میگذشتند، کاجیرا يك لحظه ایستاد و بدان نگریست سپس از دکتر پرسید:

— مرده؟

پزشک با لحن جدی و موقری جوابداد:

— بلی.

کاجیرا فریاد زد:

— خدا را شکر!

و دوباره همراه با پاسبانان براه افتاد.

نخون وشن

از :

لونی شارل روایه

Louis - Charles Royer

نواحی میان دریای مدیترانه و صحرای بزرگ
افریقا ، نواحی مرموزی است . خیلی‌ها برای درك
زیبائی این نقاط بدانجا روی می‌آورند ، ولی با اتومبیل
های مدرن و قطارهای راه‌آهن نمیتوان پی بمفهوم
واقعی این زیبائی برد . فقط کسانی میتوانند روح
« صحرا » را دریابند که مثل صحرائشینان ، بر پشت قاطر
یا شتر ازین مناطق وسیع و خشك و واحه‌های دلپذیر
آنها بگذرند .

ژاك دوپوی ، جهانگرد و نقاش ، هشت روز
پیش شهر مراکش را ترك گفته و با همین وسیله ، بر
پشت قاطر ، جاده‌ایرا که بسمت دراعه میرفت طی کرده
بود . برای رسیدن بدین نقطه ، وی راه عادی اتومبیل
رو را کنار گذاشته و راه میان‌بر وحشی و صحرائی را
برگزیده بود . در تمام این مدت ، هر شب در اولین
آبادی که در راه خود یافته بود فرود آمده و در اولین

خانه‌ای که دیده بود کوفته بود یا با اولین « خیمه‌ای » که افراشته دیده بود وارد شده بود ، و طبق معمول ، همه‌جا اورا بگرمی پذیرائی کرده بودند .

« ژاك » حالا دیگر خوب می‌دانست که میهمان-نوازی معروف شرقی ، شهرت بی‌اساسی نیست و در وصف آن نیز کمترین مبالغه‌ای نشده است ؛ اگر جایی درین سرزمین بود که از این میهمان‌نوازی اثر زیادی دیده نمیشد ، همان شهرهای آباد و « اروپائی شده » مراکش بود .

هر قدر تدریجاً رو بجنوب پیش میرفت ، یعنی بقلب صحرا نزدیکتر و از نقاط اروپائی‌نشین دورتر میشد که حضور او ، و خط سیرش ، بوسائلی که وی از آنها خبر نداشت ولی مؤثر بود ، پیشاپیش به‌واحد های سر راه او اطلاع داده میشود ، زیرا در همه این واحه‌ها وسائل پذیرائی از او قبلاً فراهم شده بود . همه‌جا اورا بگرمی می‌پذیرفتند ، و بخصوص از آن نظر از مصاحبتش لذت می‌بردند که وی هم عربی حرف میزد و هم بزبان « بربر » آشنا بود .

غروب آفتاب قله‌های پر برف کوهستان اطلس را از دور ، برنگ قرمز بسیار دلپذیری درآورده بود که دقیقه بدقیقه تغییر میکرد . وقتی که « ژاك » به‌مقابل « برج الشمس » رسید که يك بنای باعظمت قرون گذشته است خورشید تقریباً غروب کرده بود .

کنار برج ، در مدخل قصبه شیخ حمو ، شیخ و بزرگ قصبه با جلابه سفید رنگ خودش که آنرا

بدست نسیم شامگاهی سپرده بود ایستاده بود و انتظار او را داشت. در چهره او جلال مردانه با لطف فراوان آمیخته بود وقتی که ژاك از قاطر پیاده شد، شیخ پیش رفت و با او مصافحه کرد و با فرانسه سلیس و روانی، مقدمش را خوش آمد گفت و او را با خود بدرون « مفیف » برد. در مفیف شیخ و میهمانش روی دو مخده نرم نشستند و کنیزکی سیاه که حلقه بزرگ نقره‌ای از گوش چپش آویخته بود، دو فنجان چای غلیظ برای ایشان آورد. گفتگوی این دو، گاه به عربی، در پیرامون تونس و ایتالیا و فرانسه و آلمان و خاطراتی که شیخ از سفر خود بدین کشورها داشت دور میزد.

شیخ شرح داد که این سرزمینها را تفنگ بدست، و با لباس ملی خود، زیر پا گذاشته و از قصبه سکوره تا سواحل دانوب، همه جا مورد استقبال گرم قرار گرفته است. آنگاه شیخ بسیاری از خاطرات جنگها و پیروزیهای خود و سربازانش را در مراکش و در جنگ بین المللی برای میهمانش نقل کرد که پراز ماجراهای جالب و هیجان انگیز بود. ژاك با خود گفت: « زندگی امرای عرب، در همین دو کلمه خلاصه میشود: جنگ و زن. زن و جنگ. این شیخ، هنوز از جنگ و پیروزی لذت میبرد. شرط می‌بندم که هنوز هم حرمسرای او پراز زنان خوب روی عرب است. و با این همه، نگاههای او به این کنیزک سیاه پوست که برای ما چائی می‌آورد، نشان میدهد که حتی این حرمسرا نیز برای او کافی نیست. ولی راستی این دخترک چند

سال دارد؟ دوازده سال؟ چهارده سال؟ بهرحال نگاه‌های او نگاه‌های يك دختر معصوم نیست. نگاه زنی است که دنبال خیلی چیزهای تازه می‌گردد.

شام، بسیار عالی و زیاد بود، و طبعاً شرابی در آن یافت نمیشد، در عوض انواع خوراك عربی و فرانسوی در سر سفره چیده شده بود. بعد از شام ژاك مثل میزبان و سایر هم سفره‌های خود « الحمدلله » گفت و بعد همراه ایشان برای حضور در مجلس بزمی که در حیاط داخلی برج برقرار شده بود بدانجا رفت، درین مجلس، تمام کنیزکان شیخ شرکت می‌جستند و همه بيك رقص دسته‌جمعی محلی می‌پرداختند ژاك در تمام طول مسیر خود همین وضع را همه‌جا دیده بود، مردها دور هم حلقه می‌زدند و با صدای « طبل » دست می‌کوفتند و زنان آواز دسته جمعی هوس انگیزی می‌خواندند که زنی، با آهنگ آن میرقصید، و این رقص او، رقص معروف عربی بود. اطراف ایشان را نخلهای بلند فرا گرفته بود که سایه آنها بدیوار مقابل میافتاد.

هرچند لحظه، رقاصه‌ای که مشغول پایکوبی بود بجای خود میرفت و یکی دیگر از میان جمع برمیخواست و دنبال شیخ می‌آمد و به نوبت خود رقصی پرهیجان و هوس‌انگیز شروع میکرد. ژاك هر بار که به شیخ مینگریست در دیدگان او برق طلب فروزان مییافت، و گاه بگاہ میدید که شیخ با دست اشاره‌ای بر قاصه میکرد و او، تعظیم‌کنان، راه دری را که به

اندرون خانه شیخ باز میشد در پیش میگرفت تا آن شب موقتاً جزو حرمسرای شیخ درآید .

وقتی که بزم پایان رسید ، ژاك باخودگفت تا حالا سه بار شیخ اشاره کرده و سه زن به اندرون او رفته‌اند . خیال میکنم وی همانقدر که جنگجوی بیباکی است ، عاشق پیشه پرحرارتی نیز باشد . ولی راستی ، اگر این میزبان من بهمان درجه که پای‌بند پذیرائی از میهمان خود هست ، به‌رعایت سنن و مقررات ملی خود نیز پای‌بند باشد ، باید حتماً امشب کنیزکی را باطاق من فرستاده باشد . حیف که درین باره با خود من مشورتی نکرده و گرنه من آن دختر جوانی را که چشمان درشت دارد و موهایش تا زانوان او فرو ریخته انتخاب میکردم .

در دنبال این فکر ، ژاك نگاه خود را بدین دختری که در جمع رقاصگان مشغول پایکوبی بود و اندام موزون خویش را با آهنگ محرك موسیقی عربی حرکت میداد دوخت و حس کرد که دخترک ازین نگاه او سرخ شده است .

اندکی بعد ، آتشی که برافروخته بودند خاموش شد ، و شیخ با يك اشاره دست رقص و بزم را پایان داد ، سپس باادب تمام به میهمان خود گفت که در صورتیکه میل خواب داشته باشد ، اطاق او آماده است .

کنیزك سیاهییکه برای آنان چای آورده بود ، شمعدانی بردست ، او را از چندین پیچ و خم باطاقی که برای وی ترتیب داده بودند هدایت کرد . اطاق باقالیهای

گرانها مفروش بود و مثل همه اطاق‌های پذیرائی خانه‌های امرای عرب، نشیمنگاه‌های آن فقط عبارت از مخده‌هایی بود که در اطراف اطاق کنار دیوار چیده و در عقب آنها پشته‌های نرم گذاشته بودند. کنیزك ما ژاك را همراه خود باطاق حمام برد تا طبق وظیفه خود، پیش از خواب بدن میهمان را شستشو دهد. در این مورد، میهمان شخصاً هیچ کاری نباید بکند، زیرا این وظیفه کنیزکان است که او را برهنه کنند و تنش را صابون بزنند و بشویند و خشك کنند، و آماده خواب تحویل بسترش دهند. از نظر مردان عرب این کنیزکان بقدری بی‌ارزشند که کسی بدیشان جز بنظر يك ابزار کار نگاه نمی‌کند.

ژاك مفهوم ضرب‌المثل معروف را که « در آن طرف کوه‌های اطلس، معنی اخلاق با معنی آن در این طرف اطلس یکی نیست » در این مورد فهمید، زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که یکموقع با این اشتیاق، هم-آغوشی با يك کنیزك سیاه، آنهم کنیزکی چهارده‌ساله، رضا دهد. ولی مسلماً گناه از خود دخترك بود که نگذاشته بود ژاك آرام بماند.

بیش از نیمی از شمع سوخته بود که صدائی از اطاق خواب که ژاك میبایست شب را در آن بگذراند شنیده شد. دخترك، هراسان خود را از اطاق حمام بیرون انداخت و بدانجا رفت، ژاك چند لحظه صدای گفتگوئی را که خیلی آهسته صورت می‌گرفت شنید، سپس صدای دری را شنید که بسته شد و در دنبال آن

خاموشی حکمفرما گردید ژاک بیدار در را باز کرد و باطاق خواب خود رفت. در سایه روشن اطاق، هیكل زنی را دید که روی یکی از مخده‌ها لمیده است. صدائی که صدای دخترک نبود، او را بنزد خود خواند، ژاک نزدیک شد و آنوقت زن زیبایی را با پوست صدفی لطیف و سفید، و گیسوانی که تا زانوان او فرو ریخته بود، در کنار خویش یافت که بدو میگفت:

- خجالت نمی‌کشی با يك كنینك بیسروپا که فقط قابل سقاها و حمالها است هم‌آغوشی میکنی، در صورتیکه دختر میزبان تو در اطاق تو منتظرت است؟ آیا راستی تو خودت هم فقط قابلیت این جور عشقها را داری؟ ژاک که ازین حرف او، و از زیبایی خیرم‌کننده‌اش ناراحت شده بود، متوجه شد که این همان دختری است که وی در مجلس بزم خیره خیره بدونگریسته بود. دخترک سر او را بدست گرفت و مدتی دراز بوی نگریست، سپس گفت:

- تو چون فرنگی بودی و میهمان عزیزی هستی، پدرم امشب اجازه داد که در مجلس بزم ما شرکت کنی، و من که ترا در آنجا متوجه خود دیدم؛ از چشمان آبی تو خوشم آمد. همانجا تصمیم گرفتم امشب را بنزد تو بیایم و مال تو باشم، زیرا من نامزد «قائد» قبیله هستم و همین دو سه روزه باید بعقد او درآیم. اما دلم میخواهد اولین کسی که من مال او خواهم بود، کسی باشد که خودم دوستش دارم.

وقتی که ژاک بیدار شد، مدتی بود آفتاب از

پنججرهٔ اطاق او بدرون تافته بود . ژاك درست بخاطر نداشت تا چه ساعت در بستر عشق گذرانده ، ولی محبوبهٔ يكشبهٔ او از کنارش رفته بود . فقط میدانست که در خواب چند بار صدای فریادهائی دردناك شنیده ، اما نمیدانست این فریادها را واقعاً شنیده یا دچار کابوسی شده است .

هنگامی که از برج الشمس بیرون آمد ، شیخ بسرکار خود رفته بود . صبحانهٔ او را کنیزك پیری برایش آورد که زبان نمیفهمید ، یا تظاهر میکرد که نمیفهمد تا مجبور نشود جواب سؤالات وی را بدهد .

ژاك برقاطر خودنشست و از قصبه بیرون آن، و در طول جاده‌ای که به آبادی بعدی منتهی میشد ، براه افتاد در سر راه او تپه‌ای بود که کنار آن بستر خشك شدهٔ رودخانه‌ای پیچ میخورد ژاك ازین پیچ گذشت و ناگهان ، صدای ناله‌های دردناکی شنید . با تعجب و شتاب به پشت صخره‌ای که ناله از آنجا شنیده میشد چرخید و در آنجا ، فریادی از وحشت از گلویش برخاست .

دو معشوقهٔ شب گذشتهٔ او ، در حالی که از پشت بهم بسته و طناب پیچ شده بودند ، برهنه روی شنهای سوزان افتاده بودند ، ژاك فوراً متوجه شد که صدای ناله از کنیزك سیاه است ، زیرا آن دیگری ، دختر زیبای شیخ ، مدتی بود مرده بود تیغهٔ خنجری از وسط سینه تا خاسرهٔ او را شکاف داده و بدو نیم کرده بود ژاك با وحشت طنابها را پاره کرد و آنوقت نامه‌ای روی سینه کنیزك که نیمه جان از جای برخاسته بود ، یافت

که آنرا با چند خار نوک‌تیز درخت انجیر هندی، بگوشت
او نصب کرده بودند .

در نامه خونین چنین نوشته بود :

« زنی که بدست تو شرافت خود را از دست داد ،
به مرگی که مستحق آن بود رسید ولی آن ماده سگی
که شریک جرم او در این راه بود ، قابل کشتن نبود ؛
بدینجهت او را بخود تو میبخشم .

بیست و چهار ساعت دیگر سواران من بدنبال
تو در صحرا خواهند شتافت . اگر بتو دست یابند ،
خودت میدانی که سرنوشتت چیست من نمیتوانم بیشتر
از بیست و چهار ساعت ، کسی را که دوازده ساعت درخانه
من میهمان بوده ، تحت حمایت خود داشته باشم . »



ویلا میریل

از :

پیر فرونده

Pierre Frondai

از من بشنوید و هیچوقت بنقاطی که روزگاری
در آنها خوشبخت زیسته‌اید بازنگرید!
وقتیکه پا بساحل ر... گذاشتم که هنوز ، با
وجود پایان جنگ ، پر از بقایای سیم‌های خاردار و
یقیناً مین‌های منفجر نشده بود ، بدین پند يك شاعر بزرگ
خودمان فکر می‌کردم .

کازینوی شهر كوچك ر ... اکنون تل خاکی
بیش نبود که در میان آن جابجا کاشیهای خورد شده ،
و خرده شیشه‌های رنگارنگ و میزها و صندلیهای شکسته
و سوخته دیده میشد کافه‌های اطراف کازینو نیز ، که
پیش از جنگ مرکز تفریح و خوشگذرانی بودند ، امروز
بصورت مظهر ویرانی و بدبختی درآمده بودند .

اما آنچه که من دنبالش می‌گشتم ، نه کازینوی
شهر بود ، نه کافه‌های اطراف آن . ویلای زیبایی بود
که سابقاً ، در فاصله کمی از این شهر كوچك ساحلی ،

میان درختها پنهان شده بود و من ، اندکی پیش از شروع جنگ اخیر ساعت‌هایی فراموش نشدنی از زندگانی خویش را در آن گذرانیده بودم . اسم این ویلا ، « ویلامیریل » بود ، زیرا تعلق بزنی زیبائی داشت که نام زیبای خودش را بدین ویلا داده بود .

وقتیکه در طول جاده پر درخت بطرف ویلا میرفتم ، در عالم خیال « میریل » زیبا را میدیدم که با پیراهن نارنجی نازک و موهای پریشان و پاهای برهنه خود کنار نرده سفید ویلا ایستاده بود و لبخند زنان بهمین جاده که اکنون من از آن گذر میکردم ، مینگریست .

« میریل » دختری واقعاً زیبا بود ، جوان ، خوش اندام ، قدری گوشت‌آلود ، باموهای مشکی که وی با وجود مد روز ، حاضر به کوتاه کردن آنها نشده بود . این پوست لطیف و این موهای آشفته ، کافی بود که نظر خریداری همهٔ مردان را بخود جلب کند ، اما وی غیر از این دو ، يك جاذبهٔ دیگر نیز در خود نهفته بود ، و آن نگاه او بود . نگاه میریل ، نگاه بچه‌ای بود که از دیدار چیزی تازه دچار تعجب و نگرانی شده باشد . نگاهی بود که در آن ، جذابیت زیبائی با لطف سادگی در آمیخته بود . بقول « برژوا » وی شیطانی بود که مثل فرشته نگاه میکرد .

این « برژوا » مردی بود ماجراجو و ثروتمند که در آن زمان « آقا » و ارباب میریل بود . من و او

در خانه يك نقاش معروف باهم آشنا شده بودیم وی در حدود چهل سال داشت و بسیار خوش گذران و دست و دل باز بود و مخصوصاً بجنس مخالف علاقه فراوان داشت. خیال میکنم اصلاً آشنائی او هم با نقاش ، بمنظور آشنائی با «مدل» های زیبای نقاشی صورت گرفته بود یکی از این مدل ها ، همین «میریل» بود .

جریان این رابطه ، خیلی معمولی بود . برژوا آدمی بود خیلی متمول ، یا لاقلاً خیلی متمول جلوه میکرد . در عوض « میریل » هیچ سرمایه ای غیر از زیبایی فراوان خودش نداشت ولی ، در این نوع معاملات ، همیشه زن برنده است « میریل » نیز در این معامله چیزی را که سابقاً از دست نداده باشد از دست نداد ، در عوض صاحب يك خانه مجلل در پاریس و يك ویلای عالی در شهر كوچك و زیبای ر ... شد . واز آن پس زندگی این دو ، بسیار مطبوع و مرفه میگنشت .

مطبوع ، برای برژوا چنین بود ، ولی برای « میریل » چنین نبود ، زیرا ، تصادفاً ، این زن صاحب آن چیزی بود که در نزد زنها خیلی کم پیدا میشود . یعنی « روحی » هم داشت و این روح او بوی میگفت که علاقه برژوا ، با همه تند و تیزی آن ، برای وی کافی نیست .

يك روز که از این بابت صحبت بود بمن گفت :
 - برژوا فقط طالب زیبایی من است ، و ازین زیبایی ، با همان طرز فکر استفاده میکند که صاحب يك

اسب در میدان مسابقه اسب‌دوانی به اسب خود مینگرد .
برای من پیراهن و جواهر فراوان میخرد ، اما درنظر
من این چیزها کافی نیست .

– شما زنها هیچوقت از آنچه دارید راضی
نیستید . پس توقع داشتید شما را بچه صورت دوست داشته
باشد .

بمن نگاهی ملامت‌آمیز کرد و چند لحظه خاموش
ماند . سپس گفت :

– بهتر است درین باره صحبتی نکنیم .

... اما مقدر بود که من ، بعدها ، مدت سه
هفته تمام ، از نزدیک احساس کنم که وی میخواهد
« چطور » دوستش بدارند .

برژوا ، آدم متظاهر و خودنمایی بود و همیشه
دلش میخواست ثروت و ولخرجی خودش را برخ
دوستانش بکشد . عکس‌العملی که ازین رفتار او در من
پیدا شده بود ، این بود که اگر ممکن باشد معشوقه
او را از دستش بگیرم ، وازین راه انتقامی از او بکشم
البته جاذبه خود میریل درین باره بسیار مؤثر بود ، ولی
من ترجیح دادم که همه را بحساب انتقام از برژوا
بگذارم .

برای تأمین این منظور ، هر چه را که در قوه
داشتم بکار بردم . وانگهی من در این میان تنها نبودم ،
زیرا خیلی دیگر هم بودند که همین نقشه را برای
میریل کشیده بودند . غالب این عده ، جوان و خوش
اندام و زیبا بودند ، یعنی از هر سه جهت بر من امتیاز

داشتند ، ولی من در عوض این امتیاز را بدیشان داشتم که میفهمیدم با چه زبانی بهتر میتوان با « میریل » صحبت کرد . میریل با وجود آنکه خودش چندان درس خوانده نبود خیلی « احساساتی » بود ، بدین جهت زبان شعر و حرفهای لطیف و شاعرانه خیلی در او مؤثر بود ، و من فکر میکردم که فقط ازین نقطه ضعف او ، میتوان بوی حمله برد .

چندین شب ، من و او در آن ضمن که برژوا در سالن پذیرائی ویلاپوکر « اوورت » بازی میکرد و در مقابل باختهای کلان خم بایرو نمیآورد ، در باغچه زیبای ویلا ، در روشنائی مهتاب سرگرم شعر خواندن و شعر شنیدن بودیم . درین مدت من تمام ذخیره شعری را که در چنته داشتم بیرون ریختم . از بودلر ، از ورلن ، از گرن ، و از یک نفر دیگر که جز در نظر من معروف نبود ، مقصودم ارادتمند خودتان است ، شعرهای احساساتی خواندم و او بشنیدن همه آنها آه کشید . اما هر وقت که خواستم دست بر بازوی او بگذارم یا صورتم را برای بوسه‌ای پیش آورم ، سرش را عقب کشید و بازویش را دزدید .

وقتی که فهمیدم سایر کسانی که دور و بر او هستند ، حتی اینقدر هم موفقیت حاصل نکرده‌اند ، متوجه شدم که کوشش همه ما بیفایده است . چمدانم را بستم و بیاریس برگشتم .

چقدر متعجب شدم ، وقتی که یکماه بعد - روز

۱۸ ماه اوت ۱۹۳۹ - تلگرافی از شهر ر ... بامضای میریل دریافت کردم . در آن نوشته بود : « برژوا برای دو هفته به نیویورک رفته . فوراً بیایید . دو هفته بسیار مطبوع خواهیم گذرانید » .

دو هفته‌ای که در ویلای میریل گذراندم ، واقعاً از مطبوعترین هفته‌های زندگانی من بود . در این مدت ، من بطور رسمی در هتل بزرگ شهر اقامت داشتم تا اسباب حرف نشود ، اما موقع غذا به ویلا میرفتم و هر شب تا صبح را در آنجا میگذراندم . آنجا بود که فهمیدم تمام خویشنداری میریل ، در شبهای مهتابی برای آن بوده است که بهانه بدست برژوا ندهد و موقعیت عالی خود را حفظ کند .

منظره‌ای که در اول داستان برایتان شرح دادم ، یعنی منظره میریل بالباس نارنجی وزلفهای پریشان و پاهای برهنه در کنار نرده سفید باغچه مانند همین ایام بود که میریل هر روز بهمین صورت مرا استقبال و بدرقه میکرد .

یادتان هست که جنگ ، روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد . این جنگ لعنتی ؛ که میبایست شش سال طول بکشد ، خیلی از خوشبختی‌ها را از میان برد . خوشبختی پانزده روزه من نیز با شروع آن پایان یافت .

حالا که دوباره به ر ... برمیگشتم ، دیگر چیزی از آن بندرگاه و خیابانهای زیبا و پردرخت و ساختمانهای

آراسته آن باقی نبود . هرچه بود تل خاک و تنه های خورد شده درختان و یادگارهای مختلف انفجار خمپاره ها بود .

هرچه کردم نتوانستم « ویلامیریل » را پیدا کنم ، زیرا همه جا یکدست ویران بود . ناچار سر بزیر انداختم و به رستوران شهر ، که آن هم نیمه ویران بود رفتم . صاحب رستوران ، سعی میکرد در گوشه و کناری که هنوز سالم مانده بود ، مشتریانی را که تك وتوك بدانجا میآمدند پذیرائی کند .

میان شش هفت « مشتری » رستوران « برژوا » را دیدم . پس از حمله کذائی آلمانها در سال ۱۹۴۰ ، این اولین باری بود که او را میدیدم ، و تا آنوقت اصلا خبر نداشتم که برسر او ومیریل چه آمده است .

برژوا بسیار لاغر شده بود . وقتی که مرا دید با لبخندی افسرده پرسید :
- مرا میشناسید ؟
گفتم :

- البته . وانگهی من خودم هم خیلی لاعر شده ام .
با این کم غذائی زمان جنگ ...
سرش را تکان داد و گفت :

- ولی علت لاغری من کم غذائی نبوده .
در مدت یکساعتی که برای صرف غذا در سر میز نشسته بودیم ، داستان غم انگیز خودش و میریل را برای من شرح داد . میریل در تمام مدت اشغال آلمانها ، حاضر به ترك ویلای خودش نشده بود . آلمانها

ویلا را هم مثل همه جا اشغال کرده بودند ، ولی بعلت آنکه میریل بخلاف سایرین از آنها نگریخته بود ، بدو اجازه داده بودند که در ویلا يك اطاق برای خودش نگاه دارد . پس از آزادی فرانسه ، شهر ساحلی ر... یکی از نقاط معدودی بود که همچنان در دست آلمانها باقی مانده بود . آلمانها به اهالی محل که در معرض بمباران های شدید متفقین قرار داشتند اجازه دادند که به نقاط دیگری که در دست فرانسویان بود بروند ، ولی میریل در این موقع هم حاضر نشد ویلا را ترك گوید برژوا که این جریان را بطور تفصیل برای من نقل کرده بود ، گفت :

– من ازین اجازه استفاده کرده رفتم ... و حالا پشیمان هستم .

پس از سکوتی ناراحت کننده ، پرسیدم :

– ولی خانم میریل چه شد .

– چند روز پیش جسدش را زیر خرابه های ویلا پیدا کردند . من خودم در آنموقع آنجا بودم چیز غریبی است . گیسوان او ، گیسوان زیبا و بلندش دست نخورده مانده بود .

برژوا خودش مرا بمحل ویلا هدایت کرد . دو نفر با جدیت تمام مشغول رفتن بقایای خرابه های زیر زمینی بودند که تمام بنا روی آن فرو نشسته بود ، برژوا بمن گفت :

– در طول بمباران ، میریل همیشه بدین زیر

زمین پناه میبرد ، و جسدش را هم همانجا پیدا کردند .
خیال میکنم عزیزترین چیزی را که داشت با خودش
بدین زیرزمین برده بود .

– جواهراتش را ؟

– بلی ، شاید هم چیز دیگری را . نمیدانم
یادتان میآید یا خیر ، که میریل دختری بسیار احساساتی
بود . و گاه بچیزهائی اهمیت زیاد میداد که در نظر ما
هیچ اهمیت ندارد . مثلاً یادم هست که يك كتاب ، يك
مجموعه شعر بود که همیشه دست او بود .

با تعجب ظاهری پرسیدم :

– کتاب شعر ؟ راستی هم عجیب است که در
زیر بمباران آدم کتاب شعر بخواند راستی عنوان کتاب
یادتان نیست ؟

– درست نه . بنظرم « در جستجوی خاکستر »
بود . شاید هم « جوینده خاکستر » بود . بهرحال
یقین دارم که کلمه خاکستر در آن بود . طفلك ، مثل
این که عاقبت خودش را احساس کرده بود . راستی ، چرا
دستتان میلرزد ؟

دستم میلرزد ، برای آنکه یادم آمد که
کتاب شعری که به میریل هدیه داده بودم ، « افشاننده
خاکستر » نام داشت .

در آن ضمن که دو کارگر با حرارت تمام با
بیل و کلنگ مشغول جستجو در میان خرابه‌ها بودند ،
من در عالم رؤیا سراپا محو خیال میریل بودم . فکر

میکردم که این دختر حساس ، چه ساعات دراز در این گوشه خاموش وتاریک با یاد من بسر برده ، و کتاب شعری را که یادگار من بود با چه علاقه‌ای خوانده است . مثل آنکه همین دیروز در کنار او بودم ، آری ... میریل ، چقدر احمق بودم که بهتر ازین ، قدر عشق‌سوزان ترا ندانسته بودم ...

عجیب اینجا بود که برژوا نیز ، که تا زمان حیات میریل او را جز بچشم يك آلت لذت جنسی خودنگریسته بود ، حالا که میریل مرده بود خود را عاشق او احساس میکرد . او نیز ، مثل من ، تازه فهمیده بود که این دختر چقدر با عاطفه ، چه اندازه حساس بوده است .

ناگهان یکی از کارگران با تعجب فریاد زد :
- مسیو برژوا ، خیال میکنم جعبه جواهر خانم را پیدا کرده باشیم .

برژوا صندوقچه كوچك منبت‌کاری شده‌ای را که از زیر خاکها بدر آمده بود بدست گرفت و با هم از زیر زمین بیرون رفتیم . در صندوقچه حاوی چیز دیگری است که برای او خیلی عزیز بوده است .

کنجکاوی من جای خود را بنگرانی داده بود ، زیرا یقین داشتم از این صندوقچه نامه‌های عاشقانه من و میریل بیرون خواهد آمد ، و نمیخواستم در چنین موقعی برژوا بروابط گذشته من و میریل پی ببرد .

همینطور هم شد . زیرا وقتی که صندوقچه شکست ، يك بسته کاغذ از آن بیرون آمد که آنها را با

روبان زیبایی بسته بودند . برژوا روبان را باز کرد و باشتاب بخواندن نامه‌ها پرداخت ، و من با اضطراب تمام نگران او بودم . ناگهان فریاد زد :

– اوه ! بیائید ، شما هم بخوانید تا بفهمید این زن هرجائی برای چه اصرار داشته است بهیچ قیمت ازین ویلا دور نشود . چند نامه را خواندم امضای نامه‌ها این بود « تئودور تو ، که همیشه دوستت دارد » . برژوا پرسید یادتان نیست این تئودور کیست ؟

– نه .

– عجب ! این آقا ، همین گردن کلفت احمقی است که به تازه کارها ، شنا یاد میدهد : ناگهان پیادم آمد که در شبهای مهتاب که من و میریل برای شنا بدریا میرفتیم ، « استاد شنا » بما نگاه میکرد وقتی که از برابر او میگذشتیم ، پشت سر ما خنده نیشداری میکرد .

– عزیزترین چیزی که میریل ، میریل احساساتی که شنیدن يك شعر آلفرد دوموسه یا بودلر اشك در چشم او میآورد با خود بزیر زمینی برده بود که میبایست از آنجا زنده بیرون نیاید . نامه‌های این « موسیو تئودور » بود ..



اعتراف

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

کاترین کنار پنجره نشسته بود و فهرست اعضای باشگاه گلف خانمها را که وی منشی آن بود مرتب میکرد . مادرش میسزاسکینر با عجله مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی مشگی و بدست کردن دستکشهای سیاه و نازک خود بود .

زیرا میل داشت همیشه بموقع در میهمانیها و مجالس حضور یابد . چندین ماه بود که بخاطر مرگ دامادش لباس مشگی برتن میکرد ، و اتفاقاً این رنگ در این سن و سال بدو خیلی خوب میآمد . وقتیکه لباسش را پوشید چندین بار کلاه زیبای پرداری را که مخصوص این پیراهن بود در مقابل آئینه برسر نهاد و امتحان کرد و از آن خوشش آمد . پرهای این کلاه را دامادش « هارولد » سال پیش از جزیره « برنثو » که او و زنش در آن زندگی میکردند برایش سوقات فرستاده بود . این پرها از يك پرنده کمیاب و بسیار

زیبای برنثو بود و هیچکس نظیر آنها را در انگلستان نداشت .

قرار بود امروز عصر آقا و خانم اسکینر با دخترها و نوه‌هایشان به گاردن پارتنی باشکوهی بروند . در سر میز ناهار مدتی همگی بحث کرده بودند که « کاترین » کت و دامنش را بپوشد یا پیراهن موسلین سیاهش را . کت و دامن کاترین سیاه و سفید بود و خود او آنها بیشتر میپسندید ، ولی هنوز سال عزاداری آنها پایان نرسیده بود و « میسر اسکینر » مردد بود که دخترش بدین زودی دست از لباس مشکی بردارد و کسی که با بیرون آوردن لباس عزا از طرف کاترین بیشتر از همه موافق بود میلیسنت خواهر بزرگ او و زن بیوه « هارولد » مرحوم بود که گفته بود :

– چرا همه شما میخواهید در این گاردن پارتنی قیافه کسانی را داشته باشید که از سرخاک برمیگردند ؟
مادرش ازین حرف ناراحت شده و فکر کرده بود که دخترش حق ندارد هشت ماه بعد از مرگ شوهر چنین حرفی بزند . اصلا « میلیسنت » از موقع بازگشت از « برنثو » آدم عجیب و غریبی شده بود و بدان دختر پیشین شباهتی نداشت . مادرش پرسید :

– خودت که خیال نداری لباس عزا را بیرون بیاوری ؟

میلیسنت حرف را برگرداند و گفت :

– درین دوره دیگر مقررات عزاداری به‌سختی سابق نیست .

لحن او همه را متعجب کرد ، و خواهرش از زیر چشم نگاه خاصی بوی افکند . وقتی که مادرش بعد از ناهار در این باره حرف زد کاترین بدو گفت :

– من باید درباره موضوع مخصوصی با میلیسنت صحبت کنم .

میسز اسکینر دیگر چیزی نگفت و مشغول ترتیب دادن مقدمات تغییر لباس خود برای گاردن پارتنی عصر شد .

در اطاق سایه روشن مطبوعی حکمفرما بود . چندین قاب عکس و تابلو بدیوارها نصب بود و روی میز جعبه کارهای کوچک دستی دیده می شد بدیوار اطاق يك اسلحه عجیب و غریب ساخت مالزی آویزان بود که دامادش برای آنها هدیه آورده بود و میسز اسکینر اسم آنرا فراموش کرده بود . با دیدار این اسلحه بیاد « هارولد » افتاد و بی اختیار بسمت میز پیانو که در روی آن عکس دامادش در کنار عکس دو دختر او و عکس نوه اش « جوآن » جای داشت نگاه کرد ولی این بار عکس دامادش را در جای خود ندید با تعجب پرسید :

– پس عکس هارولد کجاست ؟
 کاترین نگاهی بروی پیانو افکند و گفت :
 – عجب ، لابد میلیسنت برداشته است .

– میلیسنت عکسهای زیادی از شوهرش دارد . ولی نمیدانم چرا همه آنها را درکشو گذاشته و درکشو را قفل کرده است . در این باره چندبار خانم

اسکینر از میلیسنت توضیح خواسته ولی هر بار با سکوت کامل او مواجه شده بود . اصولاً از هنگام بازگشت از برنثوی همواره خاموش و متفکر بود و سعی میکرد خودش را از جمع خانوادگی دور نگاهدارد . مخصوصاً از گفتگو دربارهٔ ناراحتی خود و مرگ شوهرش احتراز داشت .

« میلیسنت » هشت سال تمام در خاور دور ، در جزیره برنثو زندگی کرده بود که در آنجا شوهرش ماموریت مهمی داشت و قطعاً از شرکت در گاردن پارتی امروز خوشحال میشد ، زیرا این گاردن پارتی بافتخار کشیش انگلیکان هونگ کونگ که مهمان « مستر هیوود » دوست قدیمی خانواده اسکینر بود داده میشد و قرار بود در آنجا این کشیش درباره خاور دور و چین و برنثو و مالزی و نکات جالب آنها سخنرانی کند . آقای اسکینر همیشه میگفت :

– انگلستان را باید از دریچه چشم انگلیسی هائی که مدتها در بیرون از کشور خود بسر برده‌اند دید .

آقای اسکینر وکیل دادگستری برجسته‌ای بود که دفتر کار بزرگی در « لندن » داشت . وی در قبول دعاوی خیلی سختگیر بود . اگر دعوائی بنظرش خدشه آمیز می‌آمد و بوی دروغ و تقلبی در آن میرفت از زیر بار قبول آن شانه خالی می‌کرد .

کاترین اوراقی را که بدست او نوشته و مرتب شده بود جمع کرد و در کشو میز تحریر گذاشت . از

جای برخاست و نگاهی بساعت مچی خود افکند مادرش پرسید :

– میلیسنت حاضر است :

– چه عجله‌ای دارید ؟ دعوت برای ساعت چهار است و فکر میکنم که خوب نباشد زودتر از ساعت چهار ونیم بدانجا برسیم . به « دیویس » گفته‌ام برای ساعت چهار و ربع حاضر باشد .

در مواقع عادی کاترین بود که اتومبیل خانوادگی را میراند . ولی در موارد خاص و استثنائی از قبیل جشن امروز ، وظیفه رانندگی بعهده « دیویس » باغبان گذاشته می‌شد که لباس های تمیز خودش را میپوشید و پشت رل می‌نشست تا بدین ترتیب ورود آنها شکوه و ابهت بیشتری پیدا کند .

بالاخره در باز شد و میلیسنت با لباس عزای خود بدرون آمد . خانم اسکینر این لباس را دوست نداشت ولی معتقد بود که بهر حال بیش از یکسال دخترش نمیتواند لباس مشکی را ترك گوید .

میلیسنت سی و شش سال بیشتر نداشت و هنوز جوان و زیبا بود و حیف بود که در این سن و سال لباس عزا برتن داشته باشد . بدتر از آن این بود که کاترین خواهر کوچکتر میلیسنت سی و پنج سال داشت و اصلاً شوهر نکرده بود و خیلی هم بعید بود که حالا دیگر برایش شوهری پیدا شود .

سابقاً میلیسنت از کاترین خیلی خوشگلتر بود ، ولی هوای بد خاور دور و گرمای آن ، صورت ویرا

شکسته و رنگش را خراب کرده بود، در صورتی که کاترین بالعکس با گذشت زمان اندامی ظریفتر و رنگ و روئی بهتر پیدا کرده بود. بنظر مادرش کاترین اصولاً دختر خوشگلی بود و معلوم نبود چرا مردها متوجه این خوشگلی او نمیشوند. میلیسنت هم هنوز زیبا بود ولی هیچ بخودش نمیرسید. اصولاً از چند ماه پیش میلیسنت دیگر دختری بیش نبود. حالت وحشی و خشنی در او احساس میشد که در نگاه و صورتش اثر بخشیده و او را از ظرافت همیشگی محروم کرده بود. بدین جهت حتی مادرش نیز دیگر خودش را در برابر او «خودمانی» احساس نمیکرد.

وقتی که میلیسنت وارد اطاق شد تا باتفاق کسان خود به گاردن پارتی برود، کاترین بدقت بدون‌نگاه کرد. سپس شمرده شمرده گفت:

— میلیسنت، من باید دربارهٔ موضوع مهمی با تو صحبت کنم. امروز صبح با «گلدیس هیوور» گلف بازی کردم.

«گلدیس» تنها دختر شوهرنکردهٔ «هیوود» بود. میلیسنت با بی‌علاقگی پرسید:

— خوب. بردی یا باختی؟

کاترین نگاه تندی باو افکند و در دنباله حرف خود گفت:

— «گلدیس» دربارهٔ تو مطلبی را بمن گفت که باید بخودت بگویم.

میلیسنت از بالای سر خواهرش به دختر کوچکش

که در باغچه بازی میکرد نگریست و گفت :
- مامان ، به « جوآن » گفته‌اید که امروز
عصرانه‌اش را در آشپزخانه بخورد ؟
- بلی . به آشپز گفتم که بموقع چای او را
بدهد .

کاترین خواهرش را بسردی نگاه کرد و همچنان
در تعقیب سخن خویش گفت :
- کشیش در بازگشت خود یکی دو روز در
سنگاپور توقف کرده بود ، از آنجاهم به برنثو رفته و با
چند نفر از دوستان قدیمی تو و شوهرت آشنا شده بود .
خانم اسکینر پرسید :

- کشیش قبلا هارولد بیچاره را میشناخت ؟
- بلی . در « کوچینگ » با او آشنا شده بود و
خیلی از مرگ او متاسف بود .

میلیسنت نشست و ببستن تکمه های دستکش سیاه
خود پرداخت . سکوت کامل او در مقابل گفته های
کاترین مادرش را متعجب کرده بود . برای اینکه او را
بحرف بکشد گفت :

- راستی میلیسنت ، عکس هارولد را از روی
پیانو برداشته‌اند .

- خودم برداشتم .
- خیال می‌کردم علاقه داری که این عکس را
بیشتر ببینی ؟

این بار نیز میلیسنت جوابی نداد و این خاموشی
او همه را ناراحت‌تر کرد .

کاترین بسمت خواهر خود برگشت و ناگهان

پرسید :

– برای چه بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده

است ؟

خواهرش هیچ حرکتی نکرد ، فقط نگاهی بیفروغ و بی حال به کاترین افکند . رنگش کمی قرمز شد ، اما همچنان بر سکوت باقی ماند .

خانم اسکینر پرسید :

– کاترین . میخواهی چه بگوئی ؟

– میخواهم بگویم که بنا بگفته کشیش ، هارولد

از مالاریا مرده بلکه خودش را کشته است .

خانم اسکینر فریادی از وحشت بر کشید و شوهرش

از جای جست پرسید :

– میلیسنت ، این حرف راست است ؟

– بلی .

– پس چرا بما نگفته بودی ؟

– برای اینکه نمیخواستم بدانند که پدر «جوآن»

خودکشی کرده . برای او بهتر بود که فکر کنند پدرش

از بیماری مرده است .

کاترین ابرو درهم کشید و غرغر کنان گفت :

– تو ما را به وضع ناراحت کننده ای گرفتار

کرده ای . «گلدیس» از من جدا گله مند بود که حقیقت

را از او مخفی کرده ام و خیلی بزحمت توانستم متقاعدش

کنم که خود ما هم در این باره خبری نداشته ایم . پدر او هم

اوقاتش تلخ شده بود که از این همه سال دوستی و همسایگی

چرا ما حقیقت را از او پنهان داشته و از آن بدتر چرا بوی دروغ گفته‌ایم . البته من گفتم که ما خودمان هم اطلاعی نداشته و حرفهای ترا تکرار کرده‌ایم ، اما خیال نمیکنم با حرف من متقاعد شده باشند .

میلیسنت بمادر و پدر و خواهرش که همه سخت ناراحت بودند نگاه کرد . بالاخره دست از سکوت طولانی خود برداشت و با لحنی جدی و نسبتاً خشن گفت :

– این موضوع صرفاً مربوط بخود من بوده و من تشخیص داده‌ام که بهتر است درباره آن حرفی نزنم . شما چه حق دارید که بمن اعتراض کنید ؟
خانم اسکینر ناله کنان گفت :

– ولی تو حتی مادرت را هم نامحرم دانستی ، حتی بمن نگفتی ! فکر نکردی که عاقبت حقیقت معلوم میشود ؟

– چرا این فکر را بکنم ؟ از کجا میدانستم که يك کشیش پیر مرد بیکار و پرحرف در کار مردم فضولی خواهد کرد ؟

این بار پدرش حرف او را قطع کرد و گفت :

– موضوع این نیست . تو باید از همان اول حقیقت را بما گفته باشی تا با همدیگر بهترین راه را پیدا کنیم . پنهان کردن يك موضوع همیشه کار را بدتر می‌کند . این تجربه‌ایست که من در يك عمر اندوخته‌ام . لااقل حالا دیگر جریان را برای ما بگو .

– بگذارید کاترین خودش بگوید .

کاترین چند لحظه خاموش ماند ، زیرا آنچه

از زبان «گلدیس» شنیده بود خیلی ناراحت کننده بود .
بالاخره گفت :
کشیش گفته که هارولد گردن خودش را بریده
است .

ولی راستی باور نکردنی است که من جریان
خودکشی شوهر خواهرم را ازیک دوستم شنیده باشم .
مردم بریش همه ما میخندند . بهر حال بطوریکه کشیش
گفته میلیسنت و جوآن در وقت بازگشت بخانه هارولد را
در بسترش مرده یافته‌اند .

خانم اسکینر بلندبلند بگریه پرداخت .
اما کاترین بآرامی دست برشانه‌اش گذاشت و
گفت :

– مامان ، گریه مکنید . مردم در گاردن پارتنی
خواهند دید که چشمهایتان قرمز است .

همه خاموش شدند و این‌بار کاترین در دنبال
سخن خود گفت :

– تازه همه حرفهای کشیش تمام نشده .

برای اولین مرتبه میلیسنت با نگاهی اضطراب‌آمیز
بدو نگریست و بی‌اختیار این پا و آن پا کرد . کاترین
گفت :

– خواهرجان ، نمیخواهم ناراحتت کرده باشم
ولی باید هرچه را که شنیده‌ام بگویم . کشیش گفته که
شوهر تو آدم دائم‌الخمری بوده است .

خانم اسکینر فریاد زد :

– اوه ! چه حرف زشتی ! چه افترای کشیفی !

چطور «گلدیس» چنین حرفی را گفته؟ خوب تو چه جواب دادی؟

– من گفتم که يك کلمه از این حرفها درست نیست، ولی او گفت که در سنگاپور برای کشیش نقل کرده‌اند که هارولد دریکی از بحران‌های الکلیسم خودش را کشته است. میلیسنت، تو باید برای حفظ آبروی همه ما این دروغ‌ها را تکذیب کنی.

آقای اسکینر رو به میلیسنت کرد و گفت:

– چطور ممکن است آدم پشت سر مرده‌ای این تهمت‌های زشت را بر زبان آورد؟ ولی این حرفها از کجا آمد، مگر هارولد همیشه از خوردن الکل احتراز نداشت؟ تا وقتی که اینجا بود چرا. مگر در آنجا شراب میخورد؟ مثل گاو!

جواب زننده میلیسنت با لحنی چنان خشن ادا شده بود و بقدری غیر منتظره بود که همه از جای جستند، و مادرش فریاد زد:

– میلیسنت، خجالت نمی‌کشی اینطور حرف میزنی؟ من هیچ از این اخلاق تازه تو سردر نمی‌آورم. اصلاً فکر نمی‌کردم که یکی از دخترهای من در برابر مرگ شوهرش چنین رفتاری نشان دهد.

آقای اسکینر که سخت ناراحت بود و از فرط هیجان نمیتوانست در یکجا آرام گیرد از جای برخاست و رو در روی میلیسنت ایستاد. چند لحظه بچشمان او نگاه کرد، سپس گفت:

حالا میفهمم چرا بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده ولی بنظر من اشتباه از تو بوده ، زیرا حقیقت بهر صورت روشن میشد .

- اگر بنا باشد حقیقت کاملا روشن شود خیال نمیکنم خود شما خیلی راضی باشید .

کاترین با لحنی جدی گفت :

- ولی تو خودت میدانی که ما همه دوستت داریم و هرچه بگوئی با نظر همدردی تلقی می کنیم .

میلیسنت نگاهی باو و پیدر و مادرش افکند و لبخند استهزا آمیزی بر لبانش نمودار شد چند لحظه خاموش ماند و فکر کرد ، سپس مثل آنکه تصمیم قطعی خود را گرفته باشد بسخن پرداخت . با صدائی شمرده اما یکنواخت وهم آهنگ گفت :

- من از همان وقت که زن هارولد شدم دوستش نداشتم . نمیدانم خودتان متوجه این امر شده بودید یا نه ؟ ولی خودم میدانستم که شوهرم را دوست ندارم . منتهی در آنموقع بیست و هفت سال داشتم و میبایست بهرحال شوهر بکنم ، وگرنه معلوم نبود بعدها شوهر دیگری برایم پیدا شود ... هارولد آنوقت مرد چهل و چهار ساله ای بود ، ولی وضع مالی و استخدامی رضایت بخشی داشت . در هر صورت برای من فرصتی بهتر از این پیدا نمیشد از طرف دیگر شما همه اصرار داشتید که من خواستگاری هارولد را قبول کنم . می گفتید که برنثوجای بسیار خوبی است و زنی مثل من در آنجا زندگی راحت و مرفهی خواهد داشت . بچه ها را هم وقتی که هفت ساله شدند بانگلستان

خواهیم فرستاد تا در آنجا درس بخوانند . بالاخره ما زن و شوهر شدیم و بعد از عروسی مجللی برای گذراندن ماه عسل به ونیز واز آنجا بخاوردور رفتیم .

در « کوچینگك » ما زندگی خوبی داشتیم . مدتی در خانه فرماندار مهمان بودیم و دائماً ما را به شب‌نشینی و مهمانی دعوت میکردند . یکی دوبار به هارولد مشروب تعارف کردند ولی او نپذیرفت .

میگفت حالا که ازدواج کرده میخواهد بکلی تغییر روش بدهد و دیگر لب بالکل نزنند . نفهمیدم چرا دیگران بدین حرف او میخندیدند . خانم فرماندار بمن گفت که در اینجا همه از ازدواج هارولد خوشحالند ، زیرا برای يك مرد مجرد در این ماموریت‌های دور افتاده زندگی خیلی سخت می‌گذرد .

وقتی که از فرماندار و خانمش خداحافظی می‌کردیم تا بمحل ماموریت هارولد برویم خانم فرماندار نگاه عجیبی بمن افکند که مبهوتم کرد . درست مثل اینکه هارولد را بدست من میسپارد تا مراقبش باشم .

همه با دقت بحرف‌های میلیسنت گوش میکردند ، ولی قیافه خود او هیچ تغییری نکرده بود . چند لحظه خاموش بهمه نگریست ، سپس گفت :

فقط یکسال و نیم بعد . وقتی که به « کوچینگك » برگشتم توانستم معنی نگاه آنروز خانم فرماندار را بفهمم . اصلاً آنوقت خیلی چیزهای دیگر فهمیدم . فهمیدم که هارولد دوسال پیش با این نیت بانگلستان آمده بود که زن بگیرد وبرایش اهمیت نداشت که چه زنی خواهد گرفت

و این را هم فهمیدم که وی از همان وقت دائم‌الخمر بود . پیش از ازدواج ما هر شب يك بطری و بسکی به بستر خود میبرد و صبح بطری بکلی خالی بود . بالاخره از طرف مافوق او باو اخطار کرده بودند که اگر دست از میخوارگی برندارد باید از کار خود استعفا کند ، و برای اینکه راه چاره‌ای پیدا کنند او را بانگلستان فرستاده بودند تا در آنجا زن بگیرد و از این راه بعدها نگاهبانی در کنار خود داشته باشد .

میلیسنت دوباره خاموش شد و این بار مدتی بر رویای خود فرو رفت . یاد سفر اولی خود و شوهرش بسرزمین دوردست برنثو و حیوانات و نباتات عجیب و غریبی که در آن نواحی گرم و پر درخت و حاصلخیز دیده بود افتاد . یاد روزهای خوشی افتاد که در خانه فرماندار و بعد از آن در اقامتگاه آراسته خود گذرانده بود .

با آنکه کاری نداشت از گذشت روزها احساس خستگی نمی‌کرد . هر روز صبح يك پیشخدمت بومی صبحانه او را می‌آورد و او و شوهرش مدتی در هوای معطر بامدادان در ایوان خانه مینشستند و از اینجا و آنجا صحبت می‌کردند . سپس هارولد بدفتر کار خودش میرفت و او یکی دو ساعت درس زبان مالزی میخواند .

بعد از نهار ، هارولد بسر کار خود باز میگشت و وی به بستر میرفت و میخوابید . وقتی که بیدار میشد چای عصر حاضر بود . هر دو چند فنجان از آن میخوردند و با همدیگر بگردش میرفتند و گلف‌بازی می‌کردند . در

ساعت شش آفتاب غروب میکرد ، زیرا در این نواحی استوائی طول روز و شب در تمام سال یکی است . در این موقع «سیمپسون» معاون شوهرش بیدن آنها میآمد و باهم شربت خنکی مینوشیدند و بعد گاهی مشغول بازی شطرنج میشدند و گاه تاموقع شام پرحرفی میکردند . شب های استوائی بسیار زیبا بود . کرمهای شب تاب از لابلای درختان باطراف نورپاشی میکردند و هر درختی را بصورت نورافکنی در میآوردند . از درختان بومی عطرهای تند و مست کننده ای برمیخاست . میلیسنت از اینکه شوهر وزندگی و خانه ای دارد خوشحال بود و درخود غرور خاصی احساس میکرد و دیدار اهمیتی که او و شوهرش در چشم خدمتکاران و کارکنان بومی داشتند براین رضایت و غرور او میافزاید .

تقریباً یکسال بدین صورت زندگی کرده بودند که دو نفر عالم طبیعی دان انگلیسی که برای تحقیقات علمی بداخله برنئو میرفتند برای چند روز میهمان آنها شدند ، زیرا فرماندار کل توصیه نامه بسیار خوبی برای هارولد بدانها داده بود و بهمین جهت شوهرش تصمیم گرفت پذیرائی گرمی از ایشان بکند .

ورود این دو نفر فرصت خوبی برای بهم زدن یکنواختی زندگی این زن و شوهر بود . میلیسنت سیمپسون را هم بشام دعوت کرد و آن شب هر چهار نفر بعد از شام مشغول بازی بریج شدند .

میلیسنت باطاق خود رفت و خوابید . اندکی بعد از نیمه شب بیدار شد و شوهرش را دید که تلوتلو میخورد

و در عالم مستی بدنبال روشوئی میگشت بالاخره وی در را باز کرد و از پلکان پائین رفت تا دوش سردی بگیرد ، ولی از فرط مستی وسط پله‌ها تعادل خود را از دست داد و دشنام گویان تا زمین در غلطید . اندکی بعد میلیسنت صدای شیر آب را شنید و شوهرش را دید که باطاق آمد و خوابید . میلیسنت خودش را بخواب زد و تصمیم گرفت که فردا صبح داد و فریاد سختی باشوهرش بکند . ولی صبح روز بعد شوهرش را چنان موقر وجدی یافت که جرئت نکرد هیچ اشاره‌ای بشب گذشته کند .

در سر میز صبحانه یکی از مهمانان بشوخی به میلیسنت گفت :

– خانم ، شوهر شما قدرت عجیبی دارد دیشب باندازه هر سه نفر ما ویسکی خورد .

هارولد با لحنی جدی جواب داد :

– اگر شما را در اولین شبی که مهمان من بودید خیلی جدی به رختخواب میفرستادم در مهمان‌نوازی قصور کرده بودم .

میلیسنت لبخندی زد و خوشحال شد که لااقل شوهرش در بدمستی تنها نبوده است . شب بعد را تا آخر مجلس نزد آنها ماند و آن شب مهمانان و میزبانان بموقع باطاق خود رفتند و خوابیدند . روزیکه مهمانها خدا حافظی کردند و رفتند میلیسنت آهی از روی رضایت برکشید ، زیرا زندگی آنان دوباره بصورت همیشگی درآمده بود . چند ماه بعد هارولد بیک ماموریت بازرسی رفت

و وقتی که از این سفر برگشت به مالاریای حادی دچار شده بود .

این اولین باری بود که میلیسنت با تب مالاریا که اینقدر درباره آن با وی سخن گفته بودند مواجه میشد ، و بنظرش غیرعادی نیامد که شوهرش از شدت تب فرسوده و ضعیف شده باشد . ولی گذشته از این فرسودگی در هارولد تغییر دیگری هم پیدا شده بود . دیگر آن هارولد سابق نبود . هر وقت بدفتر کار خود برمیگشت گیج و مبهوت بوی مینگریست یا در کنار ایوان تلوتلو میخورد ، و برای اینکه زنش متوجه نشود بتفصیل درباره وضع سیاسی در انگلستان صحبت میکرد .

اندک اندک در قیافه «سیمپسون» معاون شوهرش آثار نگرانی شدیدی پیدا شده بود . یکی دوبار وی در موقعی که با میلیسنت تنها بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، ولی حرفی نزد . بالاخره نگرانی او بقدری محسوس شد که يك شب زن جوان طاقت نیاورد و از او پرسید :

– سیمپسون ، چرا چیزی را که میخواهید بگوئید بمن نمیگوئید ؟

وی سرخ شد و جواب داد :

– چرا خیال می کنید که من میخواهم چیزی بشما بگویم ؟

میلیسنت بدقت در چشمهای این جوان زیبای بیست و چهارساله و خجالتی نگاه کرد و بالحنی جدی گفت :

– اگر موضوع مربوط به هارولد است بهتر اینست که آنرا صریحاً بمن بگوئید .
این بار سیمپسون بیشتر سرخ شد ، ولی از ناچاری تصمیم خودرا گرفت و گفت :

– خانم . شاید فکر کنید که من آدم بی‌تربیتی هستم ، زیرا حق ندارم از رئیس خود ایرادی بگیرم .
بخصوص که این مالاریا مرض بسیار بدی است و واقعاً بعد از هر حمله خود آدم را بکلی از پای درمیآورد . باوجود این بنظر من خیلی بد است که شوهر شما برای رفع حمله این بیماری دائماً يك بطری ویسکی در روی میز خود داشته باشد . وقتی که ویسکی روبروی آدم باشد هر کس هوس میکند که وقت و بیوقت گیلاسی از آن بنوشد .

میلیسنت بی‌اختیار بخود لرزید ولی سعی کرد در قیافه‌اش تغییری عارض نشود تا سیمپسون از ادامه حرف خود انصراف پیدا نکند .

اندك اندك سیمپسون بدو خبر داد که از پانزده روز پیش هارولد تقریباً بطور دائم مست بوده بطوریکه کم‌کم کارمندان و کارکنان بومی در میان خود زبان به ریشخند او گشوده‌اند و اگر کار بدین منوال بگذرد رئیس آنها بهمان صورت پیش‌از ازدواج درخواهد آمد .

میلیسنت پرسید :

– خیال می‌کنید همین حالا مشغول ویسکی خوردن باشد ؟
شاید .

میلیسنت از جای برخاست و برای اولین بار از

تالار بزرگ عمارت گذشت و وارد قسمتی شد که مخصوص دفتر کار شوهرش بود. بیخبر در را باز کرد، و پیش از هر چیز نگاهش بیک بطری ویسکی در روی میز کار هارولد افتاد. سپس هارولد را دید که سیگاری بر لب داشت و با دو نفر زردپوست صحبت میکرد ولی در قیافه این دو نفر، در عین احترام و ترس حس نفرت و تحقیر زنده‌ای نمودار بود. با ورود میلیسنت، کارگران بومی از اتاق بیرون رفتند و آن دو را تنها گذاشتند. میلیسنت گفت:

— آمدم ببینم چکار میکنی.

هارولد سعی کرد از جای برخیزد زیرا نسبت بزنش همیشه مودب و با تراکت بود. اما بمحض بلند شدن تلوتلو خورد و دوباره روی صندلی افتاد. میلیسنت باخشم گفت:

— هارولد، مستی!

تصمیم گرفته بود که بارانی از دشنام بر سر او ببارد، اما ناگهان صورت را در میان دو دست گرفت و بی اختیار بگریستن پرداخت. هارولد لحظه‌ای بدونگریست، و بعد گریه‌کنان آغوش گشود و در پیش پای او بزانو افتاد. ناله‌کنان گفت:

— ببخش، میلیس، ببخش. قول میدهم که دیگر این کار را نکنم. تقصیر این مالاریای لعنتی است.

مثل بچه‌ها گریه میکرد، و گریه پرسروصدای این مرد متین بسیار ناراحت‌کننده و موثر بود میلیسنت سر بلند کرد و بدو گفت:

– هارولد . قول شرافتمندانه می‌دهی که ازین
 ببعده حتی يك قطره الكل ننوشی ؟
 – بلی . بلی . من از الكل نفرت دارم .
 درینموقع بود که میلیسنت خبر آبتنی خود را
 بشوهرش داد ، وازین خبر هارولد از فرط خوشحالی
 فریاد کشید . بلندبلند گفت :
 – چاره من همین بود . حالا دیگر مجبورم خودم
 را در راه راست نگاه دارم .

بخانه برگشتند و هارولد بحمام رفت و خوابید
 بعد از شام مدتی باهم گفتگو کردند ، و هارولد اقرار
 کرد که پیش از ازدواج غالباً بیش از حد اعتدال ویسکی
 مینوشیده است . باردیگر بتمام اعتراضهای زنش گردن
 نهاده و آنها را وارد دانست .

از آنوقت تا چند ماه بعد ، که زنش برای وضع
 حمل به کوچینگ رفت وی ، شوهری کامل عیارت‌تر ،
 مهربانتر ، صمیمی‌تر از همیشه بود بطوریکه زنش حتی
 یکبار نتوانست بکار او ایرادی بگیرد . بالاخره میلیسنت
 برای مدت شش هفته با يك قایق موتوری به کوچینگ
 رفت و هارولد بدو قول داد که در تمام مدت غیبتش لب
 به الكل نخواهد زد .

اندکی بعد جوان دنیا آمد . میلیسنت در
 مدت وضع حمل خود در خانه فرماندار بسر میبرد و خانم
 فرماندار که زن نازنینی بود منتهای مراقبت و پرستاری را
 از او میکرد . دراین چند هفته غالباً این دو نفر باهم درد
 دل میکردند و ازاینجا و آنجا حرف میزدند ، و درضمن این

گفتگوها بود که میلیسنت بگذشته شوهرش پی برد .
 وقتی که بهمراه بچه و يك زن پرستار بخانه
 بازگشت شب را در مصب رود توقف کرد و کسی را فرستاد
 که ورود آنها را اطلاع دهد . هنگامی که قایق موتوری
 بمسکن آنها نزدیک میشد وی بانگرانی شدید متوجه اسکله
 كوچك بود . هارولد وسیمپسون در آنجا ایستاده بودند ،
 و طبق معمول عده زیادی سر بازبومی نیز برای ادای احترام صف
 کشیده بودند قلب میلیسنت بی اختیار بهم فشرده شد، زیرا از
 دور متوجه شد که هارولد مثل آدمی که در عرشه کشتی
 ایستاده باشد و بخواهد تعادل خود را حفظ کند تلوتلو
 میخورد .

میلیسنت تقریباً وجود مادر و پدر و خواهرش را
 که با دقت بسخنان او گوش میدادند از یاد برده بود .
 ناگهان بخود آمد و متوجه حضور آنها شد مثل این بود که
 از خوابی عمیق بیدار شده باشد . در دنبال سخن خود
 گفت :

– آنوقت بود که فهمیدم از او نفرت دارم ، بقدری
 نفرت دارم که دلم میخواهد او را بکشم . او نیز وقتیکه
 فهمید من همه چیز را میدانم دیگر دست از پرده پوشی
 برداشت و بی ملاحظه و نگرانی به باده خواری پرداخت .

تمام کوشش خود را بکار بردم که از باده نوشی
 بازش دارم . نامه ای بفرماندار نوشتم و تقاضا کردم که
 نگذارد برای او ویسکی بفرستند . از آنروز وی به خریدن
 ویسکی قاچاق از چینی ها پرداخت . همانطور که گربه

مراقب موش است ، من مراقب او بودم ، ولی وی مرتباً از دستم می‌لغزید و میگریخت . اندک اندک دست از رسیدگی به کارهایش برداشته بود و میترسیدم که ناگهان در امور اداری مرتکب اشتباه خطرناکی شود که شغل او را از دستش بگیرد .

بنظرم جسته و گریخته چیزی ازین بابت بگوش فرماندار رسیده بود زیرا وی نامه محرمانه مفصلی درین باره برایم نوشت . نامه را عیناً به شوهرم نشان دادم داد و فریاد کرد و ناسزا گفت ، ولی احساس کردم که باطناً جا خورده است . بعد از آن تا دوسه ماه دوباره مراقب خودش بود و از خوردن ویسکی خودداری میکرد . اما بعد از این مدت ، دوباره باده‌خواری را از سر گرفت و این وضع تا موقع مرخصی ما برای سفر انگلستان همچنان ادامه یافت .

پیش از حرکت بدو التماس کردم که در رفتار خودش دقت بیشتری کند ، زیرا نمیخواستم هیچکدام از شما بفهمید که من با چه جور آدمی ازدواج کرده‌ام . در تمام مدتی که در انگلستان بودیم ، رفتار او بسیار رضایتبخش بود . وقت بازگشت به برنئو دوباره سعی کردم از او قول و تعهدی بگیرم .

هارولد دخترمان «جوآن» را خیلی دوست داشت و دخترک هم سخت پیدرش دل بسته بود ، بطوریکه همیشه او را بمن ترجیح میداد . بدو گفتم آیا مایل است دخترش در آینده بفهمد که پدرش یکنفر بدمست و دائم‌الخمر بوده است ؟ این احتمال او را بو حشت انداخت . قسم خوردم که

در آینده بمحض آنکه خودش را در حال مستی به «جوآن» نشان دهد ایندو را از هم جدا خواهیم کرد .
 بشنیدن این حرف من رنگش پرید .
 آنشب در تنهایی بزانو در افتادم و خدا را شکر کردم که وسیله‌ای برای نجات شوهرم بدست من داده است .
 هارولد بمن گفت که اگر باوی کمک کنم یکبار دیگر برای درمان خود کوشش خواهد کرد سعی کردیم درین باره دست بدست هم دهیم و برای نجات او تلاش کنیم .
 از آن روز وی بخودش زحمت فراوان داد .
 هر وقت که احساس می کرد در آستانه تردید است روی بمن می آورد .

شاید در موقع ازدواج بمن علاقه‌ای نداشت ، ولی در آنموقع واقعاً به من و جوآن وابسته شده بود .
 مثل این بود که خودش را تحت حمایت و حراست من گذاشته بود و نسبت بدو حالتی احساس میکردم که عشق نبود ولی مخلوطی از مهربانی و ترحم بود .
 عاقبت توانستم درین کوشش موفق شوم .
 دو سال تمام وی حتی يك قطره هم الکل ننوشید و کم کم این اعتیاد شوم را فراموش کرد .
 درین زمان بود که ماموریت سیمپسون عوض شد و جوانی بنام « فرانسیس » بجای او آمد .
 شوهرم صریحاً بدو گفت :

– من ، يك دائم‌الخمر توبه‌کار هستم اگر زخم نبود ، مدت‌ها بود که حسابم را رسیده و از کار برکنار کرده بودند شانس من این بود که با بهترین زن دنیا ازدواج کردم .

نمیدانید شنیدن این حرف چقدر برایم مطبوع بود . مثل این بود که تمام رنجها و ناراحتی‌های گذشته‌ام جبران شد .

در اینموقع بود که «جوآن» ناخوش شد. سه هفته تمام ، من و پدرش از نگرانی خواب راحت نکردیم . نزدیکترین پزشک در کوچینگ ساکن بود و ناچار ما دست بدامن يك طبیب بومی شده بودیم. عاقبت بچه بهبودی یافت ، ولی بقدری ضعیف شده بود که من برای يك هفته او را بکنار دریا بردم . از موقع تولد جوآن ، این اولین باری بود که از هارولد جدا میشدم درین مدت دوری ، شب و روز بدو میاندیشیدم ، و در همین وقت بود که ناگهان احساس کردم که او را واقعاً دوست دارم . وقتیکه قایق بادبانی برای بازگرداندن ما میآمد از خوشحالی پر گرفته بودم قایقران در راه برای من حکایت کرد که فرنیس برای بازداشت يك زن بومی که شوهرش را کشته بود دو روز پیش بیکی از دهکده‌های نزدیک رفته است .

برخلاف انتظار من هارولد در اسکله کوچک در انتظار ما نبود و از این بابت سخت متعجب شدم . زیرا میدانستم که او بدین تشریفات خیلی پابند است - بدین جهت با نگرانی از خود پرسیدم که چه گرفتاری غیر منتظره‌ای مانع آمدن او شده ، با شتاب از تپه کوچکی که خانه ما بر بالای آن ساخته شده بود بالا رفتم ، پرستار و جوآن آهسته آهسته از عقب می آمدند . خانه بکلی خاموش بود و حتی از پیشخدمتها هم اثری دیده نمیشد ، و این برای من خیلی عجیب بود ، فکر کردم که قطعاً هارولد

انتظار مرا نداشته و از خانه بیرون رفته‌است . چندبار او را صدا زدم ، ولی جوابی نشنیدم نگران و سراسیمه باطاق خودمان رفتم ، در آنجا او را بر روی تخت خفته دیدم خیلی خوشحال شدم . زیرا وی همیشه لاف میزد که بعد از ظهرها نمی‌خواهد . با نوک پا بکنار تخت رفتم تا او را ناگهان بیدار کنم و بخندم پرده پشه‌بند را کنار زدم او را دیدم که پیراهن خانه برتن داشت و از پشت روی بستر افتاده بود . و در کنارش يك بطری خالی ویسکی دیده میشد . مست بود .

پس دوباره شروع بیاده خواری کرده بود ! نتیجه و محصول سالها زحمت من ، رنج من ، التماس های من ، همین بود . حس کردم که رؤیای شیرینم مثل خواب و خیالی از میان رفت . این بار دیگر حتی امیدی هم بآینده نمیتوانستم داشته باشم . این فکر دیوانه‌ام کرد ، شانه‌هایم را گرفتم و با تمام نیروئی که داشتم تکانش دادم . فریاد زدم . بلند شو ، حیوان ، خوک ، بیشعور ، بلندشو ! نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم . فقط يك فکر داشتم . میخواستم بامشت ولگد ، باتکان و فریاد بیدارش کنم . میخواستم این مردی را که تمام آینده خودش و مرا و بچه ما را با این حرکت خویش بیاد داده بود بیدار کنم و چشم در چشم بدو بنگرم . نمیدانید قیافه‌اش در این لحظه چه زنده بود سه روز بود که ریشش را تراشیده بود اصلاً شاید سه روز بود که سر از مستی بر نداشته بود . زیاد نفس نفس میزد ، ولی بیدار نمیشد حتی متوجه فریادهای من هم نشد سعی کردم از تخت پائینش بکشم اما خیلی سنگین

بود ، مثل نعش افتاده بود تکان نمیخورد .
دوباره فریاد زدم : « چشمهایت را باز کن ! » باز
تکانش دادم با هر تکان احساس کردم که همانقدر که در
این یک هفته دوری لحظه بلحظه بیشتر دوستش داشتم ،
حالا بیشتر بدو کینه پیدا میکنم دلم میخواست چشمش
را باز کند و بمن بنگرد ، تا بتوانم همه نفرت و خشمی را که
در دل داشتم بیرون بریزم .

اما بهیچ قیمت نمی توانستم این حیوان مست را
بهوش بیاورم ، و با این وصف احساس میکردم که اگر
بقیمت زندگانیم هم تمام شود ، باید در این لحظه ، در همین
لحظه ، او را مجبور کنم که چشم باز کند و بمن بنگرد
دوباره فریاد زدم : « باید چشمهایت را باز کنی ! باید بهر
قیمت شده چشمهایت را باز کنی ! »

میلیسنت خاموش شد و چندبار زبانش را روی
لبهای خشك شده خود گرداند سپس گفت :

– در تردیک تختخواب ، یک « پارانگ » آویزان
بود میدانید که هارولد چقدر بسلاحهای محلی زردپوستان
علاقه داشت .

خانم اسکینر پرسید :

– « پارانگ » چیست ؟

شوهرش با اندکی خشم حرف او را برید و گفت :
چرا همیشه فکر نکرده حرف میزنی ؟ « پارانگ » همین
چیزی است که پشت سر تو بدیوار آویخته است .

با انگشت اشاره بخنجر خمیده ساخت مالزی
کرد که از چند لحظه پیش وی بدان مینگریست . خانم

اسکینر بدیدن آن ، مثل آنکه از افعی بگریزد ، خود راجمع کرده وبگوشهٔ مبل پناه برد . میلیسنت گفت :

... درین موقع بود که ناگهان خون مثل فواره

از شاه رگ گردن هارولد بیرون جست .

کاترین از جای پرید وفریاد زد :

... خدایا ، میلیسنت . مقصود چیست؟ چه میخواهی

بگوئی ؟

خانم اسکینر با چشمانی وحشتزده و دهانی باز

بدخترش نگاه میکرد ولی قدرت حرفزدن نداشت .

... دیگر «پارانگ» بدیوار آویزان نبود . روی

تختخواب افتاده بود ، و لبه‌اش هم خونی بود . اما ،

بالاخره هارولد چشم باز کرده بود . بالاخره توانستم

چشمهای او را ، چشمهای او را که عیناً مثل دخترمان بود

بینم .

آقای اسکینر ، با تعجب گفت :

... ولی من نمیفهمم ، چطور هارولد در چنین

حالی توانسته بود خودکشی کند ؟

... کی من گفتم که هارولد خودکشی کرده

بود ؟ من میدانم که «پارانگ» در موقع ورود من بدیوار

آویزان بود اما در آنموقع که هارولد بالاخره چشم باز

کرد وبمن نگریست ، دیگر این خنجر بدیوار نبود .

هارولد هیچ حرفی نزد ، فقط آهی کشید وچند تکان

شدید خورد وبعد مرد .

تا چند لحظه هیچیک از حاضرین قدرت حرف

زدن نداشتند . بالاخره آقای اسکینر سکوت را شکست
و فریاد زد :

– بدبخت ، ولی اسم این کار آدمکشی است !
میلیسنت خیره خیره بدو نگریست و حرفی نزد . خانم
اسکینر ناله کنان گفت :

– اما ، تو نمیتوانی چنین کاری کرده باشی .
ممکن نیست تو اینکار را کرده باشی .

ناگهان همه احساس کردند که خون در بدنشان
منجمد شده . زیرا میلیسنت ، مثل دیوانه ها بقهقهه خندید
و گفت :

– پس می‌خواهید چه کسی این کار را کرده
باشد ؟

– خدایا ! خدایا !

کاترین که دست بقلبش گذاشته بود تا از تپش
جنون‌آمیز آن جلوگیری کند ، پرسید :

– اما ... بعد چه شد ؟

– بعد ؟ فریاد زدم ، بکنار پنجره دویدم و شیون .
کنان همه را صدا کردم پرستار با «جوان» از حیات
بسمت من می‌آمد . فریاد کردم : « بچه را نیاور . بچه را
نیاور ! » وی با نگرانی بچه را به دست آشپز سپرد و خود
دوان دوان بالا آمد . وقتی که وارد شد ، جسد خون‌آلود
هارولد را نشان دادم . گفتم : « آقا خودکشی کرده ! »
پرستار فریادی کشید و بیرون دوید .

هیچکس نمیخواست باطاق ما بیاید . اجباراً
نامه‌ای برای «فرانسیس» معاون شوهرم نوشتم و او را با
عجله بدانجا خواستم .

عجب . همه چیز را برایش حکایت کردی ؟

– بدو گفتم که در بازگشت از سفر ، شوهرم را در این حال دیده‌ام میدانید که در مناطق استوائی عمل دفن مردگان از لحاظ گرمی هوا خیلی به سرعت انجام میگیرد و جریان آن طول نمیکشد قبل از آنکه تابه من بفرانسیس برسد چینی‌ها تابوتی آوردند و سر بازها هم گودالی در پشت خانه کردند و او را در آن بخاک سپردند . دو روز بعد فرانسیس از دهکده بخانه آمد برایش نقل کردم که در بازگشت بخانه ، «پارانگ» را در دست شوهرم دیده و بطری خالی و بسکی را در کنار او یافته بودم . وی نتیجه گرفت که هارولد در یکی از بحران های شدید الکلی ، خودش را کشته است مستخدمین هم همه گواهی دادند که از هنگام عزیمت من بکنار دریا ، شوهرم روز و شب مست بوده و از اطاق بیرون نیامده است وقتی که به کوچینگ رفتم ، جریان را با همین صورت برای همه نقل کردم . فرماندار اظهار همدردی فراوان کرد و از دولت برایم مقرری ماهانه‌ای گرفت .

دوباره همه حاضرین خاموش ماندند ، و این بار سکوت مدت زیادی حکمفرما ماند بالاخره آقای اسکینر سر برداشت و گفت :

– من اهل قانون هستم و خودم و کالت دادگستری میکنم . وظیفه من از لحاظ قانونی اینست که اگر بوقوع جنایتی پی ببرم ، آنرا بمقامات صالحه اطلاع دهم تو مرا دچار دردسر عجیبی کرده‌ای .

از فرط ناراحتی ، بسیاری از کلماتش نامفهوم

بود میلیسنت مستقیماً در چشمانش فگریست و با خشونت
وستیزه جوئی پرسید :

بسیار خوب حالا چه میخواهید بکنید ؟
قتلی اتفاق افتاده و قاتل بجرم خود اقرار کرده
است . اسم دیگری روی اینکار نمی شود گذاشت .

خیال میکنی من در چنین موردی چه باید بکنم ؟
کاترین با لحنی سرد گفت :

پدر ، حرفهای بیمعنی تزئید خیال دارید دختر
خودتانرا «لو» بدهید ؟

اسکینر دوباره تکرار کرد :

تو مرا دچار وضع وحشت آوری کرده ای .

میلیسنت شانه ها را با بی اعتنائی بالا انداخت و
خونسردانه گفت :

— شما خودتان مرا مجبور کردید که حرف بزنم ،
وانگهی حوصله خودم از حفظ این راز سررفته بود برای
چه شما هیچکدام درین ناراحتی من سهمی نداشته باشید ؟
درست در همین موقع ، پیشخدمت در را باز کرد
و گفت : اتومبیل حاضر است .

میلیسنت بسادگی گفت :

— بهتر است زودتر حرکت کنیم .

— نه ، من دیگر حاضر نیستم بدین گاردن پارتی
بروم . خیلی دلخوش دارم ، بروم با مردم حرفهای
خنده دار بزنم !

کاترین گفت :

– نه ، مامان حتماً باید برویم ، نرفتن ما باعث میشود که حرفهای بدتر بر ایمان بگویند .

خانم اسکینر بشوهرش نگاه کرد ، واو هم با اشاره سر حرف کاترین را مورد تصدیق قرار داد ولی بقدری آشفته بود که نتوانست حرفی بزند خانم اسکینر بناچار از جای برخاست و براه افتاد . نگاهی بکلاه خویش و پره‌های رنگارنگ آن کرد ، وناله‌کنان گفت :

– طفلك هارولد ! این پرها را او برایم سوقات آورده بود !



فہرست

- ۷۵۲۵ . سمرست موآم (انگلستان) :
گناه عشق .
- ۷۵۶۱ سمرست موآم (انگلستان) :
نفرین . .
- ۷۵۹۳ . سمرست موآم (انگلستان) :
اهرام هم فرو میریزند
- ۷۶۲۳ . ویلیام فاکنر (امریکا) :
شهریور گرم
- ۷۶۵۱ آندره موروا (فرانسه) :
نفرین طلا .
- ۷۶۷۵ آندره موروا (فرانسه) :
لویزا . .
- ۷۷۰۱ لوئی شارل روایه (فرانسه)
فرشته . .
- ۷۷۲۷ گویدو سبورکا (ایتالیا) :
آنی . .
- ۷۷۵۹ سمرست موآم (انگلستان) :
خون و شرف
- ۷۷۸۹ پیر بنوا (فرانسه) :
سوار شماره ۶
- ۷۸۲۱ . . . ارنست همینگوی (امریکا) :
پایتخت دنیا .

	سمرست موآم (انگلستان) :
۷۸۵۵	شب چهاردهم ماه
	سمرست موآم (انگلستان) :
۷۸۷۵	حقیقت و خیال
	سمرست موآم (انگلستان) :
۷۹۰۷	پایان رنجها
	لوئی شارل روایه (فرانسه)
۷۹۳۳	مادر
	لوئی شارل روایه (فرانسه)
۷۹۶۵	خون و شن
	پیر فرونده (فرانسه) :
۷۹۷۷	ویلامیریل
	سمرست موآم (انگلستان) :
۷۹۹۱	اعتراف

